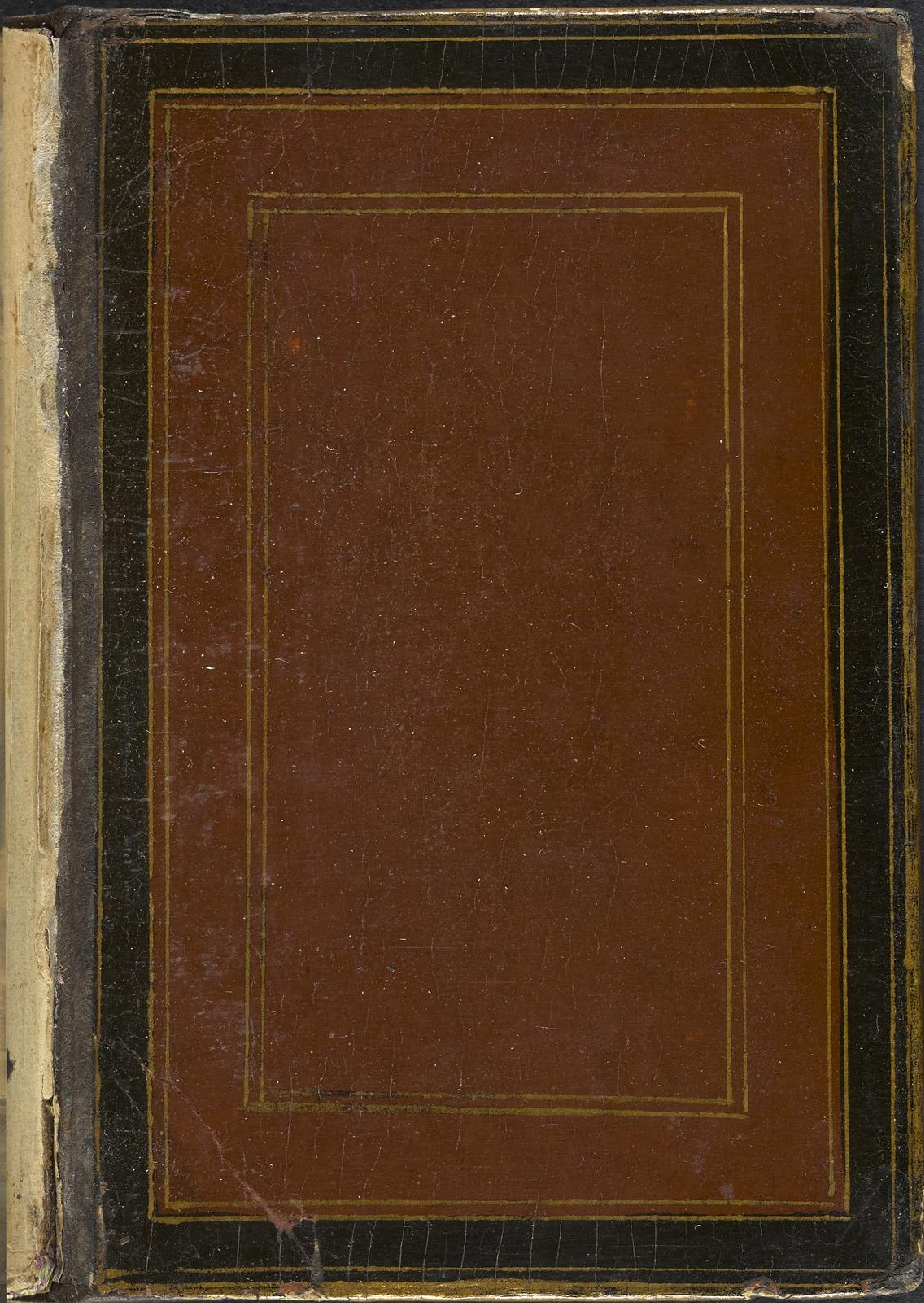






بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جودیش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب — حله گر خاک [illegible] بند آب

پرورش آموز درون پروران — روز برآرنده روزی خوران

مهره کش رشته یکتای عقل — روشنی دیده بینای عقل



داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها / عذرپذیرنده تقصیرها

شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما و آخر ما یکدم است

کیست درین دستگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه درخواست است / تا ابدش ملک چه برخاست است



کش مکش هرچه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست / نرگس بینای ترا نو[...]

منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بو[...]

چون کن بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گر[...]

تا نگشاد این گرهٔ وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دزد روز
چون گهر عقد فلک [...] گره / جعد شب از گرد عنبر[...]

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله دار[...]

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد / چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شب رنگ ریخت / جرعهٔ آن در ده[...]

ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در و گردهٔ یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون [...]

باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نحل زبان را رطب نغز داد / در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

لوح زر از صورت خوابی نشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را بکواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد

خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغم خوارگی لب نشاند / زهره بحنا گری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست / سنگ سراپردهٔ او در شکست

دم سبک پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست [...]ظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
صحره نشینان سوی او بردند / عرش روان نیز [...] زند

[...]ست پر[...] / [...] چو [...]
[...]نگ / [...]ز او دعوی [...]

[...]ستهٔ باغی که درو دانه است / از گل باغ ارم افسانه است
خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

التوحید الثانی

[...] هستی تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توا[...]

[...]نشین علت کاینات / ما بتو قایم چو تو قا[...]

[...]ی و صوم و پیوند [...] / آینه تعبیر پدید آوری
تو بکس و کس بتو مانند / [...] ز دست تو[...]



بگفتا هیچ بنخوا پیش باید ... بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین ... بگفتا جون زیم بی جان شیرین

بگفت او آن من شد زو مکن یاد ... بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
جو عاجز گشت خسرو در جوابش ... نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاد آن کس که خاکی و آبی ... ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او بر نیایم ... جو زر کش نیز بر سنگ آزمایم

گشاده اگه زبان جون تیغ پولاد ... فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه ... که مشکل می‌توان کردن برو راه

میان کوه راهی کند باید ... جنانکه آمد شد ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دست رس نیست ... که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند ... کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری ... جو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ ... که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم ... جنین شرطی بجای آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید ... بترک شکر شیرین بگوید
جنان در خشم شد شیرین ز فرهاد ... که حلقش خواست آزردن بفولاد

دگر ره گفت ازین شرط جه کاست ... که سختست اینچه فرمودم نه خاکست
اگر خاکست جون شاید بریدن ... وگر برد دگر شاید کشیدن

بگرمی گفت کای شرط که ... وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان در بند و زور دست بگشای ... برون شو جست برد خویش نمای

جو بشنید این سخن فرهاد بی دل ... ... کوه جست از شاه عادل
بکویی کرد خسرو رهنمونش ... که خوانند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا ... بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش ... روان شد کوه کن جون کوه آتش

بران کوه کمر کش رفت جون باد ... کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم کرسی کرد داشت ... برو تمثالهای نغز بنگاشت

بتیشه صورت شیرین بران سنگ ... جنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی ... جوانمردی جه کرد از مهربانی

وزان دهنه که آمد پیه پرورد ... جه کوه آن پیرزن را آن جوابزد
اگر جه دهنه بد کان تک بست ... بدینه شیر مردی نان که بست

جو پیه از دهنه زان سان جهید بازی ... تو بر دهنه جرا پیه می‌گدازی
مکن کین میش دندان جارخ ... بخوردن دهنه دلگیر دارد

کوه کندن فرهاد

جو شد پرداخته فرهاد آهنگ ... ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو ... همی برید سنگی بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره میکرد ... یکی برج از حصاره پاره کرد
نیاسودی ز ذوق صبح تا شام ... بر بیندی کوه بر یاد دلارام

شبا هنگام کز صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی لالا شفیق

زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
کرای بحرا به چشم نقش بندان / و ای عشقت درون دردمندان

بت سیمین تن و سنگین دل من / بتو کم ره شده مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه / بپشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی بسوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز / نگار افتاده را کاری درآموز

مرادی ده مرادی را روا کن / امیدی ناامیدی را وفا کن
تو خود دانی که از من [illegible] / [illegible] بهتر از من یاد داری

ستم یاری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون [illegible] / شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر صد باری ای [illegible] / بسی از حجی و عمری در ضمیر

من از عشق تو ای شمع شب افروز / بدین روز و بدین روز و بدین روز
درین ده لیزه شکل آفریده / [illegible] ام از سنگ آفریده

اگر تو آهن و سنگست دیدم / وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین پیش خواری بر دلی تنگ / غریبی را مکش چون نار در سنگ

ترا پهلوی فرید نیست نایاب / که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده / ز رنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و می‌سازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیک تو نایذ این خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم / که جز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر کز بند غم بازم رهانی / که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر نیاید / بیخت من کس از مادر نیاید
اگر در تیغ دوران رخ نهی بست / چرا بود ترا با من و او دست

و گر چه میل شهد پستان کند / چرا خشند ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول بار دادند / که چون زاد جوی من شیر [illegible]

کنی یادم بشیر و شکر آلوده / که داده تشنه را شیر و شکر [illegible]
بشیری چون شبانان دست گیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم

پی زادم چو شیر خوش گواران / فراموشم مکن چون شیرخواران
کرم شیرینی ندهی ز جامت / دهان شیرین همی دارم بنامت

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کرد که بخواند این [illegible] / برو ز روشن آرایی تیره شب را

مسوز آن دل که [illegible] / ز کینی چاره کار من تو باشی
مخور خونم که خون خوردم [illegible] / غریبم آخر ای [illegible]

جو در خوبی غریب افتادی ای ماه غریبان را فرو مگذار در راه تو کامروز از غریبی بی نصیبی بترس از محنت روز غریبی
دریغا هر چه در عالم رفیق است ترا تا وقت سختی هم طریق است که سختی تن آسانی پذیرند تو گویی دست وایشان بگیرند
جه بد کردم که با من کینه جویی بد افتد گر بدی کم کن نکویی خیالت را پرستشها نمودم وگر جرمی جز این دارم جه بودم
مکن با یار یکدل نا وفایی که کس با کس نکرد این ناخدایی اگر بادم تو نیز ای سرو آزاد سری جون بید در جنبان ای یار
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک زیارت خانه بر سازا ازین خاک اگر بگذاری ای شمع طرازم که بینی در چراغت می گدازم
جنانم کش که دور از آشنایت رهینی باشم از دست آشنایت شبی خواهم که پیش آرایم را سحرخیزی و شب پیمایم را
گر از پولاد داری دل نه از سنگ ببخشای برین مجروح دلتنگ کشم هر لحظه جوری نو نوازو پیکی جو بر نوای من جو جو از تو
من افتاده چنین جون کاه و بیخود تو می بینی خرک می رانی از دور لطف زین بیش کن با بردهٔ خویش مکن پیدا ز بر دل پردهٔ خویش
من از زور دست تو جون کاه بیتم وگرنه کوه عاجز شد به پیشم جو من در زور دستا ز کوه بیشم جه باشد لشکری جون کاه بیشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز نه شبدیز رم جویی سنجد نه پرویز ز شیرین و ز پرویز و ز فرهاد همه در حرف پیچم ای پری زاد
چرا چون هر یکی پنج حرفست بپروردن پنجه خسرو شکرفست ندانم خصم را غالب تر از خویش که در مغلوب غالب نام من بیش
ولی ادبار خود را می شناسم ز اقبال مخالف می هراسم هم ادباری عجب در راه دارم که مقبل ترکسی بدخواه دارم
مبادا کس وگر جه شاه باشد که او را مقبلی بدخواه باشد دران سختی مرا مردن شد آسان که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل حقیقت دان مجازی نیست این کار بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگ و الکه بدین سختی نه کاهی با جبل که مرا عشقت جو موم زرد سوزد دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مرا گر نقره و زر نیست در یاد که در پشت کشم خروار خروار رخ زردم کند در اشک باری گهی زر کوبی و گه نقره کاری
بپا کردمی جهان بر تو ریزم نه دیدم کاخر از مردم گریزم کسی زرینه مردم جون نباشد که او از سنگ محکم می تراشد
تراشم سنگ ای جهانیم نیست که در پشت و در پیشانیم نیست بران کس جون نبخشد نشو خاکی که دارد جون بنفشه سر بخاکی
جهانی نیست گدایی بس تر از تن نبینی هیچکس کس تر از من نیچنان دوستی دارم دلاویز اگر روزی ببینم کویتم خیز

بخوانم

محمد زانم کسی در حیس پیدا
رصد سالی در جای تسلیم
سگ جانم که با این درد و داغی
که نزار کوهستان پاک
جو بر خاکم نبود از غم جفای

ز آه من درد و [illegible] لیستم آ

شاید گفت من ستم تو کسی
در این منزل که پا از پویه فرسود

در این دنیا که در [illegible] کسی

کسی کور او بود در کنج داغی
[illegible] مرد [illegible]
مثل خاک جو باد از جای

که گر میرم کنند بالین سن آب
کسی جز آه خود بالا نبینم
جو سگبانان دو خرمن [illegible]
نه گاه ز در پا جایگاه ایست
نه در خاکی ما بیابم [illegible]

جو دستی کی [illegible] خیم [illegible]

که انکه لازم آید خود پرستی
رسید جایی [illegible] نبود

[illegible] دوان تا بیچ [illegible]

جو ایدکسی [illegible] درستی
نم دل بین که بود چون چراغ
نشاط از دست [illegible] از زبانی

نم تنها در این اندوه جای
دگر کردم نگویه دشت [illegible]
نگانه از جهان جای [illegible]
من بی سگ خاکی [illegible]
بتر باد هلاکم [illegible]

برین [illegible] جو باد [illegible]

برفتن [illegible] جو بود ست
برفتن بر کنم پس [illegible]

نخواهم [illegible] از جهان شاد

مرا عشق از کی در خورد
ز رفتن [illegible] کی [illegible] درین درد
اگر [illegible] آدم [illegible]

خدا کرده سری بر آستانه
بجز سایه کنم باید [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
نه در خاکم با آسایش نه
غلط کنم که خاکم [illegible]

[illegible] کی [illegible] دمای

نیابم ره که پیش [illegible] بود
ندانم جای آرام [illegible]

جو [illegible] بنم [illegible] ازاد

که [illegible]
[illegible] آتش پنهان کرد
[illegible] حون [illegible]

چو قطع نیزه برکار آورم روی — شوم زنقش دیوار آورم روی
بصد دیوار سنگی پیش و پس را — نبندم تا نبینم نقش کس را

نه بندم دل دگر در صورت کس — از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیث چند راندی — دل مسکین بصورت خشنودی

چو شب روی از ولایت در کشیدی — سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر باره آن قیامت روز شبخیز — بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی — بروز از سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ و زبس گوهر که میریخت — دماغش سنگ با گوهر براسخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور — حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر تیشه شدندی سنگ سایان — بدیدن شدندی از دوانکی

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد

ز سنگ و آهنش حیران شدندی — دران سرگشته سرگردان شدندی

بیاری روزی از خوش روزگاران — نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن رفتش از آن ره نوردی — چنانک آید ز مرد کارکردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد — بدان تاریخ دلداران و میکرد

یکی افسانه آینده میخواند — که عشرت پیشتر خواهیم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است — بگفتند آنچه واگفتن دراز است

بگفتا [illegible] امروز — تماشاگه بیاران دل افروز
ستون بیستون آمد [illegible] — تکی چون [illegible] اوفتاد

ببینم کاهنین بازوی فرهاد — چگونه سنگ می‌برد از فولاد
ز کمر زان سنگ و آهن ورزکاری — فسند درمیان گرم شوراری

بنوشو واسب را زین برنهادند — شبارا مهد زرین نهادند
بنود آن روز گلگون [illegible] — بر اسب دیگر افتاد آتش

برون آمد چگویم چون بهاری — ز زیبایی چو نقاشی نگاری
روان شد زیر کبان چون خوا گشت — چو صد خرمن گل که آتش گشت

بدان نازک تنی و آنداری — چو مرغی برد در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارا — که بر جستی زرین تیغ ارده کار

زنطلش بر صبا سیمار می زد | زمین را جون فلک پرکار می زد | جو آمد با نثار شکر و شیرین | بپای کوه سنگین کوه سیمین
زعکس روی او خورشید رخشان | زلعل آن سنگها شد جون بدخشان | بیاد لعل او فرهاد جان کند | کشته کوه را جون مردگان کند
زبار سنگ دل خر سنگ می خورد | ولیکن عربده با سنگ میکرد | عیار دست بردش باد در سنگ | ترازوی نیامد راست در جنگ
بشخص کوه پیکر سنگ می کند | غمی در پیش جون کوه دماوند | درون سنگ از آن می کند مادام | که از سنگش برون می آمد آرام
رخ خارا بخون لعل می شست | مکر در سنگ خارا لعل می جست | جو گوی کوه کن را نده خود خواند | ور آنجا کوه تن دنی کوه کن داند
جواز لعل لب شیرین خبر یافت | بسنگ خاره در کفتی گهر یافت | باهن دستش از دل گرمتر شد | باهن سنگش از دل نرمتر شد
بدستی سنگ را می کند جون گل | بدیگر دست می زد سنگ بر دل | دلش را عشق آن بت خرم شد | جو بت بودش جرا بت گر نباشد
شکرلب داشت با خود ساغر شیر | بدستش داد کین بر یاد من گیر | ستد شیر از کف شیرین جو انده | شبیرین حکم جون شکر خورد
جو شیرین ساقی باشد هم اغوش | نه شیر از زهر باشد هم شود نوش | جو عاشق مست گشت از جام شیرین | زمجلس عزم رفتن کرد ساقی



شد از تماشا گران باز رفتن | وزو ماند اسب شیرین از کشیدن | ز اسب افتاد کوه زر بپایش | ستد و هال کشتی بر کوه کشش

چنین گویند کاسب اوفتاده بار / سقط شد نیز آن گنج گرانبار
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسب را باشد سوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد از آن نازه پرورد / که موی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط تخت گاه / بنوبت گاه خویش آمد ز راه
همان آهنگری با خاره می کرد / همان سنگی با آهن پاره میکرد
جهان سالار خسرو هر زمانی / بجستی از شیرین نشانی

سبب مرگ فرهاد

خبرش پیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر پنبی آن ماه / ملک را یک یک کردی آگاه
دران مدت که شد فرهاد بر کوه / ز کوه آن قلعهٔ پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آهن سختی بر گرفتست
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بدان آهن که او از سنگ کوه / تواند بیستون را پستی کوه
بترسد روبه ار چه پیش باشد / و گر با گرگ هم خویش باشد
جو از دینار باید پیشتر بار / توانم سر بگرداند ز دیدار
اگر ماند بران قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک بی سنگ شد زان سنگ / که بایستش بترک لعل گفتش
بپرسیدش گفت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو کن قاصدی را کز سر داد / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر کچندی افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند تا فرجام گویی / گره پیشانی دلتنگ رویی
چو قصاب از غضب خونی نشانی / چو نفاط از بروت آتش فشانی
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر وعده با آهن بیم کردند
[illegible] تش / [illegible] میمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگ دل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگ دل کرد
[illegible] / [illegible] می گذاری
بگفتا بر نشاط نام یاری / نکم زین سان که بیتی دستکاری
[illegible] / [illegible]
بگو مرد تو شش روی تلخ گفتار / دم شیرین ز شیرین دید بر کار
[illegible] / [illegible] واکند نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شغباک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاند بر بو / بآب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشته / سپرده تنش بخاک و باز گشته

ترومی ط

درو هر لحظه تیغی چند می‌بست
برویش در دریغی چند می‌بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا
زبانش چون نشد لال ای دریغا

کسی را دل دهد کین باز گوید
نپسند کو بپیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد
که گفتی دورباشی بر جگر خورد
برآری گفت کاوخ رنج بردم
ندیدم راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فراپیش
بره گرگ از گله قربان درویش
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان
هر انجت باز باید داد مستان

فرورفته بخاک آن سرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
زگلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا بر من نکرده باغ زندان

پرید از چمن کبک بهاری
چرا چون ابر نخروشم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز
چرا روزم نکرده شب بدین روز

چراغم مرد و بادم سرد از آنست
همه رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیک تک تا عدم خواهم دویدن

صلای درد شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند
که اندوهی دهد جایی ستاند

چو کار افتاده کرده بی نوایی
درش در گیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
بجای گل بیارد بر سرش سنگ

چنان از خوشدلی بی بهره گردد
که در کامش طبرزد زهر گردد
جهان تنگ آید از شوریده بخت
که بربندد گرفتش زان جهان رخت

عنان عمر از این سان در نشیبست
جوانی با چنین پا در رکابست
کسی باید ز دوران دستگاری
که بود آرد عمارت زین کناری

مسیحا وار در دیری نشیند
که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیوست و وقت دیو بستن
بخوش خویی توان زین دیو رستن

بکنج و رنج بخود برخوی بندا
بهشت دیگران کنج خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی
هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل مست
چو بیداران برآور بر جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک
که فرسودت کند دوران افلاک

بدین پنجاه سال در تابی
بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است
سرش بینی که هم ناپایدار است

نشاید آهنین تر بودن از سنگ
ببین تا در [illegible] زیر سنگ
زمین نطعیست یکسر چوب روید
که بر نطعی چنین جز غم نروید

بسا خونا که شد بر خاک این دشت
سیاوشی برست از زیر این طشت
هر آن ذره که آرد تند بادی
فریدونی بود یا کیقبادی

کفی گل بر همه روی زمین نیست
که بر وی خون چندین آدمی نیست
که می‌داند که این دیر کهن سال
چه مدت دارد و چون بود احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر
چو آن دوران شد آرد دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را
بداند تا دریابد غور او را

بروزی چند با دوران چه بودن چه شاید دیدن و چون آشنودن
زجور و عدل او هر دو نشانیست درو داننده را پوشیده رازیست
نمی خواهی که پیچی خود بر جور نشاید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند رفتار بدین ابلق عنان خویش مسپار
بصد فن گر نمایی ذوفنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی
عروس خاک اگر بدر منیرست بدست باد کن امروزش پیرست
مکن حیفی که خواهد رفت بر باد طلاق امر خواهد خاک را داد
گران باد آید و گر نابد آروز تو بر بادی چه مشعل بر میفروز
درین یک مشت خاک ای خاک در مشت که افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خط خطرناک بر انگشت برینم بر کند خاک
تو چه اندام ازین اندام سستی که کاهی رخنه دارد که درستی
فرود افتادن آسان باشد از بام اگر در ره نباشد عذر اندام
تو عیسی همچو انعام در خواب که باید بر یکی صد تیر پرتاب
ترنج از دو کو گردان ندیدم کرمانی نه ترنج نارسیده
چو یوسف زان ترنج ار سر نتابی چو نارنج زلیخا زخم یابی
سحرگه مست شو سنگی بر انداز ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن به زین در داره ترنج مگر کابین شوی زین مار نه سر
نفس کو خواهد آتش زندگانیست زما پرورده باد خزانیست
اگر یک دم زنی بی عشق خردست که بر ما یک بیک دم بها شمردست
بباید عشق را فرهاد بودن پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دستهٔ پولاد تیشه ز جوی بار تا کوهی همیشه
زبهر آنکه باشد دستگیرش بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته بماند شوشه بار درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نار بن را بدو فش در چنین خواند این سخن را
سراینده چنین افکند بنیاد که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

شنیدن خسرو مرگ فرهاد و تعزیت نامه نوشتن بشیرین

دل شیرین بدرد آمد ز داغ عشق که مرغی نازنین گم شد ز باغ عشق
بران آزاد سرو جوی باری بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله در بست بخاکش داد و آمد باز در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت وزان گنبد زیارت خانهٔ ساخت
خبر دادند خسرو را چپ و راست کز آن ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از گفتهٔ خویش وزان آزار گشت آزرده بیش
در اندیشید و بود اندیشه را جای که این پاداشت را چون دارد او پای

کسی کو با کسی بد ساز گردد | بد و روزی همان بد باز گردد
درین غم روز روز اندیشه گر بود | وزین اندیشه هم روزی فرا خورد

دبیر خاص را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ جواهر دانه افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن | بشیرین نامهٔ شیرین نوشتن

نخستین پیکر آن نقش دلبند | تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنائی بخش بینش | که روشن چشم ازو گشت آفرینش

بدید آرندهٔ انسی و جانی | اثر کار زمینی و آسمانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک | زمین را جایگه شرگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان | برآورده حدیث درد ناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند | که خوانندش شکر خایان شکرخند

شنیدم کز پی یاد هوسناک | بماتم تو بتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرده بر گل مشک بیزی | ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دو تا گه از غمش سرو روانرا | نیلوفر بدل گه ارغوان را
سمن را از بنفشه طرف بربست | رطبها را بزخم استخوان خست

بلاله تختهٔ گل را تراشید | بلولو گوشهٔ عدا خراشید
برند ماه را پیوند بگشاد | ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از ترک کله تن | برابریشم دستان را یاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری | همین باشد نشان حمیتدایی

بران حمال کوه افکن بخشود | بسی زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته پیش از زمانی | جهان کو تا بر و گرید جهانی

بدین سان عاشقی در غم بمیرد | چنو بادا اگر ازو عبرت نگیرد
حساب از کار او درست | دل از بهر تو انجو بست

چه دانم سخت رنجیدی ز مرگش | که مرد و هم نمی‌گیری بترکش
چرا بایستش اول کشتن از درد | چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش می‌خور که خویشم تو خوردی | عزیزش کن که خواهش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی | از و خاکی تری کس را نبینی

چو خاک او صحبگرد ازین پستی | بیابی مثل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی | چه یابی زین کباب تلخ دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر | چه شاید که با تاراج تقدیر
بنا برمرگ دارد زندگانی | نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روز او ستاره ای دلفروز | فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و او چراغ ازدل | چراغ آن به که میرد پیش صبح

تو هستی شمع و او پروانه | چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی و او گیاهی کز تو خیزد | گیا آن به که هم بر خاک ریزد

تو آتش طبعی او عود بلاکش | بسوزد عود چون بیروزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت | پرستد نیز طایر آستانت

وگر شد قطرهٔ آب از سبو | بسا دجله که سر دارد بجویت
چو ماند سرو گو بشکن نهالی | چو خوبی هست از و کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بجا ماند / چه باک از زره کان بشرین بماند
نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد بر آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سجا بوسید و مهر نامه برداشت / و رو یکیک حرف را نا خوانده نگذاشت
شکر ها دید مشک اندوده کرده / طبرزدها ز زهر آلوده کرده

قصبهای درو پیچیده صد مار / رطبهای تر و پوشیده صد خار
همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه این شربت بنوشد / نه جای آنکه از شستی بجوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی / وو خورده از بهر بیداد بختی

جواب نامهٔ شیرین خسرو را و تعزیت نامهٔ مریم بطریق طنز

در اندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیکست و گر دون / کمر بسته باین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
جهان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سرآمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آن کو خورد بهری
و گر می راست خواهی بگذر از زهر / بزهر آلوده همت کردش از قهر

بهمت هندوان چو بر ستیزند / ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون سازان که از مه مهره سازند / بچشم افسای همت حقه بازند

چو مریم روی در پرده نگه داشت / دهان دربست از آن شکر [illegible]
برست از چنگ مریم شاه عالم / چنانکه آبستنان از چنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیکن از بهر جاه و احترامش / زمانی داشت آئینی تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی / بپوشید از سلبها جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / همش گل در حساب افتاد هم خار

بدینسان شادمان گشت از ملالکش / که دست اندر شکر برد آن جانکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و می ترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو کی ماه / ز شادی کرد دست خویش کوتاه
پس از ماهی که خاطر ز پیش برداشت / جهان را آن غبار از پیش برداشت

دلش تخم هوس فرمود کشتن / بخسرو نامهٔ شیرین نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از طبع کی جون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد / بترتیب آن سخنها را رقم زد
سخن را از طلاوت کرد چون قند / سرآغاز سخن را داد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان / گناه آمرزش عذر خواهان
خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی نیاز است

نه پیکر خالق پیکرنگار است ‌ بحیرت زین شمار انجم شمار است
دهد چون حق خدمت نطق را قوت ‌ نگارد چون قلم در سنگ یاقوت
که نعمت دهد نقصان پذیری ‌ که هنگام حیرت دستگیری
بحکم اوست در قانون بینش ‌ تغیر های حال آفرینش
جهان را نیست کاری جز دو رنگی ‌ گهی رومی نماید گاه زنگی
چه خوش گفتا طاووس بطوطی ‌ که مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است ‌ نه هر پایه که پیش افتد بساط است
خردمند آن بود کو در همه کار ‌ بسازد گاه با گل گاه با خار
جهان دارد بزیر پادشاهی ‌ سری و با سری صاحب کلاهی
دران دوران که مه تا ماهی او راست ‌ زماهی تا بماه آگاهی او راست
درین صندل سرای آبنوسی ‌ گهی ماتم بود گاهی عروسی
فلک زان داد بر رفتن دلیریش ‌ که بود آگه ز شاه و زود سیریش
نظر بر گلستانی دیگر آرد ‌ ازو به دلستانی در بر آرد
مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج ‌ که گنجست آن صنم در خاک چون گنج
برنجد نازنین از غم کشیدن ‌ نسازد نازکان را غم چشیدن
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت ‌ بترک تخت شاهی چون توان گفت
نه هر کش پیش میری پیش میرد ‌ بدین سختی غمی در پیش گیرد
بنالید ار کسی بر مرده بیداد ‌ که مرده صابری خواهد نه فریاد
رهی هم مهر خود وحش و خراشش ‌ ز فیض دجله گو یک قطره کم باش

زمین تا آسمان خورشید تا ماه ‌ بترکستان فضلش هندوی راه
ز مرغ و مور چه دریا و چه کوه ‌ نماند جاودان کس را در اندوه
جوان شکرش فراموش کار کردیم ‌ بمالد گوش تا بیدار گردیم
گهی راحت همی بخشد گهی رنج ‌ گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
که از پیدا از این آن را ده داد ‌ که از تیمار این آن را گذشتار
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است ‌ نه هر پایه که پیش افتد بساط است
جو دوری بخش ما قسمت چنین کرد ‌ گهی روزی دهد باشد گهی درد
جهان دار رهین خورشید آفاق ‌ که زد بر فرق هفتو رنگ شش طاق
بهشت از حضرتش میعادگاهیست ‌ زباغ دولتش طوبی گیاهیست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست ‌ نوالش که شکر گاهی شرنگست
عروس شاه اگر در زیر خاک است ‌ عروسان دگر دارد چه باکست
ازو به گرچه شه را همدمی نیست ‌ شهنشه زود سیر است از غمی نیست
دریغ آنست کان لعبت نماند ‌ وگرنه مرگ ماند عیش راند
مخور غم کادمی غم بر نتابد ‌ چو غم گشتی زمین هم بر نتابد
عنان آن به که از مریم بتابی ‌ که گر عیسی شوی گردش نیابی
بمی بنشین ز مژگان گر چه ریزی ‌ غمت خیزد گر از غم برنخیزی
تو زی کو مرد و هر کو زاد اوی ‌ بمرگش تن بباید داد روزی
چو کار کالبد گیرد تباهی ‌ نه درویشی بکار آید نه شاهی
بشادی بر لب شط جام جم گیر ‌ کهن زنبیل از بغداد کم گیر

دل نخود ده به بهر نخواهد رفت   خبانه از دیو رفت از دل
اگر مردی بشد ای بت علاج   تو باقی مان که هستی جان عالم

مخور غم تا توانی باده خور شاد   میان ما اگر سست موی بر باد
اگر هستی شود دود اندر آن دود   بحمدالله چو تو هستی همه هست

تو بر قد بی ز شاها نکوتر   تو لعلی لعل تیغ همتا نکوتر
بنهای شجاعت کن چو خورشید   که همسر شرک شد در راه جمشید

اگر با مرغ باید مرغ را جفت   تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج از ما توان کوهر ماند   که قیمتگانی ز گوهر در نماند

سرانی بهتر نگار همسر زاده   گهر آنی که به گوهر تا زاده
کر آهوی ز صحرا رفت کم باد   که در صحرا بود زین جنس بسیار

دگر یکی داده رفت از حرمش   فدا با دشمی فلک با خرمن
گلی کو شد چه باید ده نماز   عوض دانی گلی با تو بهار

بتی گر کسر شد کسی با یاد   غم مریم مخور عیسی بماناد

چاره جستن خسرو در عشق شیرین

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند   از آن شیرین سخن عاجز فروماند

بدل گفتا جوابست این نه جنگست   کلوخ انداز با پاداش سنگست
جواب آنچه با ستم گفت   شنیدم آنچه با تیشه شنیدن

دگر باره دلش شیرین شکر خواست   که غوغای کس از راه برخاست
زکار آشوب مریم برآسوده   ز طلبهٔ استخوان شد شهید

چو مرهم دست کرد از جستن کوتاه   جهان چون جستن مریم گشت شاه
چو دشمن شد بهر کاری بکامست   بلی آب از بس دشمن تمامست

بشیرین چند چو پیمان ز ستان   بدوغن کرد نرم آهن ز پولاد
بت فرمان برش فرمان بپذرفت   که دردی داشت کان درمان

بخسرو دیش از آنچه بود بیداد   گزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستند مهد و در کاو بیش آرد   بجوم خود عروس آیینش آرد

بدو شد با عتاب آغازی کرده   عتابش پیش می شد تا نیکی کرد
متاع نیکویی بر کار بی دیغ   بهای که چون بازار دیغ

متاع از مشتری باید روا شد   بدیده قهر گیرد دلبائی
ز بهر سوده خود این پند   متاعی کان بخر ندار توفرود

در آن دو هفت دولت شود   که چون پای رهای در بند
ملک دو داور شیرین دم   ز ناز خویش موی کم نمی کرد

چو عاجز گشته از اندازه جور   نها خواندیشه از چاره کار
که با چشمه بیان آرد فراخناک   بدو هواری همی راند خر لنگ

سوی کاری نه خسرو چو شیر کرده   هوا کاری دگر در پیش گیرد

صفت تخت خسرو و داد او

ز هر فن می حکایت بازمی جست   نکرد هر و زرک کار خود



جهان خسرو که تا گردون گردنت
کلاه داری چو بر تخت نشستی
بروز بار کردی بار بودی
بر پیشش پنج صف بکار
نخستین صف توانگر داشتی پیش
دوم صف بود جایگاه درویش
سیوم صف جای بیماران
چهارم صف بعقوبت متصل بود
که بند پاشان بسیار دیدی
پیش خونیان
مثال آورده خط رستگاری
تا ابد داشته
که کس کس را
که هر صف زین

توانگر چون سوی درویش بینی
شمار شکر بخود پیش بینی
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار
چو خوبی دیدی امید رهائی
فزودی شمع شکرش روشنائی
بی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرفت حریفی گو نکو بخت
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بران تخت کیانی
کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق با درج بنموده مقدار
از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
برو شاهی ...
ثریا تا ثری خوا...
سر و کارش بشنجو...
و کردمی و نشا...
که شها خوار شها...
بکار دیگران با...
جواز دست ...
بگنج افشانی از خورش...
هدش با کاسه دا...
ندانستی چه جور...
صبا وام یا چین باز دادی
...تا بخود سستان رسیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش
گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو بر خوبی گشادی چشم بندی
گشادی لب بشکر بی بندی
در خسرو همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد
بکرد اگر تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش
زبیج ماه تا خرگاه کیوان
درو پرداخته ایوان بایوان
بترتیب گهرها شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی
چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
بزرگی باید دل در سخا بند
سر کیسه ببند کند نا بند
بشادی شغل عالم در جهان کن
خراجش می ستان و خرج میکن
جهانداری بشها کرد شوان
بشهای جسمان را خورد شوان
بخور شها گرت خود آب جو نیست
که شها خود جو دریا تلخ رو نیست
ببین قارون چه برد از گنج دنیا
بیوزد گنج دنیی رنج دنیا
جو آمد رنج باشد جون شود رنج
نهی چه سنی شرف دارد او از گنج
بدش با گنج دادن خنده تا کی
چو گنجش خاک وا او جون گنج خاکی
کشیده مایه یک میل در میل
کمش را کاوه دادی پشته پیل
... ز دم مرغ و ماهی
نگویم چند چندان که خواهی
...گنگام بخور عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر
کباب تر بخوردی ز اول روز
برو سوده یکی گوهر شب افروز

زبازرگان

ز بازرگان عمانی نهانی / بده من زر خریم زرکانی
شنیدم کز جنابت در بآرام / رطوبتها ز اصلی داد اندام
یک اسب بود ازرق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوبان بریغ / بشیر گوسفندان پروریده
بغد موقی شوری بستن ازسیم / که بودی خرج او دخل یک اقلیم
در وده پانزده من عود مشکی / بسوزیدی بجای هیمه خشک
جو بریان شد کباب خاتش این بود / تنورم آتش و بریانش این بود
بخوان از نهادندی فراپیش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / جو مغز بسته و پالوده چون قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه / کجا چشمش برافتادی بناگاه
بذو بخشیدی آن نوسیده خوان را / تنور و هر صره آلت بودی آن را
زمی خوانی که فراشان نوربش / چنین تا نهار آن دار شوربش
دگر روزی که خوان لاجوردی / گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی / تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روزان شکر فی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش
جو وقت آمد نماز آن کیانی / بکاری نامد آن کار کیانی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد / که زود از مقبلان مقبل شود مرد
جو بر سنبل چرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آید بخروار
دگر آهو که خاشاک است خوردش / بجای مشک خاشاک است گردش
پدر کز من روانش باد پر نور / مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر / سرا در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبحی بایدت روشن تر از روز / چراغ از مشعلی روشن برافروز
بهای دُر بزرگ از بهر آنست / کز اول بازرگان همنشینست

قصه خسرو و شکر و رفتن خسرو باصفهان

بآیین جهانداران یکی روز / بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوسش قاف تا قاف / کمربسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان / ز چین تا روم دارای تا سپاهان
ز مال الرخت هر در رنگ / همه بر یاد خسرو باده در کف
جو دوری چند می در داد ساقی / نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند / سخن لختی بگستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد نشیند / ز عالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتا لطافت روم دارد / لطف گفت و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی / فسانه ست ان طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنستان بوم آباد / که پیکر همه را و باشد پری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر / ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سزای بزم شاهان / شکر نامیست در شهر سپاهان

بشکر بر ز شیرین بیش شد شاد   وزو شکر بخوبی نشان برداد
بوسه هر لبش صد حقه نوشاب   لبش را چون شکر صد بنده بیتاب
قباها کی کبا از سرو شد چاک   درم هایی دهد سیمین سرین را
رطب پیش دهانش دانه ریخت   شکر یکبار گو خود خانه بر ریخت
چو برد او شراب از کوزه ناگاه   برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی نداری دلارام   که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد   چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد   که آنکس خان و مان و سر ببازد
کسی کو راش گیرد در آغوش   نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی   گذشت اندیشه کارش از زبانی
فرس می خواست بر شیرین دواند   بتنگ غارت از تنگی ستاند
بود شیرینی قند چی بقندی   کشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر مایه گوهر شود خرد   بدریا آب و پیرا نتوان برد
سرش سودای بزاد شکر داشت   که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن   نه شایست از سپاهان رخت راندن
درین اندیشه صابر بود یکسال   نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند براه   بسوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم   سواری دید پیش از کشور روم
گرو بی تازه روی عشرت افروز   بکام خوشدلی دوشش تا روز
نشاط آغاز کرد و باده می خورد   غم آن لعبت آزاده می خورد
نهفته بازپرسید جایش   چنین تا دید صحرا و سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی   تو بر زد از شکر برخاست نامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد   سپاهان قصهٔ شیرین بکر شد
حلاوتهای عیش آن عصر بداشت   که شکر کوی و شیرین قصه بداشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش   برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در   نمودار جهانداریش در سر
فرود آوردش از شبدیز شبگاه   فرس را برد حالی بر علفگاه
چو مهمانان بایوانش درون برد   بدان مهمان سرا از کیوان برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست   درمهای چند بار بر کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید   بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب   دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکرهایی که شکر ریزه او بود   نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت   بخنده خانه خانه قند می ریخت
چو دوشیزه قند در شهد بوسی   چو دایه آیتی در چاپلوسی
کنیزان و شه چینی و رومی   کزایشان هیچ را شاینه نبینی
همه دیهیم شب نوروزی کی   بکار عیش دستاموزی کی
نشست و باده پیش آورد و سیمالی   بتی با او بجان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مست و ترانه   شکر برداشته چون مد ترانه

پیاپی رطلها پر تا بسر کرد ملک را شهربند خواب میکرد

چو نقش باده از لب نوش برخاست شکر برخاست و شمع از پیش برخاست



بعذری کان نبود افتاده در راه ‌ ‌ برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود ‌ ‌ بحسن و چابکی همتای او بود

درو پوشید زر و زیور خویش ‌ ‌ فرستاد و بگفت آن شب بـ[illegible] خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ‌ ‌ ستد داد شکر از انگبینش

درو پیچید و آن شب کام دل راند ‌ ‌ [illegible]ی با فسون غا[illegible]
کنیز از کار خسرو ماند بیهوش ‌ ‌ که شیرین آمدش خسرو در آغوش

نشانه بود خسرو در نکویی ‌ ‌ فسون گر بود وقت نغز گویی
هر کس کو بیالا سروبن داشت ‌ ‌ سری و گردنی بالاتری داشت

بخوش مغزی بیادام تر بود ‌ ‌ بشیرین استخوانی نیشکر بود
شب کاسب نشاطش تنگ [illegible] ‌ ‌ روا بودی که سی فرسنگ [illegible]

چوان روزی که [illegible] گم گشتی ‌ ‌ چهل من ساغری در دم گشتی
جو صبح آمد کنیز از جای برخاست ‌ ‌ بدستان از ملک دستوری خواست

بنزد یک شکر شد گام و ناکام ‌ ‌ بشکر باز گفت احوال بالام
هرانچ از شاه دید آواز داد ‌ ‌ تنها تنهای خلوت بار بر داد

شکر برداشت شمع و [illegible] ‌ ‌ که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود ‌ ‌ کنیزک شمع دارد شکر او بود

بپرسیدش که ای مهمان پرستی ‌ ‌ بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق ‌ ‌ ندیدم مثل تو مهمان در آفاق

همه چیزیت هست از خوب روی ‌ ‌ ز شیرین شکری و چرب گویی
یکی عیبست اگر باید گرانت ‌ ‌ که بوی در نمک دارد دهانت

نمک در روی آری بی پاکی ‌ ‌ تو با چندین نمک چون بی ناکی
بسوسن بوی شد گفتا چه تدبیر ‌ ‌ سمن بر گفت سازی خوردن سیر

ملک چون رخت راز آن خانه بربست ‌ ‌ گرفت آن پند را یکسال بر دست
برین افسانه چون بگذشت سالی ‌ ‌ مزاج شد از [illegible] خالی

1 بپرسش [illegible] شد دوران [illegible] ‌ ‌ جو آوردش درخت سیر بوسین
شبی بر عادت پارینه برخاست ‌ ‌ بشکر باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت ‌ ‌ بشیرینی رسید هر کو شکر یافت
جو شکلی چند شد از عیش سازی ‌ ‌ بدید آمد نشان بوس بازی

همان حقه [illegible] آن سیم [illegible] ‌ ‌ بجفتی دیگر از خود کرده طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد ‌ ‌ با امید شکر پالوده میخورد

جو شکر [illegible] ‌ ‌ ملک پرسید از آن نوش لب را
که چون منبیج مهمانی رسیدت ‌ ‌ بدین رغبت کسی در بر کشیدت

جوابش [illegible] شکر ‌ ‌ که پار [illegible] بود یار [illegible]
جز آن شخص را بوی دهان بود ‌ ‌ تو خوش بوی ازین بهتر ترا بود

ملکش گفتا چو بینی عیب هر کس ‌ ‌ ببین عیب جمال خویش [illegible]
بپرسیدش که عیبم چیست گفتا ‌ ‌ کنار عیب [illegible] نایت

جوابش داد کان [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] بامر [illegible] ‌ ‌ [illegible] عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
علاقی نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری کزین شکر کسی خورد
بستاری که شد داوست بیشم / که تا من زنده ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در روز سفتست
کنیزان منند اینان که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی

ولی من باشم آن کاول بیایم / نمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش / من چون شبی باشد قصب پوش

چو بشنید این سخن شاه از زبانش / برین معنی گوای داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی / دهد ناسفتگی بر وی گوای

چو بر زد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد

بیک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در سنگ خوش آب / نیازرده گلی بر رنگ خوش آب

متاع خویشتن در باید داد / کنیزی چند را بر کار دارد
همندش کیمیا هر کس بزیست / ستان دود با شش آهن است

عجوزان نیز کو نداستواری / عروسش کرد بیوه از عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان مگس چون رست شکر

فرستاد از برای خویش خواندش / به آیین زناشوی نشاندش
نسفته دُر درایش ... / [illegible]



سوی شهر مداین شد کرایب	شکر با او بدانها شکر باد	بشکر عشق شیرین خوانی کرد	شکر شیرینی بکار کرد
جو کرفت از شکر خوردن دل شاه	بنو شاباد شیرین شد کرسیاه	شکر در تنک شد تیمار می خورد	ز نخلستان شیرین خار می خورد
شد از سودای شیرین شور در سر	کذا زان کشته جون در آب شکر	جو شمع از دوری شیرین بر آتش	که باشد عیش موم از انکبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند	جه سودا در دهن شکر فشاند	شکر هر کز نکیرد جای شیرین	بچربد بر شکر حلوای شیرین
جهن خاکست جون شیرین نباشد	شکر تلخست جون شیرین نباشد	مکر شیرین و شکر هست یکسان	ز نی خیزد شکر شیرین از جان
جو شمع شهد شیرین بر فروزد	شکر بر مجمر انجا عود سوزد	شکر کر چاشنی در جام دارد	ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کان بود شیرین بساند	شکر جون آب را بیند کداند	ز شیرینی بزرکان نام کنند	بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقیست بسیار	که شیرین جان و شکر جای جانست	پری رویست شیرین در عماری	برغنا و شکر در پرده داری
دلش میکفت شیرین بایدم زود	که عیشم را نمی دارد شکر سود	یخ از بلور صافی تر بکوهر	خلاف آن شد که ای خشک و ...
دکر ره کوید نسکیم ز شیرین	جه باید کرد با خود جنک چندین	کرم سنک آسیا بر سر بکردد	دل آن دل نیست کو دیکر بکردد
	سری دارم مباح از بهر این کار	دکر ره کفت کین تدبیر خامست	صبوری کن ... علاجی تمامست
... شیرین شکیبم	نه طفلم تا بشیرینی فریبم	بباید در کشیدن میل را میل	که کس را کار بر نامد بتعجیل
... شیرین و شکر هر دو در کام	چرا بر من بتلخی کرده ایام	دلم با این رفیقان بی رفیقست	ز بس ملاح با آن کشتی غریقست
... می خواهی که زیرا فی جو سایه	مشو برنده بان جز پایه پایه	جنان راغب مشو در جستن کام	که از ناپاکش رنجی بود انجام
طمع کم دار تا کر پیش پایی	فتوحی بد فتوح خویش یابی	دل آن به کز در مردی در آید	مراد ... از مردی بر آید
بدمبرم کر باید رضنونی	زنی شد بازنان کو دون زبونی	بمردان بر زنی کو آن حرامست	زنی ... ناکردن کدامست
مرا دعوی جه باید کرد بیشی	که آهویی که رمز ایوی	اکر صد کوسفند نر در بشم	نه بر چشم کشان بر چشم خویشم
جو بلبل زان ز خود با کس نکفتم	جو بلبل در کلیم خویش خفتم	جنان در سر کرفت آن ترک صفاهان	... بزد تا ان
جو کرد از دل بباید سینه جوید	ورش خانه دمی کنجینه جوید	دل من کز فراقش خون ...	طمع کرد و طمع ... ندارد

ز معشوقه وفا جستن عجب نیست
نگویند کس که سنگ با رطب نیست

مرا هر دم بران آرد ستیزش
که خیزد استغفرالله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را
چو آزردم تمام آزرم او را

بگیلان در چه خوش گفت آن نکوشه
میاز ار داری پیداری پیوزن

مزن زن را ولی چون بر ستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

دل آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در زد نیمه نخوابی خانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان کو را ز خود یابی بهین دوست
که پنداری که دشمن ترک پوست

مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرمترین یار

بخلوت نیز از دیوار می پوش
که پر باشد پس دیوار از گوش

وگر شوان که پنهان داری خویش
مده خاطر بنادان یعنی میندیش

مندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نندیشیده به ناگفتنی راز

درین مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید شحنه در تمشیت بازی

سرودی کان نیاید پادشا را
سزد گر بزم سلطان را نشاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی
که نارد در شکوهت جز شکستی

اگر دانا و گر نادان بود یار
بضاعت را مکن بی مهر کار

درختی کاو دهد گل کی دهد بی
از او آن به که کشتی چشم داری

سخن در پرده پرور که فرجام
روا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید ز باشی
چو وجهی بد بود زان بد ببیند

بچشم دشمنان این حرف خوز را
بدین حرف شناسی نیک برزا

چو دوری چند تنها بر شاه کا
بدر پیراهنی در تنگنایی

ملک دانسته بود از رای پرنور
بخدمت خواند و کردش خاص کالا

جدا ماندن شیرین از شاپور

که غم برده از شیرین شکیب آه
ز تنهایی جگر تنگ آید آن ماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب بر او مانند یک سال

شبی تیره چو کوی زاغ بر سر
گران جنبش چو زاغی کوه بر بر

شبی دم سرد چون دلهای نسوز
برات آورده از شبهای روز

کشنده در عقابین سیاهی
برو مشفار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دست تنها
کواکب را شده در پا چو خار

فتاده پاسبان را چوبک از دست
جرس جنبان خراب و پاسبان مست

سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

ز ناشویی بهم خورشید و مه را
رحم بسته تراذون صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید مشرق را فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

جهان از آفرینش بیخبر بود
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
بود بیماری شب جان سپاری
بدزدی ستاره کوه تا پیچ
مجره بر فلک چون کاه بر دام
نه سوسن را زبان زندخوانی
چراغ بیوه زن را نور مرده
چه شب بود این که با صد توبه تقصیر
زبان بگشاده می‌گفتی زمانه
ازان کز بان شدم کین رنگی تار
نکرده دود دل من راه بست است
چرا بیجای ماندی چون سیه میغ
من آن شمعم که در شب زنده داری
گره بین بر سرم چرخ کهن را
وگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
ز رنج غم ببند دل پیدا دارش
کسی کو بر حصاری کنج ره یافت
دران ساعت که باشد نشو تنها
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست

نه مرگان شب جهان جای دگر بود
کسی کو از ملالت با جهان جنگ
ز بیماری بیمار داری
فرو افتاده ناگه در خم قیر
فلک در زیر او چون آب در گاه
نه مرغان را نشاط پرفشانی
خروس پیرزن را غول برده
خروسی را نبود آواز تکبیر
شبست این یا بلای جاودانه
چو زنگی خود نمی‌خندی یکی بار
و اینکه چه غمگین داری ای شب
بر آتش میدوی یا بر سر تیغ
همه شب میکنم چون شمع زاری
بیابد خواند و خندید صبحی را
چرا بر ناوی آواز تکبیر
که شمع صبح روشن کرد کارم
گشایش در کلید صبح دیدست
گل تسبیح رویید تا نهان
چه تسبیح آورد گویی زبانست

جنوبی طالعان را پنجه در آب
خوش است آن دلستان در بیتمار
سر افکنده فلک در جیب پیش
بمانده در خمی خاکستر آلود
ثریا چون کف جو بتقدیر
بهر گام از برای نورباشی
شنیدم که بشب دیوی زند راه
دل شیرین دران شب خیره مانده
چه جای شب سیه ماریست گویی
جدا افتادی ای سپهر لاجوردی
شبا امشب جوانمردی بیاموز
دهل زن را گرفتم دست بربند
چو شمع از بهر آن سوزم به آتش
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
وگر آتش نه‌ای ای صبح روشن
نکو ملکیست ملک صبحگاهی
غرضها را حصار انجا گشایند
زبان هر کاو بباشد شنوند
دران حضرت که آن تسبیح خوانند

شمالی پیکران را دیده در خواب
که شب باشد ملک کان جانت بیمار
ز دامن درفشانده برد و بیش
از آتش خانه دوران پر دود
که گوی آن بکف هندو ببر
ستاده هندوی با دوزن سیم
خروس خانه بیدار علی الله
چراغش چون دل شب تیره مانده
چو زنگی آدمی خواریست گویی
که امشب چون دگر شبها نگردی
مرا یا زود کش یا زود شو روز
نه آخر پای چوبین را گشتند
که باشد شمع وقت سوختن خوش
بخند ای صبح اگر داری دهانی
چرا آیی برون از سنگ آهن
بپای در حریمش هر چه خواهی
کلید انجاست کار انجا گشایند
شود گویا به تسبیح خداوند
زبان بسته زبانان برگشایند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت — ازان سیمابکاری روی برتافت
شبستان را بروی خویشتن رفت — بزاری با خدای خویشتن گفت

نیایش کردن شیرین با خدای تعالی

خداوندا شبم را روز گردان — چو روزم بر جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید — درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان — برین غم چون نشاطم چیره گردان
ندارم طاقت این کوره تنگ — خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس — بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان محروم — بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه — بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریاد خواهان — بیارب یارب صاحب گناهان
بنان حجت که دل را تنبیه دارد — بدان آیت که جان را زنده دارد
بدامن پاکی دین پرورانت — بصاحب سرّی پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته — بمجروحان خون در خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها — بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز تو آموزی برآید — بسوزی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان — بقربان چراغ صبح خیزان
بمقبولان خلوت برگزیده — بمعصومان آلایش ندیده
بنوری کز خلایق در حجابست — باحسانی که بیرون از حسابست
بهر طاعت که نزدیکت صوابست — بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیش است — بدان نام مهین کز شرح بیش است
که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی — تو هستی باقی دیگر نیستی
تویی در پرده وحدت نهانی — فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز — نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو راندند در بیم — نشاید راه بردن جز بتعلیم
فلک بربستی و دوران گشادی — جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی در جان ستانی — تو کانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه برپای — برین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی با قضایی — بتسلیم آفرین در من رضایی
اگرچه هر قضای کان تو رانی — مسلم شد بمن کو زندگانی
ز من ناید بواجب هیچ کاری — گر از من ناید آید از تو باری
من رنجوری طاقت ندارم — مده رنجی که من طاقت ندارم
بانعام خودم دل خوش کن این بار — که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی — دگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل تنگ / برون آمد کلید کامش از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار

عزیمت کردن خسرو بقصر شیرین بهانهٔ شکار

نیازش کرد در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک پر زیور کرد
چو عالم پرزد آن زرین علم را / کز او تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین [illegible] / پیاده زرد کابش تا جدائی
[illegible] سو دست زرین ببسته فغفور / زدیک سو سپهسالار فغفور
کمر دربسته [illegible] / کلاه کیقبادی کژ نهاده
نهاده [illegible] شیه خورشید بر دوش / رکابش کوه مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کامد بر سر ماه
کرا افتادی سر یک موی از تیغ / نبودی جای سوزن جز به تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روا رو دم گرفته
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صدا از هر سو جدایی
بتو دار تیغها پیرامن شاه / یک میدان کسی را پیش بین راه
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و خنجر / زبان کاویده زهرهٔ شیر
دهانی دو دیاش ز نغمه سفت / فلک را دور باش از دور می گفت
غریو کوسها بر کوههٔ پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درا های زرفشان / مشبکهای زرین عنبرافشان
صد و هشتاد سقا در سپاهش / به آب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمر دار دلکش / فکنده بویها را خوش بر آتش
هزاران طرف زرین جو بسته / همه میخ درستی کار بشکسته
بتان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کم گذر کردی بر آن راه / بدانستی که کو اینجا گذر شاه
بدین آیین همی روز آن شبگیر / باستقبالش آمد گوش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که تا هنگام شام آمد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانی / که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز / [illegible] افکن بید انی
روان شد در هوا باز سبک / جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی همسه ز دران کوه و بیابان / ز سهمش از عقابی عقابان

بپای هر زمان نخچیر گیری | بنخچیری دگر تدبیر گیری
بنه بر یک شکارستان نمی ماند | شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنان بر دست زین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام | فرود آمد به باده در کشید جام

شب از عنبر جهان الکلی بست | زمستان بود و باد سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر | برد آب را [illegible]

اگرچه جای باشد گرمسیری | نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کآتش برفروزند | بمن عنبر بخور من عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری | هوامی کرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد شهنشاه | غنود از اول شب تا سحرگاه

ز لعل آفتاب از کان برآمد | ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی [illegible] | خمار شب کبودش کرده چون نیل

طپیدن شفق در خون کشاند | فلک را سرخی از کحل کشاند
ملک را [illegible] شادان | نشاط آغاز کرد از بامدادان

بمی چند خورد از دست ساقی | نماند از شادمانی هیچ باقی
بر آتش [illegible] | تقاضای [illegible]

برون شد مست بر شبدیز بنشست | سوی قصر نگار دلبر مست
دل از مستی شده رقاص با او | غلامی چند خاص خاص با او

خبر کردند شیرین را رقیبان | که آمد خسرو آمد ناشکیبان
دل پاکش ز [illegible] | از آن پروا ازین پی [illegible]

حصار خویش را در داد بستن | رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر کی [illegible] | یکی خوان زر [illegible]

ز مفرشی و چینی بر گذرگاه | [illegible] افکند بر راه
[illegible] | گلاب [illegible]

بام قصر شد بنشست چون ماه | نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده نشانی | برو از خون دیده [illegible]

[illegible] ز ره تو تیار تنگ | که دوشش چشم [illegible]
برون آمد ز گرد آن صبح [illegible] | [illegible]

خدنگی رسته از زین خدنگش | [illegible] ز آب [illegible]
مرصع پیکری در [illegible] | کلاه خسروی [illegible]

رخ چون صبح گل نو بر دمیده | خطی چون غالیه [illegible] کشیده
[illegible] رسته [illegible] | [illegible]

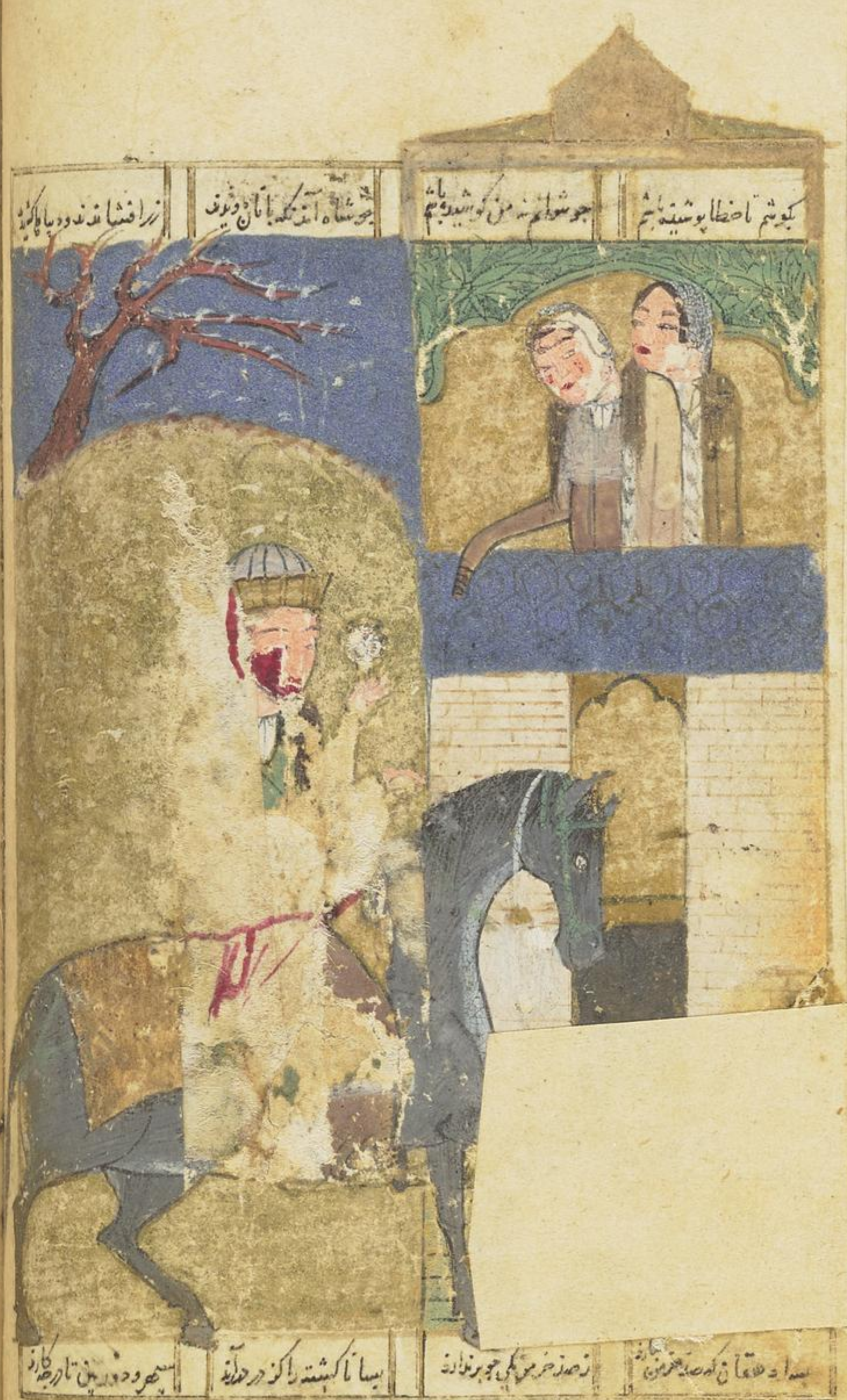
گلش زیر عرق غواص گشته | [illegible] دوش زیر گل قاص گشته
کمربندان [illegible] | [illegible]

چو شیرین دید خسرو را چنان مست | ز پای افتاد و شد یکباره از دست
[illegible] هوشی ز [illegible] | [illegible]

که گر یکدم اکنون در [illegible] | ندادم طاقت زخم فراقش
دگر لحظی ز تندی رام گشتم | چو دیدمش [illegible]

بگویم تا خطا پوشیده باشم | چو شوالم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد که با آن دو شیرف | زر افشاندند و دیبا کشیدند



بداد دهقان که صد خرمن | ز صد خرمن یکی جو بر ندارد

بیا تا کشته را کز در آید | سپهر و دو... تا در کارد

ملک برفش آن دو پایگه   جنیت راند و سوی قصر شد تنگ
در دیدِ آهنین چون سنگ   زحیرت ماند بر در دل شکسته

ز روی آنکه از در باز گردد   بدست آنکه قفل انداز گردد
رقیبی را بفرمود خویشتن خواند   که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دیدی شیرین در من آخر   چرا در بست زین سان بر من آخر
درون شو گو که چون خسرو غلامی   ز میهادوست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید   چه فرمایی بپاید یا نیاید
تو کان لب نمک پیوسته داری   نمکدان بر جراحت بسته داری

حرم بگشای کآخر پادشاهم   بپای خویش می عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی   ندارم جز تو در خاطر عطایی

بباید با منت دمساز گشتن   ترا با دیو نتوان باز گشتن
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن کز سرا پرده بپیمم

ب[illegible]ی بپای شاه می گفت   شکرلب می شنید و آه می گفت
کنیزی کاردان را گفت   بخدمت خیز و بیرون شو ز شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
ز خارا و سنگ خا[illegible]   بصحن آن کن مشک و عنبر

بساط گوهرین در وی بگستر   بیار آن کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه و شقه در بند   پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام   شهنشه را چنین داد آن پیغام
که گر مهمان مایی تا زمانی   بدانجا گفت خادم فرود آی

صواب آن شد ز روی پیش بینی   که امروزی در آن منظر نشینی
من آیم خوش بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم بپیری نه گستاخ

بگوییم آنچه ما را گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیزک رفت و آن بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کو آیین زیبست   فرود آورد خسرو را ز خود رست
رخ شیرین ز خجلت گشته چون می   که از آن شاه جز [illegible]

بخوان نزل زر افشان بپرداخت   ز گلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست چاشنی گیری چو [illegible]   قدح هشتاد شش پر از جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بر بست   بت عیار ده آمد باده در دست
فرو پوشید گلناری پرندی   [illegible] شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کاشیه   کشیده بر پرند ارغوانی
سرآغوشی بر آمود بگوهر   بر رسم چینیان افکنده بر سر

سیه شعری چو زلف عنبر افشان   فرو آویخت از ماه زر افشان
بدین طاوس کرداری همایی   روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته   بیابانی به بازی در گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان

گشاده گوش گوهر کش [illegible]   نهم شبدیز را کرده آتش نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب   بفرق افشاند خسرو بر [illegible]

چو خسرو دید ماه خرگهی را — چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته — بهشتی وار دربر قصر بسته

سخن گفتن خسرو با شیرین

ز عشق او که یاری بود چالاک — ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری ز جای خویش برجست — برابرد دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز — ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تا [illegible] باشی آزاد — سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت — فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کردی این خوشیها — خجل کردی مرا زین بردمیها
ز گنج گوهر و منسوج و دیبا — رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گوهرآویز — فکندی لعلها در نعل شبدیز
ازان گوهر که در نعلم فشاندی — برخ بر رستهٔ لعلم فشاندی
همین باشد نثار افشان گنجت — بروبت شادم ای شادی برنجت
بهر در ساعتی چون شهد با شیر — ز خنده تنها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود — خطا گفتم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی بپستی — تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالای هست — که در جنس سخن رعنای هست
نه مهمان توام بر گوی مهمان — چرا باید دری بستن بدین سان
کریمانی که با مهمان نشینند — بمهمان بهتر کزین باز بینند
جهانبخشا ز سرو لاله رخسار — که باقی باد دولت بر جهاندار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

فلک بند کمر شمشیر بازش — ز پیل و شکوه شیر باذش
عری کز طوق او بوی جدایی — مباذ از بند و پیداش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت — کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشته بتو در مهربانی — علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید — اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی — نشسته بر سر پا پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی — بپای بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عالم آرند — بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم [illegible] — که هندوی سپیدت شد غلام تام
وگر بالای مه باشد نشستم — شهنشه را کمینه زیردستم
دگر گفتی که آنان کار چندند — جبین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی توای باز شکاری — طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک داذنت جای — من اینک خیر کنیزان پیش بر پای
بصاحب رای و صاحب قبولی — نباید کرد مهمان را فضولی
حدیث آنک در بستن روا بود — که سرمست آمدن بیشم خطا بود

چو من طاز

چو من خلوت نشین باشم به تنها ز تهمت های مردم کی بود دور
ترا بایست پری چند هشیار طلب کردن فرستادن به زر کار

مرا بردن به مهد خسرو آیین شبستان را بدین کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زنی ارزد عروسی چون شکر گاوی ارزد

تو می خواهی بمکر کز راه دستان بتقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست چو گل بویی کنی وا اندازی از دست

مکن پرده دری با مهد شاهان ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور نه با شیرین که با شکر کنند زور

چو سلطان شو که با یکی سازد نه چون هندو که با یک کوی بازد
تو از عشق من و من بی نیازی بمن بازی کنی در عشق بازی

مرا از روی تو یک قبله در پیش ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت ازو زیباتر آید ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان میفکن سگ بدین آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی نیاسایم من از جان چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند بتنهایی چو عنقا گشته خرسند

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ ترا رونق بهشت آید مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر دادت اگر دود جفا کش بگذرانی بگذرد زود
بلی چون رفت [illegible] [illegible] بینی یار خرگاه

بدین تن چون حمایل بر فلک بست که شیرینم نه آخر شیر خوارم
ز آن طفل [illegible] بخرمای کلیچه م راستانی

درین خرمن که تو بر تو غنابست یکی جو یا منت سالی حساب
چو زهرم [illegible] بیا زارم تخت انگه نوازم

چو آتش گر چه آخر نور پاکم باول نوبت آخر دود ناکم
نخست آتش دهد چرخ اکلبی بجان تشنگان زرین و زر ناب

بفیاضی که بخشد بار طبخار که بر خارم بیابد کس رطب وار
ترا بسیار می باشد درین راه ولیکن تلخ من شیرینم ای شاه

بسی هم صحبتی باشد درین پوست ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو در عشقم من از مالی و طلبی چه دینی جز خداوندی و شاهی

کدامین ساعت از من یاد کردی کدامین روز تیم از خوف شاد کردی
کدامین جامه برابیم دریدی کدامین خواری از بهرم نشستی

کدامین پیک را دادی بهایی کدامین شب فرستادی سلامی
تو ساغر می زدی با دوستان شاد قلم شاه بر رمی زد تیشه فرهاد

پاسخ خسرو شیرین را

دگرباره جهان دارا ز سر مهر بگل برگ گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با سهی سرو قرین باد طبرزد با طبرخون هم نشین باد

دهانی جز من از جام لبت دور　　سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهراب دارد　　که در بر چشمه نوشاب دارد

نمی گویم که بر بالا اجلی　　بلا منمای اگر بالا نمای
سهی سرو تا بالا بلندست　　بیالا تر شدن تا دل ببندست

نثاری را که چشمم می فشاند　　که امین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا　　نثار اشک بین صد پایه بالا

چو بر من گنج قارون می فشاندی　　چو قارونم چرا در خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن　　تن اینجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت بار　　درت را حلقه می بوسم فلک وار
شدم چون حلقه بر در حلقه بر گوش　　غلط گفتم تمام حلقه در گوش

مکن بر من جفا کز هیچ رایی　　ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل ریست　　گناه آدمی رسمی قدیمست

همه شدی مکن لختی بیارام　　رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی　　مکن با سربزرگان سربزرگی

نشاید خوی بد را مایه کردن　　بزرگان را چنین بی پایه کردن
چو خاکم ساختی بر آستانم　　پس انگه مست بر خاک انداز

مگو کز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را بیداد بینی　　گر از من نه ز کینی باز بینی

نه موخواهی که پیش آیی توان　　نه هیچ آه بر زبان آید توان
نه مردستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست تیز دارد

من این خواری نه خود بینم نه از تو　　گناه از بخت بد بینم نه از تو
جرس نه وقت جنبانیدنم　　دهل نه وقت زد بانگ

وگر نه در جهان سوزم ندیدی　　چنین رو در زم بدین روزم کی دیدی
غلط گفتم که عشقستانی　　نباشد عشق بی فریادخواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من　　مرنجان زانکه آواز بر من
اگر بر من بسلطانی کنی ناز　　بگو تا خط بمولایی دهم باز

وگر گوشم بگیری تا فروشی　　کنم در بیعت بیعت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم　　پس این چشمم دگر در پیش دارم

کمربندیت را بینی که چو نم　　کله داریت را دانی چه گویم
اگر گردد سرم پیچیده از تو　　بسر گردم نگردانم سر از تو

مرا هم جان تویی هم زندگانی　　که آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه　　نکردم جز خیالت را نظرگاه

کسی جز من کراین شربت چشیدی　　که رو کارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامه از غم می دریدم　　ز رحمت جامه تو می بریدم

زبان تا لشکر از من بو بکردی　　بنای پادشاهی در نکردی
نه رندی بوده ام در عشق　　که طنبوری بدستانم بکوبی

جهان داور منم زرکار شاهی　　جهان دار از کجا و عشق بازی
ولی چون نام زلفت می شنیدم　　بتاج و تخت بوسیت می خریدم

تنم با دیگری خرسند بودم / ز دل تا جان ترا دربند بودم
بحق تو گر آبی نخوردم / برون از راستی گامی نکردم

اگر کامی زدم در کار اینه / جوان بودم چنین باشد جوانی

پاسخ شیرین خسرو را

دگر ره لعبت طاووس پیکر / گشاد از درج لولو شکر
روان کرد از عقیق آن شمع دنیا / سخنهای نگارین تر ز دیبا
گزان افزون که دوران جهانست / شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهانبان / زمانه حکم کش او حکم ران باد
بتر آنی کواکب در حسابش / ببر هیکل سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است / ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است
هنوزم ناز دولت می نمایی / هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از خواهش غرور است / دریغا کین غرور از عشق دور است
نسازد عاشقی با سرفرازی / که بازی بر نتابد عشقبازی
درین گرمی که باد سرد بایست / دل آسانست با دل درد بایست
نیازاری کسی کو عشق باز است / که عشق از بی نیازی بی نیاز است
من آن مرغم که بر گلها پریدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک با بوی سیلاب / کنون در شیشه بایدیم چون گلاب
چو سبزه لب به شیر و برف شستیم / چو گل بر چشمهای سرد رستیم
درین کودکلیق و قصر سنگین / با میدِ تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از گرمی کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین جرس برهم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / همه جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جای نکردی / چو دلداران مدارایی نکردی
اگر عقلم بود جایی نشینم / وگر نه نیم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
زنم چندان تظلّم بر زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد / چنین در محنت تو ماند ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم همچو آتش پر سپند است / هنوزم چشم چون ترکان مستمند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست / هنوزم دُرّ دریایی نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سر خیل خوبان طراز است / کمند خیلتاشم گیسو نازست
ولی بخت ربا چین را نسیم / ولی عهد شکر ریز نسیم
چراغ از نور من پروانه گردد / مه نو چند مه دیوانه گردد
عقیق از لعل من بی سنگ گردد / گل رویم ز رومی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر گنی یاد / زنخ بر تحفه زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم در دست شاهان / برد رونق ز شکر سیب صفاهان

بهر دُر کز لب و دندان بخشم | دلی بستانم و صد جان بخشم
من آرم در پلنگان مهربانی | غزالان از من آموزند بانی
گوزن از حسرت این چشم چالاک | ز مژگان زهر پالاید بتریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد | خراج گردنم بر گردن آرد
بنازی روم را در جست و جویم | ببویی باختن در گفت و گویم
بهار انگشت گز شد در نکویی | ده انگشتم در صد چون تو گویی
ندیدی تری که دارد طبع مهتاب | نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم نخیره خام گیرد | بر شوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم | ببوسه دلنوازی هندوانم
ز بس کاورده ام در چشمها نور | ز ترکان شکن حبشی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید | کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم | بسا شیرا کزو نخچیر سازم
چو لعلم در شکر ناورد گیرد | تو مرد آر آگهی تا ورد گیرد
شکر همشیره دندان من شد | وفا همشیره پیمان من شد
جهانی نازدارم صد جهان خشم | دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست | سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم | شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم | همان عاشق کش عاقل فریبم
رخم روزی که بفریبد جهان را | بزنجی فرو شد ارغوان را
ز رعنایی که هست این نرگس مست | نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم دریغ | چه مسکینان که من کشتم بتیغ
برو تا بر تو نگشایم بخنجر دست | که در کوی چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست دار | بدست چپ کند عشق حسن کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان | چنان دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بادی دگر گفت ای دلفروز | بکش کش ازما می رود ناز
مکن با من حساب خوب روزی | که صد ره پیشتر زانی که گویی

تو در آینه دیدی صورت خویش | بچشم من دریا صد بار از آن بیش
تو اگر پر دهن گویم دلارام | دهانم پر شکر گردد بدین نام
گرت خورشید خوانم نیز بستی | که صد ابر فلک رونق شکستی
دل شکر از آن تاریخ شد تنگ | که یاقوت تو بیرون انداخت سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن پست | که سیمین نار تو بر تا ورون رست
رطب را استخوان آن شب شکستند | که خرمای لبت را نخل بستند
[illegible] | وصالت [illegible]
گر از یک موی خود نمی فروشی | بخرم گر باقلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست | مبین در خود که خود بین کاعیب است
مبادا چشم کس بدخوی خویش | که زخم چشم خوبان را کند ریش

مریز آخر اگرچه پادشاهی
بدین سان خون من در بیگناهی

اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق آمیز عذر چند نمای

نه بد گفتم نه بد گویست کارم
وگر گفتم یکی صد عذر دارم

اگرچه خشم خوبان تندخوییست
نکویی نیز هم رسم نکوییست

خداوندان اگر شدی نمایند
برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار رهی
که گر شدی نگارم هم رهی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نوازش طاق دارم

همه دانندگان را مستمع معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو خود یابم رهایی
ز بند دل کجا یابم جدایی

بس این اسب جفا بر من دوانی
که هم در خاک و گه در خون نشانی

بشیرینی صلا در شهر دادن
به تلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا سهلست کین بار آن مقدم
مبارک باد بسیار از مقدم

بسا رخنه که اصل محکمیهاست
بسا انده که در وی خرمیهاست

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار اندستم
ترا خواهم بدین کار آنچه هستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که جز من هست شیرین خوی بسیار

همانا شمع آنان با آب و دنیست
که او نیز از لب شیرین بریدست

که بر دل چرا دارد نی قند
مگر کو نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خوار
مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

حمیدون شبر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلّخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریار کامران باش
صاحب دولتی صاحب قران باش

مبادا بی تو شعف اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بر یادت کند نوش
گرانکس خفته مستم باد در آغوش

بس است این زهر شکرگون فشاندن
برافسون خوانده افسانه خواندن

سخنهایی فسون آمیز کش
حکایتهای باد انگیز کش

بنخجیر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین

نباشد پادشاهی اگر ندی
زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید انداز سگی تو فیر کردن
بتوغیر آهوی نخجیر کردن

چو من کنجی که هم خاک نشکست
بسر دستی نیایم با سر دست

تو زین تاریخها بسیار دانی
وزین افسانها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من درگرفته — گل آرد پند لیکن برگرفته
تو آن رودی که پایانت ندانم — چو دریا راز پنهانت ندانم

من آنجا نیچه ام کانم عیانست — هر آنچ اندر دل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا گینه دارد — که دندان صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین کلامم — کزین چربی و شیرینی شگفت آرام
شکر گفتاریت را چون نیوشم — که من خود شهد و شکر می‌فروشم

زبانی تیز می‌بینم چو صبح — جگر سوزی و جز سوز جگر هیچ
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی — نکویی سخته اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ رایست — که هر کس را درین عار از کجا بیست
سخن با تو نگویم تا نسنجم — نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کار طی دید افتدت دیر — که من آینه بردارم تو شمشیر
سخن در نیکویی دارد بسی روی — میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوشدل نشیند — که چشم زاغ پیش از پیش بیند
هر سنگیست و نام و ننگ از نام — مزن بر آبگینه سنگ بی‌جای

سخن تا چند گویی از سر دست — شما با هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است — گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گو چون سخن بی‌حق نگویند — اگر جز بد نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خزان را بار باشد

شبی زین صد که می‌گویی بسی را — نگوید مطربی لشکرکشی را
اگر گردی ببرد سرکشیدن — ز تو گفتن ز ما یک یک شنیدن

گرت باید یک بوسه پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی را چو من کردی حصاری — بس از عالم عروسی چشم داری

ببین در اشک مروارید چوشم — مکن با تیر مروارید گوشم
با عنبر نیم بین که چون نیست — گر عقد عنبرینم پر ز خونست

لب چون نارداتم بین چه خردست — که نارم را ز بستان دزد برد دست
کمر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دلی تنگ

مبارک روییم اما در عماری — مبارک باد این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم بپرهیز — که در غمزه دارد دشنهٔ تیز

مران موی که در زلفم نهفتست — برو ماری سیه چون قیر خفتست
ترا با من دمی خوش درنگیرد — بقندیل یخ آتش درنگیرد

بطمع این رسن در چه نیفتم — بحرص این شکار ارزه نیفتم
دلم بسیار کم می‌کرد ازاه — در روزکی نباید بستن آه

نبینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس میدارد فغانی
سحر تا کاروان نارد شباهنگ — نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط زانی که تخت مطلق اقبالی — برادهم میزدی بر ابلق اقبال
بهندستان جنیبت می‌دوانی — غلط شد ره ببابل باز رانی

بهر پایی شدی در شط نشستی — بگل رغبت نمودی لاله مستی
بجان داروی شیرین سازکردی — ولی روزه بشکر باز کردی

ترا من باید و انگه جز منت یار | ترا این کار و انگه دیگرت کار
مکن چندین بر غمخواره خواری | که کردی پیش ازین بسیار نازی

برو فرموش کن ده مانده را | رها کن زرد هی وامانده را
چو فرزندی پیر ما زنینه | یتیمانه بلقمه پرورینم

چو غولی مانده در بیغوله گاهی | که انجا گم کند دیوی بماهی
ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه

درین سنگم رها کن زار و بی زور | دگر سنگی بر و نه تا شود گور
چو با شد زیر و بالا سنگ بر سنگ | ببوسد گرچه باشد تنگ بر تنگ شکر

همان پندارم ای دلدار دلسوز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من پای بردار | گل افشانی بس از ره خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چند | نمک خوردن نمکدان ریختن چند
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم

ترا آن روز شاهی کرد پیوند | که شیرین را رها کردی بشبهرو
من مسکین که و شهر مداین | چه شاید کرد ان المقدور کاین

ترا مثل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه اینجا کن کز او آبی برآید | رگ آنرا زن کز او خونی گشاید

بنای هستی برباد دادی | کمر کاکنون اساسی نو نهادی
کلیم نو کز و کژ می نماید | کهن کرده کجا کرمی نماید

درختی کز جوانی کوژ برخاست | چو خشک و پیر گشت کی شود راست
قدم بر دامن آشتی ور نجه بوفی | کرم کردی جدا وندی نمودی

ولیک امشب شب در ساحش نیست | امید هجر و پرواخش نیست
هنوز این زیره باد اندیختا مست | هنوز اسباب حلوا نا تمام است

ترا امشب باز که از حکم رانی | که شوان که سم میهمانی
چو وقت آید که کفه نخچه این کار | توانم خوانمت مهمان دگر بار

زعالم وقت هر چیزی پدیدست | در هر گنج را وقتی کلیدست
نبینی مرغ چون بی وقت خواند | بجای پر فشانی سر فشاند

چو خسرو دید کان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز

پاسخ خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش برامیخ | فسون بهر پیالی کی کند سود

بلا بد گفت کای مقصود جانم | چراغ دینم و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی | دلم را جان و جان را زندگانی

چو کردون با دلم تا کی کنی حرب | بسبوی تهی میکن سرم چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن | مبارک مرده آزاد میکن

نبینی عیب خود در شد خو بیع | بدین سان عیب من جستن چه جوبی
چو کوبی کو نبیند کوی خویش | بصد کونه کشته عیب ... پیش

چو کوران کرده لعل از سنگ بیرون | بهراده بنم دو فرسنگ بیرون
ز لعل این سنگها ... میفکن | بخاک افکندیم از خون میفکن

هلاکم کردی از تیمارداری
عفاک الله ازین تیمارداری

شب آمد برف می بارید چون سیماب
زنخ بهری چو آتش روی بر تاب

مکن کامشب ز برقم خواب گیرد
بدار روزا که این برف آب گیرد

یکی امشب بدر خویشتم بده بار
که تا خاک درت بوسم زهی دار

بزانو ادب پیش نشینم
بدور دیده اکنده در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو
که دوزد چشم خود در خانه تو

بدان آن دوست را جز عمر خویشی
که پای چشم او بر روزن خویشی

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد پیش از جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسدناک
بخاکش ده که ریزد صحبتش خاک

عذابم می دهی وان ناصوابست
بهشتست این و در دوزخ عذابست

درم بگشای در راه کینه در بند
که در خدمت دیر بند در بند

وگر ممکن نباشد در کشادن
غریبی را یک امشب بار دادن

بر افکن برقع از مهرات جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید

گر آشفته شدم معذورم بودی
ببین چو شستم کار جویم توبودی

مفرح هم تو دانی کو بدست
که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری ز من دور
زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خوشدل بازگردم
بدیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گر همه غبارآلود باشد
نظر باری ز تو خشنود باشد

وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کاندازد او با آسمان سنگ
بازار سر خود دارد آهنگ

شکست سرکشی جور سر تا فتد
تغافل کوتهان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان
بمن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که پای مست باشد
نه هر کز دست شد نان باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری
چو فرهادش مکن در سنگ خواری

گهی با ما بصلح و گه بجنگی
خدا تو بد دل و بد دین دورنگی

سپیدی کن حقیقت یا سیاهی
که نبود مار ماهی مار و ماهی

شنیدی بد خوی دانم کین چه گفتست
مگر رسم نکورویان چنین است

چرا تا پیش رنجانی که خاموش
چو دریا پیشتر بینا کنم جوش

ترا تا بیشتر گویم که شتاب
شوی بیشتر چو شاگرد بی تاب

زنی چندین جراحت بر دل تنگ
دلست این دل نه پولادست و نه سنگ

بکام دشمنم کردی نه نیکوست
که بد کاریست دشمن کامی دوست

مده کی وعده چون گلنار بادست
مکن کاریم گره ای پرکار راست

بر غم دشمنان بنواز مارا
نهان می سوز و می ساز آشکارا

بشور انگبین چند چاشنی زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور

یکی چربی که شیرینت نیابست
که شیرینی بچربی سازگارست

مدارا جستم چو مهتاب
گذشت تا باشم چون ابر پر آب

چراغ عالم افروز تو بودی
چو در دست آمدی سوز تو بودی

گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش ‏ چو نزدیک آمدی خود بود آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد ‏ زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه مر تیغی بود با زخم هم پشت ‏ نه یکسان رویید از دستی انگشت
توانم من که اینجا باز گردم ‏ به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گزارم ‏ نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین با زبان را ‏ که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نارک لؤلؤ بر انگیخت ‏ گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت ‏ بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه پیوست ‏ علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست ‏ ببازوی تو گردون را کمان سست
زیادت بخت باد از بخت یاری ‏ که پشتیوان پشت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش ‏ بخسرو گفت کای سالار سرکش
مزن طعنه مرا در عشق و تیمار ‏ بنیکی کن غریبی برده را یار
مرا فرهاد با آن مهربانی ‏ برادر خوانده بود آن جهانی
نه یک ساعت رخ من دیده بی میغ ‏ نه از شیرین جز آوازی شنیده
زبان تلخی که شیرین کرد روزش ‏ چو عمر تلخ شیرین بود روزش
از آن دیدم هزار آزرم دلسوز ‏ که نشنیدم بپای او تو یک روز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار ‏ به از سروی که هرگز نآورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم ‏ به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند ‏ به از سیمی که بر دستم گدازند
چراغی کو شبم را بر فروزد ‏ به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا تنگ دل‌تر ‏ ستم چون کوه دایم سنگ در بر
بزندان مانده چون آهن در این سنگ ‏ دل از شادی و دستان زده تنگ
مباد آن تنگ دل را تنگدستی ‏ که با دیوانگی صعب است مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست ‏ حریفی باید از دیوانه و مست
قلم در کش بحرف دست سایم ‏ که دست حرف کیوان را نشایم
همان انگار کامد تند بادی ‏ زباغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت در بدر کرد ‏ تو رخت خویشتن را برگ در کرد
اینک مانده‌ام در آتش تیز ‏ تو در من بین و عبرت گیر و پرهیز
هوا کان خود پرستی می‌نماید ‏ هوای ما کسی را دست شاید
جوابت از شور بختی شد نمکبار ‏ دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری کن از شب چون خفاش ‏ چو باز از جره خور نور در باش
شد آن افسانه‌ها کز من شنیدی ‏ گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیبی دان شعار نو نماید ‏ وگر تازی زبانی جو نماید
من آن ترکم که من تازی ندانم ‏ شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز کی کوی من آید ‏ شکن خود کار گیسوی من آید

دلت گر مرغ باشد پر بکوبد
گرانکه می‌زدی یکحرف بد تیغ
بود کز هیچ روی در نگنجی
گره بر سینه زن لب پیچ گردش
مرا شیرین زبان خواندند پیوست
کلامم گر کنم تلخی جدا کست
چو نام من بشیرینی برآید
درشتی کردنم ترخاد پشتی است
تحمل را بخود کن رهنمونی
چو خرگوش افکند در برد بار
شتر کز هم جدا کرد و قطارش
سگان وقتی که وحشت ساز گردند
بقدر گنبد پیروزه گلشن
بدان زن زنم که سر گرانمیده
که پی کاوین اگر چه پادشاهی
شبا هنگام کاموختی گرد
هزار آهو بنه دلها پراکند
ملک چون آهوی نافه دریغ
ز هر سو قطرها بر روی می‌

دمت گر صبح باشد در بگیرد
چو صبح اکنون دو دستی تیغ گیرد
اگر مویی کنم مویی در نگنجی
ادب کن عشوه را یعنی خموش
کرا بانه‌های شیرین آمد از دست
گلاب آن به که او خود تلخناکست
اگر گفتار من تلخست شاید
بسا زی که در زیر درشتیست
تو چندانی که با رازه زبونی
کند هر کو دکی بر وی سواری
ز خاموشی کشد موشی پلنگی
زنگی بکی بدندان باز کاوند
بشو در چشمه خورشید روشن
به بیداری که خواب اورا نگیرد
زمن بر نایدت کامی که خواهی

اگر صد خواب یوسف‌وار بینی
بدین دیلم کجا پی بر گزینی
بزور و زرق و کسب اندوزی خویش
حلالی خور چو بازان شکاری
یکی را تلخ تر کردانم از جام
نبیذی تلخ تر بگذارم از دست
دو شب بی تکجا باشد بهم نغز
گهر در سنگ و خرماست در خار
زبونی کان زحد بیرون کند تو
چو شاهین باز ماند از پریدن
کسی کو جنگ شیران آزماید
بس انگه بر زبان آورد سوگند
بهر نقشی که در فردوس پاکست
بدارایی که دوران را روش داد
بدین تندی ز خسرو رخ برتافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین بخشم و شکایه کردن

شده بارنم چون ابر بهاران
زمستان کوه چون گل می‌گدازد

نمانی و نماند عیسی و بس چرخ
تبر بفروختی زوبین خریدی
نشاید خورده پیش از روی خویش
مکن چندین که کسان مرا خوانی
یکی را عیش خوشتر دانم از نام
گر از بوی بمانی سالها
رطب با استخوان به کو بود نغز
وزین سان در خرابی کنج بسیار
جهودی شد جهودی چون توانی
ز گنجشکش لگد باید چشیدن
چو شیران آن به که دندانی نماید
بهوش زیرک و جان خردمند
بهر حرفی که در منشور خاکست
بمعبودی که جان را پرورش داد
ز دست افکند کبکی را که دریافت
بناف مشک خورد چون پیاله
بر زین سبزه شد با
عتاب یار آهو چشم دیدن
ز برف از زیر بر گدازد

برید خسرو از برق درم ریز ‌ ‌ ‌ نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد و ترجیع روی ‌ ‌ ‌ بمشکین موی در گرفت موی

بسی نالید تا رحمت کند یار ‌ ‌ ‌ بصد فرصت نشد یک لحظه بر کار
نبیندش کس که مردم تیز تر بود ‌ ‌ ‌ جوابش هر زمان خون ریز تر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت ‌ ‌ ‌ ازان درمانده دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون بیمار حیران ‌ ‌ ‌ زدندی بر فرس خواب پریشان

سر از بس ماتم میشد بادل ریش ‌ ‌ ‌ ره بی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه اندازد ره تیز ‌ ‌ ‌ نه دست آنکه گیرد پای شبدیز

سرشک و آه را ره توشه کرده ‌ ‌ ‌ ز مروارید بر گل خوشه کرده
درین حسرت که آوخ کرد راه ‌ ‌ ‌ بدنیا آمدی یا کوه اجاه

مگر بودی درنگم تا بیاید ‌ ‌ ‌ بماندی رخت انجا جاودانه
گهی می زد زدندی دست بر دست ‌ ‌ ‌ گهی دستار چه بر دیده می‌بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید ‌ ‌ ‌ دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
ز ریدابر سیاه از روی گلشن ‌ ‌ ‌ بر آمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست ‌ ‌ ‌ کنار خوبی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره نیکو ‌ ‌ ‌ بجای جامه ... ره می کرد

بآسایش نمودن سر نمی داشت ‌ ‌ ‌ سر از زانوی حسرت بر نمی‌داشت
ندیم و حاجب و جاندار دستور ‌ ‌ ‌ همه خفتند و خسرو ماند ...

بصنعت هر دم آن استاد نقاش ‌ ‌ ‌ برو نقش هوس بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان آب ‌ ‌ ‌ دو بیش ز بخت بیدی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست ‌ ‌ ‌ دران تلخی میفکن زهر در جانست
مگر چون جای خالی دید اغیار ‌ ‌ ‌ شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت از روز رامین ‌ ‌ ‌ چه کرد این شوخ عالم سوز با من
چه بی شرمی نمود آن نازنین ‌ ‌ ‌ چو زن گفتی کجا شرم و کجا ناز

گلی چون ماه رویش پیش نالم ‌ ‌ ‌ باستغنا چو سرو بوستانم
تنو برنارون گستاخ می زد ‌ ‌ ‌ بدهد سرو ن... شاخ می زد

نه زان دعوا نوازش گرم گشتی ‌ ‌ ‌ نه دل آن سخت روی ... بگشتی
زبانش سو سیر تیر و تبر بود ‌ ‌ ‌ یکا یک عذرش نه بر من نبود

بلی شد ناامید از یار یار ‌ ‌ ‌ نه تا این حد که باشد خار در ...
سحرهای خوش انده و دربدم ‌ ‌ ‌ گمان ... سالی و نشنید یا

شب آمد دوش تا صبحم بنخسید ‌ ‌ ‌ شکست و مومیایی هم بنخشید
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست ‌ ‌ ‌ ز تو شیرین نعمتی ... نیست

هوا شوید او خواب سیر زد ‌ ‌ ‌ نمک خوردن جگر خواری ... بزد
باب اندر شدن عرقه چو ماهی ‌ ‌ ‌ ازان بهتر که بر ... ماهی

بزیر پای پیلان در شدن بست ‌ ‌ ‌ به از پیش خسیسان داشتن دست
همه کس خورد در آب پاکیزه ‌ ‌ ‌ کسی کو خاک جوید خاک یابد

چراغ سنگ بیزه کار گیتم ‌ ‌ ‌ چو بی موعود چراغی چاره کم
چه باید ملک جاودان شوخی ‌ ‌ ‌ که تشنید کلاغش بر کلاهی

مرا چون من کسی باید بتمکین | که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید و بوسه | پس آنگه زد بر آتش آب انگور

که نیک تندی بباید تیز بودن | جوانمردیست عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد | میان ناز و وحشت فرق باشد

اگر کر هست شیرین هست معذور | که شیرینی بکم هست مشهور
اگر شیرین سرپیکار دارد | رطب دانی که سرما خار دارد

بود شیرین که شیرین خشم تیزد | ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
گرت سرکه ده از صفرا نشینی | ز سفره دور کن حلوای شیرین

مگو شیرین از آن صفرا چه دارد | که چندان سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار | ازین صفرا و سودا در نگار

بجور از نیکوان شوان بریدن | بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بی رنگ و بوی

عجب ناید ز خوبان زود سیری | چنانک از سگ سگی و ز شیر شیری
شبه با در بود عادت چنین است | کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین حظ بود بی رنج و کار
ز خوبان توسنی رسمی قدیم است | چو مار از پی بود رخش جنیبست

رطبی خواهی از سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از مهر آید چون کامی لبریزی | اگر گه گه شوی کامی بزیری

به ار کامت بناکامی برآید | که بوی عنبر از خامی برآید
بدان مه ترک تا نیکی کو شواند | که با مه دست یابی که شواند

ز نیست آخر در آتش بندد مشتاب | که از روزن برون آرد چو مهتاب
مگر ماه و زن از تنگی فرود آید | که چون در گیری از روزن در آید

چه پنداری که او زین قصه دورست | ز دور دست نامم گر صبورست
گران کوه جفا سنگی در آید | تو ابر سایه او را بسر آید

وگر شادی ز وحشت حاصل آید | تمامی دامن او را در دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید | شب آبستن بود تا خود چه زاید

بصبر از بند گشته مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد صبح چون بیمار گردد

امیدم هست کین محنت سر آید | مراد شه بدین زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد گرداند | خرابی را بر رونق آباد گرداند

پشیمان شدن شیرین و از پی خسرو رفتن بعینه

ز دولت مرغ شه فال می زد | چو اختر می گرست و فالها زد

همه هاجب سخن پیرهن سال | چنین آگاه که از صحرا شمال

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ | بدل می زد ز سنگین دلی سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد | ز دست خود بسر بر دست میزد
چو مرغی نیم کشت افتان و خیزان | ز نرگس بر سمن سیماب می راند

ز مژگان خون بی اندازه می‌ریخت ‌ ‌ بهر نوحه سرشکی تازه می‌ریخت
هوا را بسته کرد از ماه باران ‌ ‌ زمین را آب داد از چشم گریان
نه دست آنکه غم را پای دارد ‌ ‌ نه جای آنکه دل بر جای دارد
جوانی طاقتی شوریده دل شد ‌ ‌ از آن گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگ را تنگ ‌ ‌ فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته ‌ ‌ جوابی بر سر آتش نشسته
دمی باریک چون پرگار ابروش ‌ ‌ شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نکاور پرده باریکی می‌راند ‌ ‌ خدا را در شب تاریکی می‌خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی ‌ ‌ سبق برده ز چرخ لاجوردی
با پین غلامان راه برداشت ‌ ‌ پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو ‌ ‌ جنیبت راند تا خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته ‌ ‌ حمایلهای سرهنگان شکسته
همه افیون خور مهتاب گشته ‌ ‌ ز پای افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن ‌ ‌ نمی‌دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می‌دید شاپور ‌ ‌ که می‌راند سواری بر تک از دور
با فسونها در آن تابنده مهتاب ‌ ‌ ملک را برده بود از لحظه خوش‌خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان ‌ ‌ نکرد آگه کسی را از غلامان
بند و گفت ای پری پیکر چه مردی ‌ ‌ پری گر نیستی اینجا چه کردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد ‌ ‌ وگر ماهی رسد چون مور گردد
چو گل رخ دید در شاپور بشناخت ‌ ‌ سبک خود را ز گلگون در انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش ‌ ‌ فراست شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد ‌ ‌ کله بر آسمان زد سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد زابیت ‌ ‌ که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش ‌ ‌ بلطف ماه کاز خجلت ستودش
گرفتش دست و گیسو رفت از آن پیش ‌ ‌ حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودش ‌ ‌ خجل گشتن پشیمانی فزودش
ولی افسانها با خام گفتش ‌ ‌ سخن چون مرغ بی هنگام گفتش
نمود آنکه تا چون شد بارگی اند ‌ ‌ دلم در بند غم یکبارگی ماند
جفائی در کار خود بیچاره گشتم ‌ ‌ که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری ‌ ‌ کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند ‌ ‌ مرا در دست بدخواهی نیفکند
جوانی برخاسته بر خواست دانست ‌ ‌ بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز نو بی بیم کردم ‌ ‌ بد آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم ‌ ‌ بر آور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شمع طرب را گوش کرد ‌ ‌ جهان آوات نوشانوش کرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی ‌ ‌ نگوئی راز من شه را نهانی
بدان تا طبع نازش را بجنبم ‌ ‌ جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر باید بمن راه ‌ ‌ بکاوین سوی من بیند شهنشاه

گرین معنی بجای آورد خیلی / بکن ترتیب تا مانیز بیاسای
چو گردند تازه خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاه ور کاتش / بصد سوگند شد پیرزن کارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان بود گلرخ را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا / برآموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری رخ را بسان ماه نو در / بسوی آن خوابگاه آورده شاه بود
گرفتش دست و بنشاندش در است / برون آمد در خرگه برو بست

ببالین شه آمد دل گشاده / بخدمت کرده شه دل نهاده
زمانی طوف می زد گرد گلشن / زمانی شمع را می کرد روشن

ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاه بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / گران شالی که چون من کشیدم
چنان دیدم که من در گلشن باغی / بدست آوردمی روشن چراغی

چراغم را بنور شمع ده تاب / بکن تعبیر تا چون باشد آن خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاه / که چشمت روشنی یابد ز ماه نور

بروز آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / ز مینا کیمیای لعل پوشیم

بیا رایم فردا مجلس نو / نثار ساغر خورد و مجلس نو
چو از مشرق برآید چشمه نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور

بی کافور نو در جام ریزیم / وزین دریا در آن نو در گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در نشاط این سخن خفت

سحرگه چون روان شد مهد خورشید / جهان پوشید زیور های جمشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست / عروس صبح با زیور بهم بست

برآمد دزدی از مشرق سبک دست / عروس صبح با زیور بهم بست
بجنبانید مرغان را پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال

درآمد شهریار از خواب نوشین / دلش خرم شد از خواب شیرین
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که با او بود کوهی همچو کاهی

برآمد نوبتی تا سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی هشتی / ستاده خلق بر در دست بر دست

بسیر هنگام سلطانی جمالی / درو خرگه شد زرین شمایل
ز هر سو دیلمی کرده بتعویق / فرو هشته کله چون جعد منجوق

به هلیز سراپرده سیاهی / حبش را بسته ره چون در سیاهی
سپاهان حبش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده هم نشینی

سپه را بود در پایین او رنگ / ز تیغ تنگ چشمان ره گذر تنگ
[illegible] در میل / بنوبت بسته بر در پیل در پیل

رخ خرگهای دو تا دور بسته / مه و خورشید چشم از نور خسته
در این خرگه نشسته خسرو چین / در آن دیگر نشانده شوخ شیرین

بساط شاهوار افکنده بر دشت / که گنجی برده هر بادی که بگذشت
ز خاکش باد را گنج روان بود / مگر خود گنج باد آورده آن بود

نهادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی جز غلامان سرای

ادب پرورده یاران خردمند / نشسته بر سر کرسی چند
نهاده توده توده برگ‌ها / ز یاقوت و زمرد نقل‌دانها

بدست هر کسی بر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
ملک را ز انگشت انشار کرده / کز افزون زان برون شد ز انگشت

لبالب کرده ساقی جام نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته / جهان را چون فلک در خط گرفته

پرستاران و دستان را گسسته / برخ [illegible] دلها را شفا [illegible]
ز رود دل که بر عود می زد / که عودش بانگ بر داود می زد

مقامی نغمه [illegible] ماغش درهم / [illegible] سیطار عیسی در نفس داشت
ز لبها کرده در مجمر فروزی / بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی چنگ بر [illegible] / [illegible] از انگشتی [illegible] شب آویز
بنغمه گوش بربط را بمالید / گران مالش در و بربط بنالید

چو بر [illegible] فکند [illegible] / [illegible] عیش را آواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص امیری سخت سنگی

کز و خوشگوتری [illegible] / ندید این چنگ پشت ارغنون باز
کز و خوشگوتری در لحن آواز / ندید این چنگ پشت ارغنون باز

ز رود آوای موزون او بر آورده / غنا را رسم تقطیع او در آورده
غناهای چنان چالاک می زد / که مرغ از دره بر خاک می زد

چرا و کاو ز وزن تره از زیر بم / بدادی یاری کس [illegible]
در آن مجلس که عیش آغاز کردی / بیکجا چنگ و بربط ساز کردی

نوای مرده و مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترنمشان چنان از گوش می برد / یکی دل داد و دیگر هوش می برد

بناله سینه را سوراخ کردند / غلامان را بشه گستاخ کردند
ملک فرموده تا گنج [illegible] / برون دستند [illegible] خرامان

مغنی باربد شاهنشه [illegible] / شنیدند آنچه یکران از بار که دور
سه تای باربد دستان همی زد / بهشیاری ره مستان همی زد

نکیسا چنگ را خوش کرده آهنگ / فکنده ارغنون ساز [illegible]
ملک [illegible] و دهان انداز کرده / در گنج [illegible] باز کرده

چو [illegible] خرگاه گردان / بر آمد چون رخ خرگه میان [illegible]
[illegible] چشمه نور / طوافی [illegible] چون پروانه [illegible]

ز گنج پرده گفت آن [illegible] / گران مطرب یکی راه عراقی
بر [illegible] ساز و چنگ / [illegible] را سوی [illegible] آورده

[illegible] حال [illegible] آورده ساز / بگوید آنچه من گویم [illegible]
نکیسا با [illegible] در سرود [illegible] / نشاندی [illegible] یک [illegible] کام [illegible]



گرین گه گاه محرم دید بر خود زد
ازین سو باربد چون بلبلی مست
فلک دل داده تا مطرب چه سازد
نوا بازی کنان در پرده چنگ
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
مخسب ای دیده دولت زمانی
برای از کوه صبر ای صبح امید
ز سر بیرون کن ای طالع گرانی
جگر زاب و دل از موج خونست
اگر بر کف نهادم ریخت آبی
وگر شمعی نهادم سوخت آخر
میندازم چو سایه بر سر خاک
سزایت با بر خدمت کرایی
غمی چون بود محرم از زلفت
[illegible] سرگشته
نه بس بشنی که بشتم کرم دارد
زنی کامی دلم تنها نشین است
مگر تلخ آغاز دل بر وجودم
نخواهم کرد بر تو حکم رانی

سماع خرگهی آن دم در آموز
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
کز امین راه و دستان نوازنده
غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نوا بر طرز این خرگاه میزن
فروغ شمعهای عنبرآلوده
بگوش چنگ در ابریشم ساز
نگار خرگهی با مطرب خویش

سرود نکیسا از زبان شیرین

دلم را چشم روشن کن بخورشید
رها کن تا توانی ناتوانی
گر آری رحمتی وقتش کنونست
توانم کرد بر آتش کبابی
سپندم خانه دارم سوخت آخر
که من خود [illegible] غمناک
[illegible]
ز کار افتاده در کار زمانه
[illegible] و بنوی پرگشته
نه بختی کز غریبان شرم دارد
بسازم گر ترا کام انجمن است
که وقت [illegible] سوختن
کرم زین بیش کرد ارنه دانی

بساز ای بخت با من روزکی چند
بعیاری برار از چاه هستی
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی
وگر طالب دلان را نشایم
وگر چون تو ندانم در نشانی
چو مه در خانه پروینت باید
مرا پرسی که چونی زار زارم
چو گل در عاشقی پرده دریدم
با میوی [illegible] در افتاده
شکل زد غرقه جز بی مردی غرقست
بسو نماند اگر کامی که باید
بر این سوختن سوی عظیم است
نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ

همی گوید که ای آن ماه میزن
بهشتی بود از آتش باغی ازو دود
ملنده حلقه های تحرم آواز
غم دل گفت گین بر دن بیندیش
فرو گفت این غزل در پرده راست
نگر کز خورشید پای پنهانی
کلیدی خواه و بگشا از غمی چند
[illegible] شکر غمزه مستی
[illegible] تیغی
فغانی را به سینه آتش کشیم
توان کردی از دامن فشاندن
چو [illegible] چنین [illegible]
چو میدانی [illegible] چه گویم
ز عالم رفته و عالم ندیده
بپنداری [illegible] روز افتاده
که بایم [illegible] رحمتی
بسازم تا ترا کامی بر آید
که سوز عاشقان سودی سلیم است
سه تا [illegible] بردارد آهنگ

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / بآهنگ عراق این پرده برداشت

نسیم دوست می یابد دماغم / خیال گنج می بیند چراغم

کدامین آب خوش وار جوی / کدامین باد خوش وار جنبوی

مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه / گره زد نافه بر طرف کلاه

مگر وقت شد طاوس خورشید / برافشان کرد بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم بر بر آورد / که ما را سربلندی بر سر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در راه ما کرد

مگر باز سپید آمد فرا دست / که گلزار شب از زاغ سپید است

مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر کاقبال شمعی نو برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی

بگوی ای دولت رشک پری را / که آورد این بما نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکو نیست / بگویم راست مردی اسب اگر هست

منم جو کشته و گندم درووده / ترا جو داده و گندم نموده

مبین کز توسنی خشمی نمودم / عقوبت بین که چون رام تو بودم

بنده در ده هندو را کشی دست / که با دردی جوانمردیت هست

نیازارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن درد دل چندان که خواهی

لگدکوب غمت زان گشت روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم

دلم خون گریه از غم چون نگرید / کدامین ظالم از غم خون نگرید

تنم ترسید ز هجران چون نترسد / کدامین عاشق از جیحون نترسد

جوی بی زلف تو بی دل بودم / دل خود را بزلفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری / و زینم کردنی تزیینت کاری

کرم خواهی بخلوت باز دانی / بجای گل چه باید خار دادن

از آن حقه که جز مرهم نیاید / بده زان کو بدادن کم نیاید

چه باشد گر جهان را جایلقی / تعارت پرده لحنی نکاتی

چو پرده باربد زین سان نوا ریخت / نکیسا کو از آن خوشتر ادا ریخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

شکفته چون گل نوروز نو رنگ / بنو روز این غزل در ساز ابریشم

ز بی چشم بد دیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت چلوای خواب چشمم / غبارت توتیای چشم دردم

بتو خوش دل دماغ مشکبویم / ز تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی / چراغ و چشم دار خشنده باغی

جه خوبی

چه می خوردی که رویت جوی بهشت
ازان می خور که زان می سازگار
جمالت چون جوانی جانفزا زد
کسی جان با جوانی در نبارد

تو نیز ار آینه بر دست داری
زعشق خود دلی خود مست داری
مبین در آهن چینی ای بت چین
که باشد خویشتن بین خویشتن

کسی آن آینه بر کف چه گیرد
که هر دم نقش دیگرکس پذیرد
ترا آن آینه در چشم من بس
که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دارای دهر است
که بی تو عمر شیرینم چو زهر است
بترک بی دلی کفش حلت داد
زهی رحمت که رحمت [illegible]

تو با تریاک وصل بازهری دلسوز
ترا این روز وانکه من بی روز
گمان بردم که گر سستی پذیرم
[illegible] تو ای دستگیرم

کنون افتادم از سستی
گرفتی دست و لیکن بالا بینی
بس است این بار خود را زار کشتن
جوانمردی نباشد بار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری
مزن چون میزنی بنواز باری
زبی رختی کشیدم بر درت رخت
که سختی روی مردم را کند سخت

دگرره من کیم در صحن پولاد
چراغی را برون آرم ز بر باد
مشو در خون چون من زیر دستی
چه نقصان کعبه را از بت پرستی

چو دارم از جمال خویش محروم
رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بیادت می گذارم
بدین امید روزی می شمارم

خوشا وقتی که آیی در برم تنگ
می نابم دهی بر ناله چنگ
ببازی نیم شب زلفت [illegible]
بجمع جمعم [illegible] پیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست
بخسبم تا قیامت بر یکی دست
بتو دادم عنان کارسازی
تو دانی گر کشی گر می نوازی

بپشت کشته و افکنده باشم
ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
سه تایی باربد برداشت چون چنگ

سرود باربد از زبان خسرو

باواز حزین چون عندلیبان
رهاوی کرد این غزل را در

هر آن کوت ای شمع کو بی
که کی پای پراکنده کوبی

که گر چون کو سیدم بی بر
ببای جوه دوم خوش سنگ پی
دلم را ای بهی اندیشه نیست
ببر گر بی دلی بر بنده نیست

تنی کو بار این گل بر نتابد
بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشم که دل بردارم از تو
که بس رونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل زکارت بر گرفتن
نه از دل نیز یارستن گرفتن

بدان جان کز چنین صد جان فزون است
که جانم بی تو در غرقاب خون است
بدان چشم سیه کاهو شکار است
که آهوی تو چشم پر خمار است

فرو ماندم چو تو خالی و نومید
چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
مدارم پیش ازین چون مار بر گنج
تو دانی و سر اینک تاج و تیغ

بعمری کو بود پنجاه یا شصت | چه باید صد که بر جان حق دست
چو در ملک جمالت باز شد رای | عنایت را مثالی تازه فرمای

پس از عمری که کردم دیده جاست | کم از یک شب که بوسم خاک دست
بنوری بر فروز افسرده را | ببوی زنده کن آن مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن | مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشمم نهانی | چو از چشم بد آب زندگانی

خدای کافرینش کرده او است | ز جان تا تن بدینا آورده او است
امیدم هست کز روی تو سوز | بروز آرد شبم را مرکبی از روز

چو شیرین دست برد بار بدید | ز دست عشق خود را کار بدید
نوای برکشید از سینه رشک | بچنگی داد کین در ساز با چک

غزل نکیسا از زبان شیرین

بنون رامی که شد پی را که | بکو کنون حاوری کوتاه کرد
بساز ای یار با یاران بسوز | که می رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما روزکی چند | ندارد هیچ بنیاد استواری

شتاب عمر بین آهستکی چند | زیانی حکم کن تا شهریاری
بر درویش چند بار این سست رخنی | بدین سختی چه باید کرد سختی
بسا تا به که ماند ز طیرکان بهرد | بسا سبکا که سکبان

خوش آن باشد که امشب بیوشیم | امان باشد که فردا باز کوشیم
جو فردا نماند امیدواری | بباید که امشب ساز کاری

جهان بسیار شب بازی نمود است | جهان نادیده جا تا چه بود است
بهاری داری از وی بر خور امروز | همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را ببوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزو گلاب خیزد | گلابی کز گلاب و گل برنزد

دران حضرت که نام زر سفال است | چو من کس در حساب آید محال است
لیت دریا و انگه قطره آب | رخ خورشید و انگه کرم شب تاب

جهان از تو هست از نیکویی تنگ | نکیسا بی را چو من رونق بر انگیز
بخور کالای کاسد تا توانی | بکار آید یکی روزت جوانی

درستی گرچه دارد کار و باری | شکست و بست نیز آید بکاری
اگرچه زر بید هرا فزون عیار است | قراضه نیز هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیبم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست وانگه زندگانی

بیغامی ز تو را صبت کوشم | برانم زین اگر زین بیش کوشم
من آن سایه که در بالا آورد زیر | زیایت سر نگردانم بشمشیر

نگردم بی تو تا بی سر نگردم | ز تو تا در نگردم بر نگردم
جو خسرو گوش کرد این بیت چابک | نحالت کرد حالی جانه را

بصد فریاد گفت ای بار بند | قوی کار من در کار بند
نکیسا جون شد از آتش برانگیخت | سه تا بد آبی بد

باستانی

باستادی نوای که بر کار د
کر و چنگ نکیسا شد نکونسار
ز ترکیب ملک بود آن خللی
بویرا افکند بر کفت این غزل را

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی
که صد عذر آورد در بیکناهی

سرود باربد از زبان خسرو

گر از حکم تو روزی سر کشیدم
بسی زهر پشیمانی چشیدم

گرم هر چه من کردم کناه است
نه آخر آب چشم عذرخواه است
پشیمانم ز هر بادی که خوردم
که خارم بهر بادی که کردم

قلم در حرف کش پی آیم را
شفیع آدم بتو در خواهم را
ازین بس سر ز بایت بر ندارم
سر از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت
بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سکم وز سک بتر پنهان نکویم
گرت جان از میان جان نجویم

نصیب من ز تو در جمله هستی
سلامی بود و آن در نیز بستی
اگر محروم شد گوش ز سلامت
زبان را تازه می دارم بنامت

درین تب گرچه بردارم فغانی
کرم پرسی ندارم هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خامست
اگر بر خاطرت کردم تمامست

نداری دل که ای درکارم
وگر داری من این طالع ندارم
ز تو بی روزیم خوانند کویم
مرا آن به که من بی روزیم

تو بر من ناتوانی نازی بسازت
که تا جانم برآید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم سازکارست
تو معشوقی ترا با غم چکارست

تو گر سازی وگرنه من بسازم
که سوزم در غمت تا می‌توانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی
تو باقی باش در عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی
ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم از نکویی
تو برخوردار باش از خوب رویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست
من ار مانم وگر نی جای آن نیست
مرا گر روز و روزی شد بپایان
ترا هر روز روزی از نوروز

چو بر زد باربد بر خشک رودی
بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین بدان چرب تر زیبنت
که چون روغن چراغ عقل ازو سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کزان فریاد شاه آمد بفریاد
شهنشه چون شنید آواز شیرین
ز مستی کرد و شد دستان شیرین

چران پرده که شیرین بجانی بیاد
هم آهنگیش کرده به نه آواز
چو شخصی کو نکویی راز گوید
ببد کوه آن سخن را باز گوید

ازین سوزنده تر آتش برکشیده
وزان شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق انجمن بست
صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاید حالی
بجز خسرو سرا را کرد خالی
بران آوازه خرگاهی بپوشان
سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست و گفتش جامه وا
اگرچه کار خسرو می‌شد از دست
چو خود زاده مستکی دید بنشست

بس انکه گوش کین آواز بشنود | چه آوازست حالش در من آموز
چو عیاران سرمست آن پریچهر | بپای شه در افتاد از سر مهر
ز شادی ساختش بر فرق خود جای | کرشمه را تاج بر سر بنه پای
چو کار از پای بوسی بر تر آمد | تقاضای دهن بوسی بر آمد
ملک حیران شده زان رنگ کلرنگ | چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
ز مهر انگه خود تا بدین روز | بنام نیک پرور دانش دلفروز
چو شه دانست کان نخم برومند | برو راحت نیامد جز به پیوند
بزرگان جهان را جمع سازم | بکاوین کردنش کردن فرازم
یک امشب شادمان باهم نشینیم | برمی یک دگر عالم ببینیم
لبش با دربخواهی در آمد | سر زلفش بر قاصی بر آمد
لبش چون می قدح بر دست کرده | بجرعه ساقیان را مست کرده
دل از شادی جهان مخمور مانده | کز اسباب صهبا دور مانده
بخود و عطر و الکرد زیبا | دل از شادی بجا باشد شکیبا
کشتها آنزمان رغبت کناید | چو مقناطیس کاهن را رباید
چو آمد در کف خسرو دل دوست | برون آمد ز شادی چون گل از پوست
بمژگان دیدها را راه می دوخت | مگر بر مجمره عود می سوخت
گهی با نار سیمینش زدی دست | گهی لرزید چون سیماب پیوست
که از فرقش سوی معجر کشیدی | غلامانه کلاهش بر نهادی
گهی سودی عقیقش را بانگشت | که آوردی ترنج چون سیب در مشت

حکایت برگرفته شاه و شاه بود | جهان دیده بگیر نور دیده
چو شه معشوق را مولای خود دید | سر خود را بزیر پای خود دید
در آن خدمت که یارش ساز سیاه | مکافات یکی ده بازمی داد
از آن آتش که بر خاطر گذر کرد | ترش روی بشیرین بر اثر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاه بود | که گر صد عقد گردد مست معذور
کنون ترسد که مطلق دستی شاه | نهد خال خجالت بر رخ ماه
بسی سوگند خورد و عهد بایست | که بی کاوین نیارم سوی او دست
ولی باید که می در جام ریزد | که از دست آین زمان ان بر گریزد
چو عهد شاه را بشنید شیرین | بخنده برگشاد از روی چین
خروش زیر و بم را تاب داده | دماغ مطربان را خواب داده
ز شادی چه تواند بود باقی | که مه مطرب بود خورشید ساقی
دماغ از جاشنیها آرد که نوش | ز لذت کرده شهوت را فراموش
نرو مانده ز بازیها دلکش | در آب آتش انداز آب آتش
ولیکن بوده صحبت زینهاری | نکرد ندار و فا زنهار خواری
دل خود را چو شمع از دیده پالود | برنده ماه را پروین بر آمود
گهی می سود نرگس برپرندش | گهی مه بست سنبل بر کمندش
گهی مرغول جعدش باز کردی | ز شب بر ماه مشک انداز کردی
که از گیسوش بستی در میان شد | که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی دستینه از دستش ربودی | بیا رو بندیش بازو نمودی

کهی خلخال

کهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فکندی
کر آوردی فروزه آن شمع دلکش / درو دیدی و در حال دل خویش

کهی کفتی تنم را جان توی تو / کهی کفت این منم من آن توی تو
دلش دربند آن پاکیزه دربند / بشاهد بازی آن شب کشته خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی
صدف میداشت درج خویش را پاس / که تا بر در نیفتد نوک الماس

زبانک نوشها آرخوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل پاسان میکرد / هنوز این لابه و آن ناز میکرد

بدین سان هفته همساز بودند / کهی با عزو که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی / دمی بی خوشدلی نگذاشتندی

بشب زه قاعت باختندی / ببوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد / غرض دیوانهٔ شهوت مست میشد

ملک فرموده تا هم در شب آن ماه / ببرج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش / که از برتی خدا داند حسابش

نشینند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ / ز نقد سیم شد دست جهان تنگ

ملک پر کرد زرین بادبانی / نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / کرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد طرب را کار فرمود / برآسود و بمی خوردن بیاسود
بفیض ابروی سیماد درخشی / جهان را تازه کرد از کنج بخشی

درآمد مرد را بخشنده داده / زمین تا در نیارد بر نیارد
بریزد ابر بی توفیر دریا / که بی باران شود دریا تهیها

ز بر مو همی رو مستاجی / نه از پروانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اخترشناسان / کنند اندیشه شغل از آسمان

بجویند از شب تاریک تارک / بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه شب افروز / ببرج آفتاب آوردن آن روز

آوردن شیرین از قصر بشهر و نکاح کردن

رصدبندان مر آن مشکل کشادند / طرب را طالع میمون نهادند

بپیروزی چو بر پیروزه کون تخت / عروس صبح را پیروز شد تخت

جهان رست از مرقع پاره کردن / عجوز عالم از زر باره کردن

شد از بهر عروس آسایش ساخت / که خور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم و جوان سالی / سراسر سرخ موی و زرد خلخال

هزار ابسه مرصع کوش تا دم / همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر ستاره چشم و شبرنک / که دوران بود با رفتارشان لنک

هزاران لعبتان نارپستان / برخ هر یک چراغ بت پرستان
هزار از ماه رویان قباپوش / همه دُر در کلاه و حلقه در کوش

ز صندوق خزینه چند خروار / چو سنگ آگنده از لولو شهوار
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود / ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری / بهر طاوس در کبکی بهاری
یکی مهد بزر ترتیب کرده / ز بهر خاص او ترکیب کرده
ز خد پستون تا طاق گرا / جنیبتها روان با طوق هرا
زمین را عصر بیزه شک داده / هوا را موج پرق رنگ داده
پری چهره بتان شوخ دلبند / ز خال لب برشته شکر و قند
بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین براسبان روانه / ز گیس کرده مشکین تازیانه
بگیسو در نهاده لولو تر / زده بر لولوء تر لولوء تر
بدین آیین بدین رونق بدین نور / جنین آرایشی زو چشم بد دور
بکایک در نشاط و ناز رفته / باستقبال شیرین باز رفته
همه ده گنج دیبه و زیور انداز / بپاوردند شیرین را جهاز
جو آمد مهد شیرین در مداین / غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نو بهاری / شهنشه ریخت در پایش نثاری
جنان کز بس درم ریزان شاهی / درم رو بید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید / جو در برج حمل تابنده خورشید
ز شیرین قصه بر انجمن راند / که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و همیار / بهتر مهتر که بنوازم سزاوار
زمین پاکست با این مهربانی / کرده اند کو ازین سیاه زنکانی
گر او را جفت سازم جای آن هست / بدو کردن فرازم تا بر آن هست
می آن بهتر که با گل جام گیرد / که هر مرغی بجفت آرام گیرد
جو بر کردی تماشا کار جفت / نگار آهن که داند کار آسفت
همه گرد از جنیبها بر گرفته / بران شغل آفرینها بر گرفته
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین / بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست / برسم موبدان کابین او بست

زفاف خسرو و شیرین

جو مهدش را بمجلس گاه رواند / درون پرده خاصش نشاند
سعادت جون گلی پیوند خواهد / بیاراید پس آنگه برد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی / نشان کاهی نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص / بیک مدت شود بر تاجها خاص
جو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت
بخلوت بر زبان نیک نامی / فرستادش بهشیاری پیامی
که جام باده در یاقی کن امشب / مرا هم جان و هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ای پیر مستی / که شوان کرد بد نعلی و مستی
دگر چون بعادش دستیار باشد / بگو بد مست بوقم مست باشد

اگر با لاله صد بکری بود مست / بهشیاری بهشیاران کشد دست

بسا مستا که فعل خویش بگشاد / بهشیاری زند دندان که فولاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را / بگفتا مست قربان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن / جگر خواری نمی شایست کردن

نوا آر باربد لحن نکیسا / جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی نغمه رود / بده جامی که باد این عیش بدرود

گهی با باربد گفتی می از جام / بزن کامسال نیکت باد فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده

بشادی می زمان میخورد کاسی / بدین سان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد / شود سوی حرم خویش واماذ

جهان بد مست کر بی هوش بودند / بجای عاشقیش بیهوش بودند

چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرین جمال از شاه بنهفت / نهادش جفته شیرین تر از جفت

طریقی که برون از طریقی / که نتوان که با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او / ز نسلها دران وا مانده او

چه گویم همچو گرگی بد بتقدیر / نه چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته / ز تن رو زور و زانو تاب رفته

تنی چون خر کمان از گوژ پشتی / بر و دوشش چو محنت از درشتی

نه بینی خرکه بر روی نشسته / نه دندان یک دو ز رنج شکسته

مژه ریزیده چشم آشفته مانده / ز خوردن حسرت و دندان بمعده مانده

بهمانیوری بر بستش آماه / عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را باز آید / که مه را ز ابر فرقی می نماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون / چو ماری کامد از گنجی بیرون

گر آنجایی که گفتی جان نبودش / بدندانی که دندانی نبودش

شه از مستی دران ساعت جهان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان بود کبک بهاری

کمان ابروانانه بر افکند / بیان دل کاهوی فربه در افکند

چو صید افکنده بد کامی نه بر دید / وزان صید گرگ روباهی نه بر دید

کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماه اژدهایی

بدل گفت این چه اژدها پیچ سیست / خیال خواب یا سودای مستیست

ز بس شیرین شدش تلخ دو تا پشت / چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود / گمان آمد که آن مادر زنش بود

درآورد از سر مستی دو دست / قفاذ از جای شیشه شیشه بشکست

بصد جهد و بلا بر داشت آواز / که مردم جان ما را چاره ساز

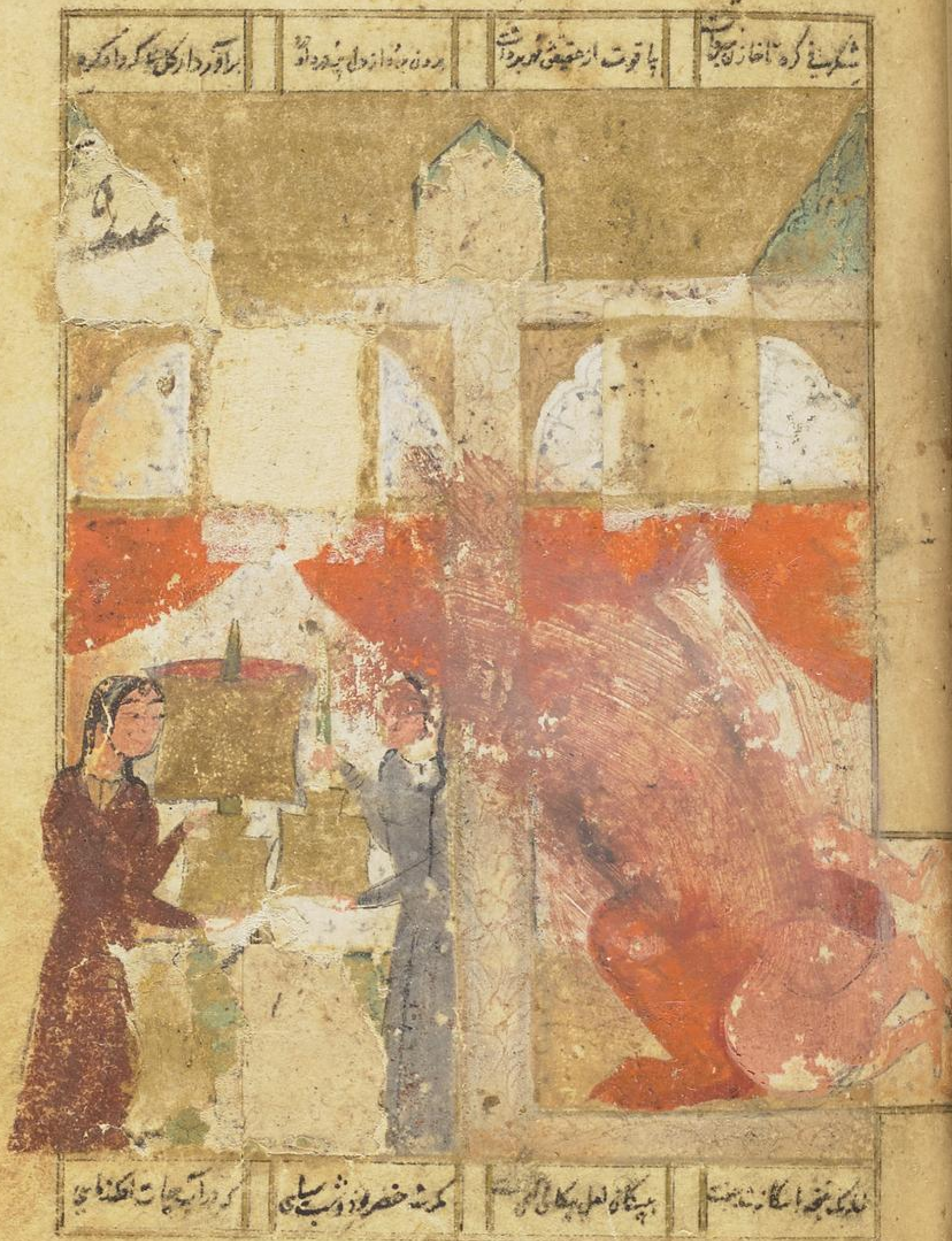
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید / بنزدیکش رسیدن مصلحت دید

برون آمد ز طرف حجره خویش / بنا میزد ز رنجی هر چه کرده

چه گویم چون شکر شکر کنام است / طبرزد بد که او دیتش غلام است

چو سروی کو بود در دامنش نوش / جوانی کو بود ماه قصبپوش

مه و خورشید ازان نوش [illegible] / گلی از صد بهارش [illegible] / پی کاغذ بر سفید [illegible] / بهشتی نقد [illegible]
بهشتی سروی ازجان [illegible] / ولی نام طمع بر رخ نوشته / جهان افروز دلبند [illegible] / شکر [illegible]
بهاری تازه چون گل [illegible] / سزاوار نگار رنگ نخستان / خجل بر روی زرویش [illegible] / جهان کز رفتش [illegible]
رخانش چشم بد در حال رفته / جو دیو نقش اورا فال رفته / زکرمی داری آن مشک [illegible] / ترازوگاه جوی [illegible]
لب [illegible] / لبش [illegible] / رخ از باغ [illegible] / دهانی از نقطه موهوم [illegible]
نسیم [illegible] / [illegible] / عقیق میم شکلش [illegible] / که تا بر حرف او [illegible]
کشیده [illegible] / [illegible] / بنازی قلب ترکستان [illegible] / بیوی دخل خوزستان [illegible]
تنی [illegible] / گلاب از شرم آن [illegible] / سپیده شرم جون [illegible] / کشیده [illegible]
[illegible] / نیازی زلفش از دستش [illegible] / کشاده [illegible] / کشیده [illegible]
کرشمه کرده با دل [illegible] / غبار آلوده چشم کاروانان / ز خط [illegible] / [illegible]
گل و شکر [illegible] / [illegible] / [illegible] جون حلوه [illegible] / تو گفتی [illegible] ماه [illegible]
جو [illegible] ز ماه نو [illegible] / دران مستی و آن آشفتگی [illegible] / سحر کر جون بجادت [illegible] / [illegible]
عروسی [illegible] / تنوری کرم خالی نان [illegible] / [illegible] / شکسته [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] / شکفته در کنارش خرمی گل / دو مشکین طوق در حلقش / دو سیمین ناب [illegible]
بنفشه [illegible] / شکر [illegible] / جو ابراز پیش [illegible] / شکیب شاه [illegible]
[illegible] / شرابی خوب [illegible] / [illegible] ستان در آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز صبحی زان [illegible] / برش [illegible] / جو گل [illegible]
به بوی آنکه عشق [illegible] / صلای میوه [illegible] / کو از سیب [illegible] / [illegible]
کی از بس [illegible] / [illegible] / کوزن [illegible] / بر [illegible] شیرین [illegible]



یاقوت از عقیق مهر برداشت
برون برد از دل پرهیزگاران

جو تختی میل شه شد تخته عاج   حساب عشق رست از تخت و ازاج
بضرب دو دستی بر دست می زد   رطب جعبه استخوان بر پشت می زد

ز ره چنبر میانی در میانی   رسیده زا ... جان بجانی
ک ... آ ... گل در سیم کون جام   شکر بگداخته در مغز بادام

هدف بر
ی آن آتش و آب   شبستان گشت

ن
ی دکر خشید جو ش   بنفشه ... و نرگس

ز ره تیبن جو
م را تا ذ پیب کرد   نمایش خانه را ترتیب کرد

ز دست خاص   ا کی ماه
همیلاد و سمن ترک و همایون   ... دستها را کرده گلگون

ملک روزی   ا بیر بر دست
برسم آرایشی در خورد شان کرد   ز گوهر سرخ و ... دامان

همایون را بشا   ش انکیس
سمن ترکان زبان با رید خواب   همیلا را انکیسا یار شد دارت

پس انکه داق با تشریف د   همه ملک جهین با نوشا بود
جو آمد دولت شا بود در کار   دران دولت عمارت کرد

در انیا که صحنش نوذ دارد   بنی گویند کز شا بود دارد
ملک را کار از ان بیش خرمی بود   که دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی   از ... که بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی ...   جهان را خورده و باقی

جهان خوردن بنیکی خوش کوارست   غم کار جهان خوردن چه کارست
بخوش طبعی جهان می داد و   قضا ار عیش چندین سالگی

پس یک چند جون پندار دل کشت   ازان گستاخ رویها خجل گشت
جو مویش دیده بان در عارض افکند   جوانی را ز دندیم موی بر کند

ز هستی تا عدم موی سپیدست   مگر کان موی خود موی سپیدست
جو در موی سپید آمد سپیدی   پدید آمد نشان ناامیدی

سمه زلف راجوا   خواب
ز شب چندان توان بودن سیاهی   که بر ناید فروغ صبحگاهی

همای ... جنانی دو   آزرم
جو بر سبزه فشاند برف کافور   بباید سرد باشد باغ معمور

جو کینه را سپیدی آ   رکش
جو کار زرشوی کرد جامه را   خورد مقراض ناکام

خار دیگ جون   ار د
سیاه مطبخی را کومید پیش   کردار آسیابی تیز در پیش

اگر در مطبخت ناسست   شوی در آسیا کافور پیکر
بر انکس کآسیا کردی فشاند   ندانم کرد جون خود را نشاند

کسی کافتد بروزی آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن گرد
جوانی چیست سودایی ست در سر / وزان سودا تماشایی میسر

چو پیری بر ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سوداش حالی
جوانی گشت پیری را چه تدبیر / که پا را زمین گیرد چو شد پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خوف بگذرنی از یاد
بران سرگا سمان سیماب ریزد / چو سیماب از تبی سیمین گریزد

سیه موی جوان زاغ زداید / که در چشم سیاهان غم نپاید
غم از زنگی بگردد علم را / نماز صبح زنگی نام غم را

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز بیبی در جوانی یاس من یافت
ز پنبه شد بنا گوشش کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش

گهی بر تخت زرین تر دمی یافت / گهی شبدیز را چون تخت تاخت
گهی میگون شهد بارید نوش / گهی سرکشت با شیرین هم آغوش

چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شد اندر این چهار نزهتگاه پرویز
ازان خواب گذشته یادش آمد / خرابی در دل آبادش آمد

چو میدانست کز خاکی و آبی / هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مهی نو تا بدی نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

به نزهت بود روزی با دل افروز / سخن چون داد و داد آتش همی شد ان روز

نصیحت کردن شیرین خسرو را

زمین بوسید شیرین کای خداوند / ز رامش سوی دانش گوش می‌بند
بسی کوشیده در کامرانی / بسی دیگر بکام دل برانی

جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد
چنان کاوی که از دی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا نریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعا آید کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسها آه خواند / زند تیری سحرگه بر نشاند

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که تعزیت داده باشد ملک بر باد
بسا آید کانز دست ستمکار / سیه گشت از نفیر دادخواهان

جهانسوزی بسی است و جود سازی / تو آن به تا رعیت را نوازی
ازان ترسم که باشد آن خلل ست / که آن کس گشت کو ... خواست

گهی دولت که باشد بی چو پیوند / رعیت را نباشد هیچ دربند
ز مثل خود جهان چون طاق بند / جهانی اورا باستحقاق بیند

ز مغ و ... هر سر ناز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
تو اقبالی برآرد حتی تاکاه / کند دست درازان ز خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه بوده / بجای خلایق شاه کرده

فرو خوان قصه دادار جمشید / که با دیگر چه با نیکو خورشید

سوال خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی | بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان | مرا از خود بزرگ امید گردان
خبر ده کاولین جنبش چه چیزست | کزان دانش بره ما عزیزست
جوابش داد ماه راندگان تیز | نخستین [illegible]
دگر باره بپرسیدش جهاندار | که دادم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستین در دل آید کین فلک چیست | در و نقش جانور بود [illegible]
جوابش داد و در گفته پرداز | جو کرده کس نمی داند که چونست
هرانچ آمد شد این گوی دارد | بگستاخی سخن گفتن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند | جو طالع [illegible]
دگر ره گفت کاجرام کواکب | عالم بر جهی [illegible]
شنیدستم که هر کوکب جهانیست | جز اکاله زمین [illegible]
جوابش داد کین ما هم شنیدیم | رصد بنمود کان [illegible]
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم | کجا خواهیم رفتن در کجائیم
جوابش داد گفت از رده [illegible] | نکردد کشف [illegible]
که ره دور است از آن منزل گرائیم | نشانی خود که جوئی در کجائی
دگر ره گفت کای در آید [illegible] | [illegible] رضائی و چون [illegible]
عجب دارم ز بارانی که خشکد | که خواب دید [illegible]
همه گفتند چون [illegible] | که نه دانی جهان [illegible]
چو بشنیدان [illegible] | دگر در آتش آبی نمرد

ز دانش خواهد او دانا نکالی | بزرگ امید راند بکه جود خواند

سوال در جنبش

وز اول پرده بیرون تا بکینی | زوابس ماندگان تا به درست این

سوال در کیفیت

که گفته این دو بی نمرد اند | حسابی زاگر این گنبد بودست
هر دو وی آوردید رفتی دارد | وزان صوت که با چشم آشناست
سخنهای فلک بر بسته جویند | فلک بر آدمی در بسته دارد

سوال در کواکب

در سقی دانیان قایم نزدیم | جو دا جستیم از آن صوت محالست

سوال در مبداء و معاد

بسی ره منزل چون نمائیم | جو زین ره سنگان [illegible]

سوال در حال کشتاف

گویند کس چنین رقم چنین است | جوابش داد دانای نهانی
مخالف باشد ار بود آنی | نفس در آتش آبی نمرد

کو باره شد پیدا از بخشش
که گر جان را جهان در کالبد خورد
دگر جان ماند گر قالب باشد
[illegible] جان بی جسد پرسید شاید
دگر ره گفت کر جان [illegible] اصل
جو [illegible] بجواب این سهاست
جوابش داد [illegible]
دگر ره گفت بعد از زندگانی
[illegible]
دگر ره [illegible] گفت [illegible]
جوابش [illegible] مردی
سوالی [illegible]
دگر ره [illegible] گفتش کای [illegible]
جوابش داد کای [illegible] بینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست
ز بسیار و ز کم بگذر که خاصست
یکی کم خورد کین جان می گزاید

سوال در چگونگی روح بی کالبد

بگو تا پیش ازین چندین که باشد — جوابش داد کین محکم سوالیست
تنی بی پرگار جنبش دید شاید — جوا ز پرگار تن بی کار کردی

در چگونگی حال کالبد

خیال مرده [illegible] یاد — جو کردی خواب با فکرت خرد یار

در چگونگی حال مرگ

[illegible] — ز تو گر باز پرسد از نشانها
[illegible] — کسی کو یاد دارد قصه دوش

در چگونگی دور فلک

[illegible] کو خاکی نژند — جهان را اولین بطنی زمین بود

در معرفت جسم و روح

خدا آن نکته را با خلق گفتست — بپا شام و بخور چند انکه خواهی
که دارا اعتدال آیت تمامست — دو و زبون که خوانده ام کان نزد [illegible]
یکی پر خورد کین جان می فزاید — جو بر حد عدالت ره [illegible]

جوابی زیرکانه کرد بنیش
چرا با ما کند در خواب [illegible]
ولی جان بی جسد دیدن محالست
فلک را جنبش پرکار کردی
نه نفس کالبد ها هست باطل
که دارنده این نقشها کیست
دران مادت شود جانها بیدار
بیاد آرم حدیث این جهانی
گرای روشن چراغ عالم افروز
بیاری صبح صبحی باز ازانها
تواند کرد هر دارا فراموش
زمین را با هوا شرحی برانگیز
زمین را و هوای چند پرسی
زمی را آخرین بطن آدمی بود
طبیبانه در آموزم یکی پند
جهان [illegible]
کم و بسیار [illegible] کار و بنای
رسیدند از قصه [illegible] شود سدی
بحر وی [illegible]

در سوال قبض ارواح

مسلسل گشت بام جان چرخ / درین مشکل فرو ماند یکچند
در اندازد کسی خود را بغرقاب / بسی کوشند که بیرون آورد رخت
هراسی باشد اندر خواب دیده / دوم موبد بقصری کرد مانند
زنیم جان زند در کنگره چنگ / ز ماندن جست دیوار و ریش کرد
کند سو بچه را در کنگره جست / هم آخر کار کش بی تاب کرده
که با گرگ گله راند شبانی / ربایند گوسفندی گرگ خونخوار
ز دیگر سو شبان تا وا رهاند / جو گرگ افزون بود در جاد پیاید
بشخصی ماند اندر حجله نازان / عروسی در کنارش خوب جون ماه
کز دیوانگی با او توان ساخت / هم آخر جون شود دیوانگی جیر
ورق بازی حرفی جند خواندند / جو در مردند وی کشند هیهات
ندیده را ز مرده کس نشان داد / مگر پیغامبران کایشان امیند

سوال حضرة رسالت علیه الصلوة والسلام

بروشت از سپهنی و مای / بگنبد در کشد این قوم ناورده
که گشتند این دو دلو شاکه / کنبا آیا این نه پرده پرداخت
که حق دیدست و با حق است / بجو شیدا زنهیب انعام ورید
صلای احمدی روز نبوش / جو شیرین دید کان زد بیتیه

دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / گشاید کشف الا آرمیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / که از تن جون رود جان بید
یکی گفتا بیان آنکه در خواب / ندارد سوزش از کوشیدن تاب
جو از خواب اندر آید تا به صبح / که بر گردون کشد کیتی جداوند
ازو شخصی فرود آمد گران سنگ / وز افتادن مضرت بیش کرده
شکنجه گر چه پیچش را کند سست / هم او هم کنگره پر تاب کرده
سیوم موبد چنان زد داستانی / در آویزد شبان با او بپیکار
کشد گرگی از یکی سو تا تواند / شبان را کرد باید خرده باری
چهارم مرد موبد کشف این راز / بد و دیوانگی در پیش راه
نه بتوان خاطرا خویش بر داد / گریزد بود از وجون آهو از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / گزین بابنی جو دور افتاده شد
ز مرده هر کسی افسانه خواندند / بنا محرم نگویند آنجه پیشند
سخن جون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / نسبت جین او با دین ما جیست
جوابش داد کان حرف آگهی / برون از گنبد ستا آوازانی
نه زانجم گوید ونه جرخ لعلا / بیم ز آن پرده جون کیم
مکن باری شها با دیو انی / جوانعام کباب از آتش تیز
ولی جون بخت بیمودی نبوذش / در گنج سخن بر شاه بکشاد

شنا گفتش که ای پیر یگانه   قرینه چون توی چشم زمانه
چو بر خسرو کشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا نیز از توانی

پند بزرگ امید شریف

کلید راز بر گنج اربند   ز دو خواندان کلیله نکته چند
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت   چهل قصه بچهل نکته فرو گفت

نخستین گفت کز خود بر حذر باش   چو کاو و شتر بد زبان شیر خاش
هوا بشکن که وما بی نیاید   که از کجی کزین کاری نیاید

به تلبیس آن توانی خورد راه   کز آن طبل زرین خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درانی   چو زاغ از ممسکی با خرقه بازی

مخور در خانه کس هیچ زنهار   که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت تنگ   که ماهی خوار دید از خرچنگ

ربا خواری مکن این پند بنیوش   که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین چالکی دست   چنانکه آن پیر ماهی گیر زان شست

شگال و زاغ و گرگ این باز کردند   که از شخص شتر سر باز کردند
بچاره کین توان جستن ز اعدا   چنانکه آن مرغ خورد از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت   بتانا با کشف فصل چنین رفت
بحیله مال مردم خورد نتوان   چو بازرگان دانا مال نادان

ز نااهلان همان بینی گزند   که دید آن ساده مرغ از کپی چند
چو برده ای کشادی حیله را در   چو غول مار کش در شیر کین سر

حیل بگذار و مشنو از حیل باز   که موش آهن خورد کودک برد باز
چو نقش بکر بر جا در نشانی   بدان نقاش جادر سوز جانی

ز دانان سلامت بهر باشد   علاج از دست نادان زهر باشد
ز بیماری بدانایی به پرهیز تن   چو دانی بیکانه مرد آن باز زن

بدانایی توان رستن ز دام   چو آن مرغ نگار زین رست از دام
مکن شوخی و [illegible]   ز موش آموز هم در زاغ دوری

مبر رنگ چون گشت کس مباد   که موش از ناجهان جو برد ور زاد
مشو مغرور چون گرگی که گیرد   که بر دل چرخ ناگه می زند تیر

رها کن حرص کین حمال محروم   نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خرد بینی خصم را خرد   ز پیلان بین که خرگوش آب برد

ز حرص و زرق باید روی برتافت   ز روزه گربه تا هر که چون یافت
کسی کین کرده باشد نقش بندش   نهد داغ سگی بر گوسفندش

ز نشتر در وفا کن روی در روی   چنان کز بیم دندان زن دران شوی
رهی چون با شاه از خصمان ناورد   چنان کز دیو دد آن یار ما مرد

چه باید چشم دلرا تخته بردوخت   چو نجاری که لوح از زن ده آموخت
اگر بد نیستی با دشمن یار   چنان کان موش نسل آدمی خوار

بواکشتن توانی زیغ طرف رست   که کپی هم بدین فن زان کشف رست
چو خر غافل نباید شد در این راه   کزین غفلت جگر آخر خورد روباه

حساب نیمهای کس مندیش
بصدق این تواتی شد ز شمشیر ۱
بخون خواهی مکن تو چنگها تیز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
چو برگفت این سخن پیر سخن سنج
دلا از نور دین شمع برفروز
سیار الخاطر از آتش پرستی
من خاکی کنون محراب جم
منم و انسنه دیر کار عالم
که پرسید از من اسرار فلک را
از آن نقطه که خطش مختلف بود
خط آن که بسیط و گاهی اصلم
چو بر عقل این نموش گشت
بیان خود بیا که از راه معانی
تو آن نوری که چرخت بسته شمعت
چو خرد نخته حکمت در آموخت
ز بیم بود یک فرزند خاصش
خبری حز مغز مغزی برنجه جنگ
شنیدم من که آن فرزند قبال

چو زان حلوا ء شفا آن پیر درویش
چو آن زاهد شکال از چشم شاه شیر
کزین پی نخته گشت آن شیر خونریز
پنکی برد جان سیاح از آن داد
دل شرین حصاری شد بنا کنج

بهشیاری ز طان خود را ازین جار
برون بر تا غزسای حزین بند
مرن پی پیش چنین برکس گشت
بقدر مرد شد روشنی نهاده
پشیمان شد ز بد عهدها آپیدا

کلمهٔ چند در حکمت

بجو تو صدرا بحکمت کوش پیچم
بتصریف و بنحوا سرار عالم
که فعلومش نکردم یک بیک را
نخستین جنبشی کامد الف بود
که اعداد ثلاثش کرده اندام
یک یک بی دو دا اول ز آخر
خداداد ای ار خود ابدا
تو دارد و عالم در تو جمعت

بسی دانا سخن کارج پذیره
همه زیج فلک جدول بجدول
ز سر تا پای این دیرینه گلشن
بدان خط چون دگر خطابت برکاد
توان دانست عالم را بغایت
خدا این شو که پیش اهل بینش
بدین نزدیکت آینه پیش
نظامی پیش ازین رمزها سائی

قصه خسرو و شیرین و فرهاد

چو زان دلتنگ دوآفاق لشکر
در آن طفلی که بودش قرب ده سال

نسخه روی ازرق چشم واشقو
چو شیرین را عروسی بود مکفت

چو موش آن گربه را از دم بیار
چو مرغی قبه از دین قید جه
جا نکنم آن
ز باز زرکان بچه ما شاه زاده
سرای عدل را نو کرد بنیاد
چو شمع آتش پرستی بن سا بوز
در آتش خانه خاطر نشستی
چو گویم من کسم دامن کشیده
با اصطرلاب حکمت کرده از حل
کنم گر گوش داری بر تو روشن
بسیطی زان دو دری شد پدید
همین ترتیب از اول تا بهایت
ز شکل آید جهان آفرینش
فلک جو بیان دو سی مندش
نگو تا از حکایات دانائی
بآبادی جهان را تخته بردوخت
چو شیر جنگ جو جنبیده نامش
سزاوار رخم گل نرخم
که شیرین کاجکی بودی ورا جفت

ز مهرش باز گیرم باز کینش / ز دولت باز دانش باز دینش

سرای شاه ازو پر دود بودی / پدر پیوسته ناخشنود بودی

بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین مار و ز فرزند

ازین نافرخ اختر می هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم

ز بدفعلی که دارد در سرشتش / جگر گرمی نشد با درخویشش

ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کو را خوش آید

نه با فرش همی بینم نه با سنگ / ز فر و سنگ بگریزد به فرسنگ

چو دود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولیک از من گریزان

سرم تاج از سر افرازی بود دست / خلف بس ناخلف دارم شکست

نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با شمشیر کان شیر ژیانست

به چشمی بیند این دیوان پری را / که خر در پیشها پالانگری را

ز من بگذر که گر من خود نزادم / یکی مارم که چون مو مهر دادم

نه هر زن زاید او فرزانه فرزند / نه هر گل میوه آرد سر نی شد

بسا زاده که کشت آنرا کزو زاد / بس آهن کو کند بر سنگ بیداد

بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

گرفتم کین پسر در سر سرشتست / نه آخر کوهه از بار هشتست

نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند خود پیوند کردن

درخت تو از آن آمد که خوار / گر آرد بچه خود را نگونسار

تو نیکی کن بد ار باشد نیز فرزند / بود تیره بچشم خویش مانند

قبای زر چو در پیرایش افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد

اگر توسن شد این فرزند جاش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش

جوانی داردش زینسان پر از جوش / به پیری توسنی گردد فراموش

جهان افتاد ازان پس جای ابرو / که آتش خانه باشد جای گز رو

چو خسرو را به آتش خانه شد رخت / چو شیر مست شد شیرویه بر تخت

به نوشانوش می در کاس میداشت / ز دورادور شه را پاس میداشت

بدان نگذاشت آخر بند کردش / به کنجی از جهان خرسند کردش

جز آن بختی جهان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او

دل خسرو به شیرین زانجهان شاد / که با صد بند گشتا مستم آزاد

نشاندی ماه را گفتی میندیش / که دوری هست هر کینی را چنین پیش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کجا آسوده باشد سرو رنجور

مرنج ار تحمل تر باشد / شکار افکن خورد خوشتر ز نخجیر

چو کوه از زلزله گردد به دو نیم / ز افتادن بلند افزون بود بیم

گران بختی که دندانش بکرگست / بدنبالش ببینی دندان گرگست

حرارت کاتشی گرده روان زود / سوی نیکوان خوشتر دود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت مرا هست

شکر لبیز از نه غافل نبودی / دلش با دیده خدمت معنوی

که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد

شکنج کار چون در رحم نشنید — نه میوه هر که در ماتم نشنید
گشاده روی باید بوی خندید — که پای و سر نباید بر دو دم

نشاید که بر آزاد خود زور — که بس بیمار و انگشت از لب گور
نه هر کش صحت او باید بخود — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلا که بندش نا پدیدست — چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
بدانایی ز دل بردار غم را — که غم غم را کشد چون دیر ماند

اگر جای تو اگر گرفت بد خواه — مقنع نیز دانست ساختن ماه
ولی چون نخشب آب گیرد — جهان از آهنی کی تا بگیرد

درین کشور که هست ابتر رای — سیه کاو رو واعمی روشنایی
بباید ساخت با هر نابسندی — که از درویش کامی بیش خندی

ستیز روزگار از شرم دوست — از دوری طلب کاز رحم دوست
دو کس را روزگار از رحم ادست — یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

مزن چون آفتاب آتش درین دیر — که بی عیبی نیابی در خراب خیر
نماند کس درین دیر سپنجی — تو نیز از رنج مانی تا برنجی

اگر کردی جهان را پادشاهی — بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک را گر مملکت پاینده دادی — ز کیخسرو به خسرو چون فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان بیشتر گوید که خنده
اگر دنیی نماند با تو مخروش — چنان پندار کان شد یاد ازو

ز تو یا مال ماند یا تو مانی — بس آن به کو نماند تو بمانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست — ندرد گوشمالش گر بدست

چه خارستان که جز خوشی گوه جوار — هم از پشت تو انگیزد تراها
ز شهوت دیده گز بشت راندی — عقوبت بین که چون نان بی بستاند

درین پیشه [illegible] — شکم واری طلب بر شهوای
بعیّن و ستوون بیش بر هشد — که بر پشت و شکم جهی بسند

گرت عقلست بی پیوندی باش — بنان حت هست روح خرسندی تو ش
نه این تر ز خرسندی جهانیست — نه به ز آسودگی نزهت ستانی

جوانی هست و آبی در کش — که آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی بر آور دست و دستی — بلای محکم آمد خود پرستی

همان گنبد که تا بنده گوه — بپرواز قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست — نه آن به کزو در هست هیچست

جوا زد ستت نیابد هیچ کاری — بدست دیگری میگیر یاری
چه در بندی بنان می باش خرسند — که تو گنجی بود گنجینه در بند

دگر در چاه یابی پایه خویش — ستاع و تا ... پوست بند خویش
چو زیبا از قدر تو جای تو آشند — علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو قدر دانی — تو ای ... در دو عالم صدر داری
دل عالم تویی خود بین خرد — بدین همت توان کی از فلک برد

چنین ... کا بزم ای ... گوهر فشان — جهان خاص ... از پی تو فرهند هست
بدین اندیشه خوش آن آگاهی — ز بند تاج و تخت آنا کهی

وگر باشی بتخت و تاج محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو شو تو خرسند / بدین افسانه خوش خوش روز میبود

کشتن شیرویه خسرو را

شب آمد همچنان آن سرو آزاده / سخن میگفت و شه را داد میداد
شبی تاریک بود از ماه برده / فلک را غول وار از راه برده
جهان میکشت کامد [illegible] دست / که صد [illegible] هزاران [illegible] شکوه
سیاهی بر لبش مسمار میبست / زمانه با هزاران دست میرود
شهنشه پای را با بند زرین / نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت رنجیده موی را نیم کون دست / بر پیچید زرش بر موی چو ب[illegible]
بشفقت پایهای بند سایش / همی مالید و میبوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت / که ره [illegible] حکایت خوش بخفت
بهر لفظی دهن پر نوش میداشت / بر آواز شهنشه گوش میداشت
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / ملک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی / چو نقاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه پر کالا همی جست / سر شه را ببالا می جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت / جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون بر جست چون آتش ز میغ
چو از ماهی جدا کرده آفتابش / برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت بر خاطر نهفته / که مست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد / شوم من مرده و او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / سپهر سبزی جهان را داده امید
بر آید ناگه ابری شد سر مست / بخون ریزد را چون تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی / که [illegible] شاخ و برگی
چو کرده باغبان خدمت بسیار / بیا بو [illegible] گل چیند [illegible]
ز بید [illegible] / [illegible] ی بید انگشت
[illegible] ه شاه بر [illegible]



سریری دید مهد تاج کرده / چراغی روغنش تاراج کرده
خزینه درگشاده گنج برده / سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سحر کرد / بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت / بر آن اندام خون آلوده می‌ریخت

ز شمعش گل [illegible] / چنان کز روشنی ره یافت چون نور
جسد را کرده بنا آراسته چست / به کافور و گلاب اندام را شست

چنان [illegible] / بیارایدش کزان بهتر نتاند
همان آرایش خود نیز نو کرد / بدین اندیشه مستعجل [illegible] کرد

دل شیرویه [illegible] شیرین بیابت / ولی جز صبر کردن ره نشناخت
نهانی کس فرستادش که خوش باش / یکی هفته درین غم بارکش باش

بگنجش زیر زر پوشیده دارم / کلید گنج او را سپارم
چو هفته بگذرد ماه دو هفته / شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر که هستش / ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو شیرین این حکایتها شنید / چو سرکه شد [illegible] بجوشید

زبیش داد تا باشد بکیش / نهاد آن گشتی دل در [illegible]
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو

[illegible] جان دیگر و مان [illegible] / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد / هلاک جان شیرین [illegible]

سیاهی از حبش کافور برده / شد اندر نیمه ره کافور آن حقه
ز قلعه زنگیی دریا می دید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید

بفرسودش برسم شهریاری / کیانی مهد از عود قماری
که شه مهد را در تخته زر / برآورده بمروارید و گوهر

بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید [illegible] مهد
نهاد آن مهد را بر گشت شاهان / به مشهد برد وقت صبحگاهان

جهانداران شده یکسر پیاده / بکرد اکرد آن مهد ایستاده
[illegible] گشت رعد بار بد / بریدم چون قلم انگشت خود را

بزرگ امید خود امید گشته / به لرزه بید چون برگ سپکشته
بآواز ضعیف افغان برآورد / که ما را کرد شاه از جان برآورد

پناه و پشت شاهان عجم کو / سپهسالار [illegible] و غم کو
کجا خسرو و ناوش خوانند / کهش پرویز و که کسریش خوانند

چو در راه رحیل آمد روان او / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو مردی در میان [illegible] خرامان

کشیده سرمها در [illegible] مست / عروسان از نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آیین حلقه در گوش / نهاده حلقها آن زلف [illegible] بر دوش

برید [illegible] چون ماهیه [illegible] / صد پری سرخ چون خورشید [illegible]
پس مهد ملک سرمست شیدا / کسی کو فتنه دیدار و مست شیدا

گشاده پای در میدان مهدش / کرشمه رقص در پایان مهدش
کمان افتاده هرکس از کشیدن / ز مهر و مهر خسرو نیست جنبش

معان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را بدان دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آن ماه / بدین سان تا به گنبد خانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست / بسوی مهد شه شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / هم آنجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
به خون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آوازی برداشت / چنان کان قوم را آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسروان شمع جهان تاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
به آمرزش رسان آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
کالهی تازه دار این خاکدان را / بیامرز این دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / به جانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد / بسا زن کو به از صد مرد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است / بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرده بر نسرین و شمشاد
برآمد ابر از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
زروی دشت بادی تند برخاست / هوا را کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی گریه آواز
که احسنت ای زمانه وین زمانه / عروسان را ابد ماناد چونین ده
چو باشد مطرب زنگی و روسی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
ازان جا باز پس گشتند غمناک / نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
به جز شیرین که در خاک درشت است / کس از بهر کسی خود را نکشته است
منه دل بر جهان کین سرد ناکس / وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مرد را این سفله انعام / که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که محکم شهر بند است / نشان ده گردنی کو پی بکند است
ازین چنبر توان برد از که تن / بشوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو نگشاد دست کس با چرخ کینیم
همانی به که زین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش یکبار / که بر ما هم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز

بپرسید ندا از فلکی کریه از جیست　　بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
زبهر انکه جان و جسم دمساز　　بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی　　هم گریم بدان روز جدایی
رهی خواهد شدن گر ذره دوریست　　بر چه یکی مرد کین راه دوریست
بپای جان توانی شد بر افلاک　　رها کن شهر بند خاک بر خاک
مکو بر بام گردون چون توان شد　　توان شد گر زخود بیرون توان شد
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ　　که چون شاید شدن بر بام این کاخ
جبان کز عقل قوتی بستانی　　علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ رای تو بس　　ازان پرس آنجه می پرسی از کس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست　　بر پیران و بالغان سخن نیست
خرد پای طبیعت بند بایست　　نفس یک یک جو سوهان پای بندست
بترس زین حصاران شد و مند　　که از خود بر گرفت این آهنین بند
ازین خرمن مخور یک حبه کاورز　　بروی لرزه هم بر خویش میلرز
جو عیسی خر برون بر زین خرینه　　بمان در پای گاوان خر چنینه
بسا تشنه که بر پندار به بود　　فریب شوره گردش مکسود
بسا حاجی که خود را شتر انداخت　　که تلخک از ترش را باز نشناخت
درین نه گاو پشت آدمی خوار　　بنا بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی جون پاک گاوی　　درین خر پشته هم بر پشت گاوی
حصار چرخ چون زندان سراست　　کمر در بسته گردش اژدهاست
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد　　که دم با اژدهای بایدش کرد
جو بهتر زین شبستان رخت بربند　　حریفی کردن این اژدها چند
چه داری جهت لکش قاروره　　بدشمن ترکی باید سپرده
بحرمت شو ازین دیر سپیلی　　شود عیسی بحرمت خر سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار　　که بد را در عوض تیزست بازار
انان جنبش که در نشو نبات است　　درختانرا و مرغانرا حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی　　بدرویشی کشد نخجیربانی
علم بفکن که عالم تنگنایست　　عنان درکش که مرکب لنگپایست
نفس بردار زین پای گاو تنگ　　گره بگشای ازین پای کهن لنگ
ازین هستی که باید نیستی زود　　بباید شد بهست و نیست خشنود
زمال و ملک و فرزند و زر و زور　　همه ... شد همره تا لب گور
روندان همرهان همراه با تو　　نیاید هیچ کس در خاک با تو
رفیقانت همه بر ساز گورند　　[illegible]
بمرگ و زندگی در خواب مستی　　تویی با خویشتن هر جا که هستی
ازین مشتی خیال کاروان زن　　عنان [illegible] هم بر آسمان زن
خلاف آن شد که در هر کارگاهی　　مخالف بد خواهی بارگاهی
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد　　زلب تا ناف میدان تنگ دارد
مده کز غافلی پرواز خود را　　که گشتی تو به صد بار خود را
دلا منشین که یاران برنشستند　　بنه بر بند کایشان رخت بستند

درین گیتی که نتوان دیر ماندن / بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو خور غوطه و دم بر میاور
بدین خوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمین راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
جوانمردان که دل در جنگ بستند / بجان و دل ز جان آهنگ بستند
ز جان کندن کسی جان برد خواهد / که پیش از دادن جان مرد خواهد
بمانی گر بمانی خو بگیری / بمیر از خویشتن تا ره نمیری
بسا پیکر که گیتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین کشته گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خونابه خاکست / ندانم کس که دریای هلاکست
که دنیا بنجگه آمد کوس میلش / که نامد ناگهی کوس رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
جهان بین تا چه آسان درگذشتست / فلک بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی / بنوش این گریه یا در خنده رویی
چه پیش آرد زمان کان بر نگردد / چه آرد در زمین کان بر نگردد
درختی را که بینی تازه بخش / کند روزی ز خشکی چار میخش
بهاری را که شد عالم فروزی / ببادش برد بهمن ناگه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این نه شیشه رنگ / همه بر شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مکن در پای دور کژ کم کینه / شکسته گردد این سبز آبگینه
بده دنیی مکن کز بهر صحبت / دهد این چرخ پیچان بی حجب
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل و سنگست و این ویرانه منزل / در و مارا دو دست و پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو کز عبرت بدین افسانه باقی / چه پنداری مگر کافسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق من بود / گمان افتاد کان آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده به من دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سر آینا گوشش بر بالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده



چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترکزادم را تو دانی

مقام خویش را در قاب قوسین
عنت پروردم ورد خدادادی

که خندیدیم ما هم روی یک چند
جو بر انجمن کرده ملالت

تو اسما خوان که خود معنت بخشند
قلم در کش به حرفی کان هوا نیست

زهی فرزند فرزانه نظامی
جنین گفت آن سخن پرداز شبخیز

سبب نزول ملک خسرو

گهی میکرد با وی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت

بر وت خاک را جون بلا می کند
عطایش گنج را تا خیر میکرد

بهر گوشه صلاء عام در داد
بغر موفد از وقاعطای عرش

عجم را بر کشید از خطه خالی
بجواز نام نجاشی باز پرداخت

نامهٔ حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام بخسرو

خرد کردم زند حالی بپورد
نکو هر بر کمین کاندر جهان است

فرستد در نهشت از نگینش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست

بموری بردهٔ پیغمبری را
زسیمرغی برد فلات کاری

شناسای بس آن کو را شناسد
زهر بادی که پی او گرم دان

بهر معنی که خواهی پادشاه او است
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست

خدایی را خدا آمد سزاوار
توای عاجز که خسرو نام داری

ببین ای صفت ساله قوة العزیز
درین دور حلالی شادی خندا
بدانش کوش تا دنیات بخشند
بناموسی که گوید عقل نامی
که در دوسی که دوران ایام
رسول با بجهتها آه قاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی
شکوهش کوه را پیلا می کند
خلایق را زه عون خام در داد
حبش را تازه کرد از خط جمالی
سر نامه بنام پادشاهی
خداوندی که خلاق الوجود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد
تصرف با صفاتش لب ببندد
وگر هر عاصیی کو هست غمناک
پک نپشه کشد پیل افسری را
سپاس او را کن از صاحب سپاسی
بهر دم هوی که بنمایی آله او است
خدایی نا بدار مستی پرستار

نه بر تو لام من نام خدا باد
برافروزند انجم را جمالت
علم بر کش بجلی کان خدایست
کزان آمد خلل در کار پرویز
زمشرق تا بمغرب نام او بود
نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی سنگش حکایت باز میگفت
نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
بنام هر یکی حدنی نوشتن
نهشته نام خسرو نامهٔ ساخت
که پی جا نیست وی از غیب جایست
وجودش تا ابد فیاض بوده است
حکیمی کاخرش مقطع ندارد
بد و منع بر کشد حلمش روا نیست
ده و گیر از خداوندان عجب نیست
دهد پروانه و راقلات ابری
زهیج آن نیست آنکو عیب گردان
تو فرمان رای و فرمان خدا راست
وگر کیخسروی صد جام داری

تو مخلوقی نه آخر مرد خواهی — ز دست مرگ جان چون برد خواهی
که می داند که مشتی خاک محبوس — چه در سر دارد از نیرنگ ناموس
مبین در خود که خودبینی تباهیست — هنربین شو که خود دیدن هنر نیست
اگرچه مرگ بودی پادشاهی — بسا دعوی که دعوی خدایی
ز خود بگذر که در قانون مقدار — حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی — وز این ربع مسکون آب خوردی
عراق از ربع هست بهری — وز آن بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب — توی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز بین از راه بینش — حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی — چه دارد آدمی غیر از تباهی
بتو گیتی که زیشان پای مالست — خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدایست — نه بر جا و نه حاجتمند جایست
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن — بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن در این باغ — چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجوس پرورده باشد — کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش ماند و این هست ناخوش — مسلمان شو مسلم گرد از آتش
چو عنوان ختم شد صاحب نویدش — بعنوان بر محمد ختم کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز — فرستاد آن وثیقت سوی پرویز
چو قاصد عرض کرد آن نامه نو — بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند — چو افیون غصه مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی — ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب دید — تو گویی سگ گزیده آب دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز — نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه — که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترام — نویسد نام خود بالای نام
رخ از سرخی چو آتش کاه که کرد — ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را — نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی — برجعت پای خود زد گرد خاکی
از آن آتش کز آن دودش تهی داد — چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گرم افراز — دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا گیتی بیفتاد — کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی — برو آشفته گشت آن پادشاهی
سریرش را سپهر از زیر برداشت — پسر در کشتنش شمشیر برداشت
بر آمد ناگه از گردون طراقی — ز ایوان شد فرو افتاد طاقی

معجز مصطفی علیه الصلوة

پلی بر دجله تا می بود بسته — درآمد سیل و آن پل شد شکسته
بدید آمد سمومی آتش انگیز — نه گلگون ماند در آخر نه شبدیز

تبه شد لشکرش در حرب ذوالفقار   عقابش را کبوتر زد بمنقار

درآمد مردی از در چوب در دست   بخشم آن چوب را انگشت بشکست

بدو گفتا منم آن پولاد دستم   که دیت را بدین خواهی شکستم

دران دولت ز معجز کار مختار   بشی عبرت چنین آمد پدیدار

تو آن سنگین دلان را پیچ و بندی   نیابد آگهی کز وی بیندی

اگرچه شمع دین دودی ندارد   چو چشم اعمی بدو سودی ندارد

زهی پیغمبری کز نیم اومید   قلم راند بر افریدون و جمشید

زهی گردن زنی کز نیم تاجش   کند هر کو به طوق خراجش

زهی ترکی که میر هفت خیلش   زمانه تا ابد او را طفیلش

زهی بدری که او در خاک خفتست   زمین تا آسمان نورش گرفتست

زهی سرخیل سرهنگان ابرار   سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کافرینش   ز خاک او کشد طغرای بینش

سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک   شبانگه چار بالش زد بر افلاک

صفت معراج

شبی رخ تافته زین دیر فانی   بخلوت در سرای ام هانی

رسیده جبرئیل از بیت معمور   براقی برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صبح در باغ   مسمی بود آن او بر نام ابراغ

نه ابر از ابر نیسان در فشانتر   نه باد از باد بستان خوش عنانتر

وشاق سنگ چشم هفت خرگاه   بدان حلی شده پیش شهنشاه

چو مرغی از مدینه بر پریده   باقصی الغایة اقصی رسیده

نموده انبیا را قبله خویش   بتفصیل امامت رفته در پیش

چو کرده پیشوایی انبیا را   گرفته راه پیش کبریا را

برون رفته ز وهم تیز هوشان   ز خرگاه کبود سبز پوشان

از آن گردابه همچون کشتی هشتی   بساحل گاه قطب آورده کشتی

فلک را قلب در عقرب دریده   اسد را دست بر جبهت کشیده

مجره که کشان پیش براقش   درخت خوشه چون کاه از شقاقش

کمان را استخوان بر گنج کرده   ترازو را سعادت سنج کرده

رحم بر ماه زان دم بر بسته   ز حیض دختران نعش رسته

ز رفعت تاج داده مشتری را   ربوده ز آفتاب انگشتری را

بدفع ترلیان آسمان گیر   ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

چو یوسف شربتی در دلو خورده   چو یونس منزلی در حوت کرده

ثریا در رکابش مانده مدهوش   بسرهنگی حمایل بسته بر دوش

بزیرش نسر طایر پر فشانده   دو تو چون نسر واقع باز مانده

ز رنگ آمیزی و ریحان آن باغ   نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون رفت از آن میدان خضرا   رکاب افشاند از صحرا بصحرا

بدان پرندگی طاوس اختر   فکنده از عشق آدم بال و پر

چو جبریل از کتابش باز پس گشت   عنان برزد ز میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش   به هودج خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد   و زانجا بر سر سدره قلم زد
جریده بر جریده نقش می‌خواند   پیابان در پیابان رخش می‌راند
چو بنوشت آسمان و فرش بر فرش   باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین   علم زد بر سریر قاب قوسین
قدم بر قع نور خویش برداشت   حجاب کاینات از پیش برداشت
جهت را جهد بر جهت شکسته   مکان را نیز برقع باز بسته
محمد در مکان بی مکانی   بدید آنچ نشان بی‌نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید   خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد   ز هر موی دلش چشمی بر آورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه   مراد حاجت مقصود در خواه
سرای فضل بود از بخل خالی   برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد   خدایش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص   بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد   هلالی بود و بدری بود کامد
خلایق را براه شادی آورد   ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی   بیابی باد هر دم آفرینی

در ختم کتاب

نظامی جان و تن بازنده باشی   چنان خواهم چنان کاکنون تو آنی
نه بینی ابر کز دریا بر آید   دلا فادن چگونه بر نیاید
چو داند کز بنفشه بر سر آیی   چو خوشه سرمکش کز سر در آیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است   بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با کرد می‌ساز   دوا معدوم شد با درد می‌ساز
طبیب دورکار افزون فروشست   چو زراقان آن ده ازکن پوشست
کهی بینی زند کین نوش اعتماد است   که آزرده ترشی کین دغ صوابست
علاج راس او انجد نگویش   دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان   بدین علت زدارو رست نتوان
چو طفل انگشت خود می‌مز درین مهد   ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر   که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زیانست   کمینه بازیش بیش الرخانست
دریغ آن شه که در نقش خطرناک   مقابل بیت خود رخ با رخ خاک
درین خیمه چه گردی بند بر پای   گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کش پای ازین راحیلهٔ تنگ   که کفش تنگ دارد پای را لنگ
قدم در نه که تا جز وقتی رسی   همان انکار کین ده را ندیدی
اگر عیشست صد تیمار با اوست   وگر برگ گلی صد خار با اوست
بد تلخی و ترشی شد جوانی   به صفرا و به سودا زندگانی

بود

بوقت زندگی رنجور حالیم — که با کرکان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان — ز کرکان بانیت شد سوی کرمان

سری داریم جان سرتهم شکسته — بجوت برسر قانو نشسته
ولایت بین که مارا کوچ گاهست — ولایت نیست کز ندان چاهست

زکرمای جو آتش تاب کیریم — جکر در تری برف آب کیریم
جو موی برف ریزد بر تو بوم — همه در موی دام و دد کریزم

بدین پا تا کجا شاید رسیدن — بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستم کاری کینم انکه بهر کار — زهی مشتی ضعیفان ستم کار

کسی کو بر پر موری ستم کرد — هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر کذرگاه — که زد بیجان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت — که مرغی دیکر آمد کار او ساخت
جو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

سپهر آیینهٔ عدلست و شاید — که هرج آن در تو بیند وانماید
منادی شد جهان هر کس بنکه — نه با جان کسی با جان خود که

مکر نشنیدی از فراش این راه — که هر کو چه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

هر آن سنگی که در دریا و کانست — دری دری و یاقوتی نهانست
جو عیسی هر که دارد تو تیایی — ز سر بیخی کند دارو کیایی

شما را چشم عبرت نیست یا هست — کجا بینم که این گل یا گیاه است
گرفتم خود که عطار وجودی — تو نیز آخر بسوزی کر جهودی

دکر خود علم جالینوس دانی — جو مرگ آید بجالینوس مانی
جو عاجز وار باید عاقبت مرد — جه افلاطون یونانی جه آن کرد

همان به کین نصیحت یاد گیرم — که پیش از مرگ یک نوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو جشم در بست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست — بصد سوگند جون یوسف شوی دوست
لیاقت را جهان بر کار بندد — که جشمی گرید و جشمیت خندد

جه پنداری کزین سان سخت جانی — بره موقوف خانی استخوانی
بدین قاروره تا جذب آب رنجی — بدین غلبال تا کی خاک سنجی

نخواهد ماند آخر جاودانه — دری نه مطبخ و این چار خانه
جو وقت آید که وقت آید بآخر — نهانها کنندت جمله ظاهر

نه بینی گر ازین دوران بینی — جز آن قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست — در آنجا جو که اینجا جز صدف نیست

درین مشکین صدف ها از نهانی — بسا درها که بینی از معانی
نوا این پرده یی دلاویز — نوای او نواز شبها شب خیز

کهن کاران سخن با کیزه گفتند — سخن بگذار در وارید سفتند
دو رنگ روزگار او کونه کرده — کند رخسار مروارید زرده

نکویم زیبشین تو نیز زدند — جو دقیانوس کیشی جو نه زدند
گذشت از پانصد و شصت و شش سال — نزد بر خط خوبان کس چنین خال

سخنها کهن را نو و تازه است | وگر زال زرستان کار عشقست | چو دانست انکه بارد عود باری | ز مهر من عروسی دو کابین

طلسم خویش را از هم گسسته | ز مهر چه نشانی باز جسته | بدان نامه بیارد دیدنم دوست

اگر من جان مجنون بر افشانت | وگر یوسف شدم پیراهن انشت | خدایا حرف گیران در کمین اند | حصاری ده که حرز ...

سخن چه بر صفت نیکی بد بباشد | همه کس نیکخواه خود نباشد | ولی آن کز معانی با نصیبت | بداند کین سخن طرزی غریبست

اگر شیر بیشه غریبان را بکشند | غریبان را سگان باشند دشمن | چه باک از طعنهٔ خاکی و آبی | چه دارم درع زرین آفتابی

گر از من کوکبی شمعی برافروخت | کس از من آفتابی در نیاموخت | اگر در راه خود یک رخ نه بینم | بصد دستش به بالا کشیدم

اگر سنگی دهن در کاس من زد | دری شد چونک بر الماس من زد | جو از بهر من این پرده است | زرش در زد و در چشم او

تحمل کن گر به صد خویشتن | چو تر کانش چنین در گشتم بیش | کر آن بی پرده راه تو دانم ساز | که این گنجشک را گویم ز بی باز

ز مرد عقل بر چشمه چو جیم | بهر زینی چراخشی کنم | بگوشی جام تلخها کنم نوش | به یکی گوش دارم حلقه در گوش

نگهدارم بچندین اوستادی | چراغی را درین طوفان بادی | ز هر کشور که برخیزد چراغی | دهندش روغنی از زر داغی

و زلیخا عنبرین شمعی ... | ز باد مرده شمع افشانده ... | به شکر زهر می باید چشیدن | ببین هر نکته دشنامی شنیدن

نه کیجی ای دل از نار ... نالی | که از ناری نباشد گنج خالی | چو طاوس بهشت آمد بدیدار | به حلقه حلقه در مانی گرفتار

بد نو طاوس نه ازان ... | که طاوسان ... از ... | نگاری اگر شیستان عشق ... | پذیرفتند و دمادم ترک طناز

بسی بی ... زیر پا ... | غلط گفتم که گنجی ... | دبیر در ورق دریای نهاده | چراغی بر جلیبای نهاده

تو در جوار ... دریا ... | چراغ از کلبه ترسا جدا کن | چنین کاتش گنه را رهنمونست | عبادت بین که طلق اندرونست

عروسی بکر بین اینجا ... | سرو بن بسته در توحید معراج | خدایا هر چه رفت از سهو کاری | بپا و ز از کرم کار ز کاری

سخن را بر صفا دادم حکم | ورق کاغذ ساختم زر دم

تم الکتاب ... سوم خسرو و شیرین بعون الله
و توفیقه و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
تم

در عالم عالم آفریدن / به زین شوان رقم کشیدن
سردم نه تحقی دست رنجی / بخشی بهر خراب گنجی

گنج تو بیندل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه تراست معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بیدل و راه بیم ناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار

می‌کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر

شک در دل من بوده کاسیرم / گر لطف نیم ز قهر میرم
با شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم

هم تو بعنایت الهی / اینجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده

تا چند در آرزیم و امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاز مرتو الم / بر شاه و شبان کنی حوالم

از خوان تو با نعیم ترجیت / در [illegible] تکت
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس بر آن دانی براتم

جز از عدم چو من خرابی / [illegible]
تا کی ده از آستان خویشم / وانی که عمل بده ز پیشم

روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن [illegible]
وانکه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز

آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که او چراغ نورست
تا با تو چو سایه نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم

با هر که نفس برآرم اینجای / درویش فرو گذارم اینجای
در [illegible] عهد ز عهد سالیست / الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که پس مرگ زندگانی

چندانکه قرار عهد یابیم / از عهده تو روی برتابیم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم / این محنتها ندیده بودم
کیفیت کری دمیم کردی / بازم ز زمین ادیم کردی

بر صورت من ز روی هستی / آرایش آدمی تو بستی
واکنون که نشانه‌گاه جودم / تا باز عدم شود [illegible]

هرجا که نشاندیم نشستیم
وانجا که بدیم پدید هستیم
گر آمد و هست من درین راه
که بر سر تخت و کلاه بر گاه

گر پیر بوم وگر جوانم
ره مخلفت و من مهمانم
از حال بحال اگر بگردم
هم بر در تو اولین نوردم

گر قهر سزای ماست آخر
هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست

وانگه که نفس بآخر آید
هم خطبهٔ نام تو سرآید
وان لحظه که مرگ را بسیجم
هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم
هرجا که بوم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی
بر یاد تو می خورم دو دستی

در عصمت اینچنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمد
سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته ام بکویت
لبیک زنان بجستجویت
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم

یک ذره ز کیمیای اخلاص
گر بر سر من نهی شوم خاص
انجا که نهی ز لطف یک تاب
زر گردد خاک و در شود آب

احرام شکن بسیست زنهار
زاحرام شکستنم نگهدار
من بی کس و رنجها نهانی
کان بنده کس بند کسان تو دانی

من گر گهرم وگر سفالم
پیرایهٔ تست دست مالم
از عطر تو لافد آستینم
گر عودم وگر درمنه اینم

جیش تو نه دین ز طاعت آرم
افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر دریاب

بد دار مرا که اوفتادم
وز مرکب جهد خود پیادم
چون ظلمت آفریدی اوّل
آخر نگذاریم معطّل

گر مرگ رسد چرا هراسیم
کان راه بتست می شناسیم
این مرگ نه باغ و بوستانست
کو راه سرای دوستانست

تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ از وست مرگ من باد
گر بنگرم آنچنانکه رایست
این مرگ نه مرگ نقل جایست

از خورده کهی بخوابگاهی
وز خوابگهی ببزم شاهی
خواهم که ببزم تست راهش
گردن نکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسبم شادمانه خیزم
گر تیغ نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیری کرد

از بحر تو بیتم ابر خیزش
گر قطره برون دهد مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو بعذرخواه تشویر
دارد رقم هزار تقصیر
ور دم نزند چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گر تو حبشی سرشته تست
ور خط ختنی نوشته تست
گر صفحه نوشته نشوی
شوئیم دهن زیاده گوی

گو باز بیاورم نشانی / ای داور داوران یزدانی
زان پیش که اجل رسد فرا تنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از سر قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم
آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد به چیره دستی

فی نعت النبی علیه الصلوة و السلام

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عقد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کآمده با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورده دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمع ابد از تو نور گیرد / از باد بروت خود نمیرد
ای قایم افصح قبایل / یک زخمی اوضح الاوایل
دارندهٔ حجت الهی / در زیر عرش صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابهٔ قهر قاب قوسین
رشته ز ورای عرش والا / هشتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز می آسمان زینت / فی فی شنو آسمان زمینت
این شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده / کس دیده بدا جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که پی تو عقل بوده / هر جان که نه مردهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو موید / بوالقسم و الکنی محمد
کس مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمدی ندارد
عقل ابجد خلیفه شکرفت / بر لوح سخن تمام حرفست
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / روی تو [illegible] هر دو عالم
دوران که قوس نهاده تست / با هفت و قوس پناده تست
چرخ از پی سجدهٔ تو تا خفت / مغرب شده پی بهانه ساخت
طوف حرم تو ساز انجم / در جستن چرخ پی گندم
آن کیست که به بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز جو تو آتیده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاینانی / شاهنشه کشور حیاتی
شکر که ترا [illegible] خضرا / گیسوی تو چتر و تیغ طغرا

وان پنج نماز کاصل توبه است
در نوبتی تو پنج نوبه است
در خانهٔ دین پنج بنیاد
ببستی در صد هزار بیداد

وین خانه که سقف سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده
صدّیق بصدق پیشوا بود
تا ذوق ز فرق هم جدا بود

وان پیر خدای خدا ترس
با شیر خدای بوده هم درس
هر چار ز یک نورد بودند
رنجیدن یک آخور بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست
خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهار کانه
شد خوش نمک این چهار خانه

دین را که چهار طاق دادی
زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق
هم جفت شد این چهار طاقی

از حلقه که دست بند این دین
یک رقص تو تا کجات تا دین

در معراج

ای نقش مفرح معانی
معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده
بر چار گهر قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ
بر فرق فلک زده شباهنگ

چون شب علم سیاه برداشت
شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت
پرواز نبوی گرفته شتاب

سر بر زده از سرای فانی
بر اوج سرای ام‌هانی
جبریل رسیده طوق در دست
کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند
نظارهٔ تست هرچه هستند
برخیز چالاک ز ذوق خواست
مه منظر تو آفتابست

در پنج عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی
زحمت زده تو گرد خالی
مریخ بجالش تیاقت
در مرکب یکتنی شتافت

در راه مشتری بدان نور
از چشم تو گشت چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
بر بند یکی تو حلقه در گوش

در کوکبهٔ چنین غلامان
شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سرمدیست امشب
معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبان که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار بخاک در کشیدی
چه دل بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش
زرق روش تو کلاه داشتی

بر هفت جهان نسفته نجمی
طیاره شده چو نیک بختی
اینجا که جهان یک اسبه راندی
دوران دو اسبه باز ماندی

هفت فلک از چهار گوشه
داده ز رصد هزار خوشه
از سرخ و سپید دخل آن باغ
بخشش نظر تو مهربان زاغ

برطرز

بر طرهٔ هفت بام عالم
نه طاس گذاشتی نه پرچم

هم پرچم چرخ را شکستی
هم طاسک ماه را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر

جبریل ز همرهیت مانده
الله معک ز دور خوانده

میکاییلت نشانده بر سر
آورده بخواجه تاش دیگر

اسرافیلت فتاده در پای
هم نیم رهت رهت نمانده بجای

رفرف که شده رفیق راهت
پرده ببریده سدره گاهت

چون از سر سدره برگذشتی
اوراق حدوث درنوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی
با طارم نُه نمای عرشی

سبوح زنان عرش پایه
از نور تو کرده عرش سایه

از جملهٔ عرش بر پریدی
هفتاد حجاب را دریدی

تنها شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت بهم شکستی
از زحمت خویشتن برستی

خرگاه برون زدی ز کونین
در خیمهٔ خاص قاب قوسین

هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی

درخواستی آنچه بود کامت
درخواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی
باز آمده آنچنانکه خواهی

گلزار شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما شکسته کاران

ما را چه محل که چون تو شاهی
در سایهٔ خود کند پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما نشگفت اگر بتابی

دریای مروتست رایت
خضرای نبوتست جایت

شدی تو بخلق بر مروت
بربسته تراز در نبوت

هرگز قدم تو سرکشیده
دولت قلمش درکشیده

وانگه کرم و وفات بسته
بر منظرهٔ ابد نشسته

باغ ارم از امید و بیمت
جز بیت ده نامهٔ نعیمت

ای مصعد آسمان نوشته
چون گنج بخاک بازگشته

از سرعت آسمان خرامی
سری بگشای بر نظامی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه را به تیغ درانداز

این سقف ز بیست پا بر گیر
وین پرده ز روی کار برگیر

رنگ از دو سیه سفید بزدای
ضدی ز چهار طبع بگشای

یک عهد بکن این دو پی وفا را
یک دسته کن این چهار پا را

چون تربیت حیات کهی
حل همه مشکلات کهی

زان نافه بیاد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر من فکن یک آیت

زان حرف که بایدش پی حرف
بر دفتر ما نویس یک حرف

بنمای بما که ما چه نامیم
از بتکده وقت تو کدامیم

ای کارو تمامی از تو   نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن   وز بهر خدا شفاعتی کن

برهان قاطع و حدوث آفرینش باری تعالی

تا پرده ما فرو گذارند   وین پرده که هست بر ندارند
در نوبت بار عام دادن   باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن   ریحان همه وجود گشتن
باریدن بی دریغ چون مُل   خندیدن بی نفاق چون گل
دادن همه را ببخشش عام   نامی و حلال کردن آن کام
هر جا که چو آفتاب راندن   در راه پیاده زر فشاندن
پرسیدن هر که در جهان هست   کز فاقه روزگار چون رست
گنجی سخنی که کار بندد   زان قطره چو غنچه باز خندد
من کین شکرم در آستین است   دیدم که حریف نازنین است
بر جمله جهان فشانم این نوش   وز بند عزیز خود کنم گوش
من بر همه تن شوم غذا ساز   خود قسم جگر بود ز رند باز
ای ناظر نقش آفرینش   بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر کرا وجود است   مشغول پرستش و سجود است
بر طبل تهی مزن جرس را   بی کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست   در پرده مملکت بکاریست
وین سقف رواق زیر پرده   آخر بگزاف نیست کرده
این سقف حصار بر کشیده   بر هرزه نباشد آفریده
کار من و تو بدین درازی   کوتاه کنم که نیست بازی
دیباچه ما که در نورد است   نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش بدار تاپی   کین در همه گاو و خر پیاپی
زان مایه که طبع ها سرشته   ما را ورقی دگر نوشته
تا در نگریم و راز جوییم   سر رشته کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را   جوییم یکایک این و آن را
هر خط که بدین ورق کشیدست   شکلیست درنگ آویزست
کین کار و کیا نه بی کیانیست   او کیست کیای کار او کیست
بر هر چه نشانه طراز است   ترتیب گواه کارساز است
سوگند دهم بدان خدایست   کین نکته بدوست رهنمایست
کان آینه در جهان ندیدست   کاول نه بصیقلی رسیدست
بی صیقلی آینه محالست   هر دم که جز این زنی وبالست
در هر چه نظر کنی بتحقیق   آراسته کن نظر بتوفیق
منکر که چگونه آفریدست   کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست   وان وضع بخود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید   کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد بدین نام   رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید پیش   جز مبدع او در و میندیش

زین سقف بلند پرنیان رنگ   گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این بلند پوشی   معلوم تو گردد ار بکوشی

سررشتهٔ راز آفرینش   دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه بهر آن تافت   کورا سر رشته وا توان یافت

سررشتهٔ قدرت خدای   بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا   کین رقعه چگونه کرد پیدا

گر داند کس که چون جهان کرد   ممکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان نه با محالست   چون نیش برون تر از خیالست

در پردهٔ راز آسمانی   سرّیست ز چشم ما نهانی
چند انکه چنینه رانم انجا   پی برده نمی توانم انجا

در تختهٔ هیکل رقومی   خواندم همه نسخهٔ نجومی
از هر چه از آن برون کشیدم   آرام گهی در او ندیدم

حرفی که درین گل خرابست   خاصه باد و چرخ آبست
از کوی زمین چو بگذری باز   این فلکست در تک و تاز

هر یک بنشانهٔ دگر شرط   افتاده بشکل گوی در خط
این شکل کری که در صفتست   هر خط که بگرد او چنین است

هر دود کزین مغاک خیزد   تا یک دو سه تیر بر ستیزد
وانکه بطریق میل ناکی   گردد بطواف دیر خاکی

گردون فلک چو خط پرگار   طیاره نشد مگر بدین کار
ابری که برآید از بیابان   با مصعد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود نکوشد   ارچند صعود بر نجوشد
او نیز طواف دیر گیرد   از دایره میل می پذیرد

پنیش چو خیمه ایستاده   سر بر افق زمین نهاده
ما در نگری بکوچ و خلیش   دانی که بپایه ست سیلش

هر جو هر خط که بسیط است   میلش بولایت محیطست
گردون که محیط صفت موجست   چند انکه همی رود در او جست

گر در افقست و گر در اعلاست   هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرابی اوست   بالای او تمامی اوست

بالاطلبان که اوج جویند   بالای فلک چنین نگویند
بر علم فلک گره گشاییست   خود در همه علم روشناییست

گر مایه چو نیست در بشیری   از چار گهر درست چیزی
اما نتوان نهفت از آن چست   کین داند در آب و خاک جز رست

در داده زمین مدور ساند   بخشیدن صورتش که داند
وانجا که زمین بزیر پا بود   در داند خیال خوش کی بف

کیمیم که ز داد خوش خیزد   در قالب صورتش که ریزد
در پردهٔ این خیال گردان   آخر سببیست حال گردان

نزدیک تو آن سبب چه چیزست / بنمای که این سخن عزیزست

داننده هر آن سبب که بیند / داند که مسبب آفریند

سبب نظم کتاب

زنهار نظامیا درین سیر / وابسته مشو بدام این دیر

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

آینه بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته بسته / روزم بنفس شده خجسته

پروانهٔ دل چراغ بر دست / من بلبل باغ و باغ بر دست

بر اوج سخن علم کشیده / در در دهن قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن / دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست / کاقبال رفیق و بخت یارست

تا کی قفص تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فرهی کرد / پهلوی تهی روان تهی کرد

شکرم که تهی بغو تهی گاه / نانی نرسد تهی درین راه

بر ساز جهان توان ساخت / آنراست جهان که با جهان ساخت

گردن بهوا کشی فرازد / گویا همه چون هوا بسازد

چون آینه هرکجا که باشی / جنسی بدروغ بر تراشی

هر طبع که او خلاف جوست / جغد برده که خلاف گوست

جهان دولت اگر بزرگواری / کردی ز غم التماس کاری

من قرعه زنان بآن خیال / واختر بگذشتن اندران حال

مقبل که بود جهان بر اوج / دولت که دهد جهان بگنج

در حال رسید قاصد از راه / آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف ازو شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

کای محرم حلقهٔ غلامی / جادو سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف گه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / آراسته کن بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که سخن درین کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را نوازی

دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

با ده ده غرایبت هست / ده پنج زنی رطل کن از دست

بنگر که ز حقهٔ تفکر / در مرسله که می کشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه صفت سزای ماست
آن کز حسب بلند زاید
او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت جوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم بدان خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم
وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
آن برده دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی دل چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت
تا گوهر قیمتی بود جفت
این نامه نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازد
پیر بزرگی و سخن نوازد

این نامه بنامه از تو درخواست
بنشین و طراز جامه کن راست
گفتم سخن تو هست برجای
ای آینه روی آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید
این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط ازو بود دور

افسار سخن نشاط و نازست
زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن برهنه دلگیر

وآرایش کردنی ز حد بیش
رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم
پیداست که نکته چند رانم

نه باغ و نه بزم شهریاری
نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند رود سخن در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت
کس گرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم آن بر افشاند
تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان مرا گزیناز
کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت
انجامش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه
ریزه گهر نسفته بر راه

خواننده اگر فسرده باشد
عاشق شود و نمرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده
کین گنج بدست سرگشاده

یک دانهٔ اولین فتوحم
یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من
یعنی لقبش برادر من

در کشف قصه چنین جست
اندیشه نظم را کمر بست
هر جا که بدست عشق خونیست
این قصه بدو نمک فشانیست

گرچه نمک تمام دارد — در سفره کباب خام دارد
چون سفته نگارش تو گفته — پخته بگذارش تو کرده

زیبا رویی بدین نکوی — وانگاه بدین برهنه رویست
کس در تنه بقد ما نشانده بست — زین روی برهنه ماندست

جانیست چو کس بجان نکوشید — پیراهن عاریت نپوشید
پیرایهٔ جان ز جان توان ساخت — کس جان عزیز را نینداخت

جان بخش جهانیان دم تست — این جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گزاری — از بنده دعا ز بخت یاری

چون دل دهی جگر شنیدم — دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم — جان کندم و کیمیا گشادم

رای طلبید طبع کوتاه — کاندیشه بدان درازی راه
کوته ترازین نبود راهی — چابک ترازین بهانه کاهی

بحریست سبک ولی رونده — ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت — گویند و ندارد این طراوت

زین بحر ضمیر هیچ غواص — برنارد گوهری چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشتهٔ در — از عیب تهی و از هنر پر

در جستن این متاع نغزم — یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد — خاریدم و چشمه آب میداد

دخلی که ز عقل درج کردم — در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر — شد گفته بچار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی — در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آباد — آباد بر آنکه گوید آباد

آراسته شد بهترین حال — در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود — هشتاد و چهار بود و پانصد

پرداختمش بنغز کاری — وانداختمش در این عماری
تا کس نبرد بسوی او راه — الا نظر مبارک شاه

دعای ابوالمظفر اخستان بن منوچهر

دارندهٔ تخت پادشاهی — دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران — سرجملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم — مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال و تمکین — یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابوالمظفر — زیبندهٔ ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه — کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخی اخستان که نامش — مهریست که مهر شد غلامش

سلطان وش تیرک چتر گشته — پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد مشتری مهر — در صدف ملک منوچهر

زین سایه

زین طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل شد مسلسل
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
گردون کش هفت چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
فیاضه چشمه معانی / دانای رموز آسمانی
این هفت قواره شش انگشت / یک دیده چهار دست و نه پشت
دریای خوشاب نام دارد / ز آب حیات وام دارد
زین سو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
کوثر ظلما ز مسام نحلش / دوزخ جدا ز دماغ نحلش
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر دست چپش گرفته آرام
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
نطقش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
در لطف چو باد صبح تازه / هرجا که رسد جگر نوازد
لطف از دم صبح جان فشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر
چون طره برچشش لرزد / پولادی صخره را بسنبد
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط آب از آتش
خورشید زبان گشاده روی / یک عطسه ز بزم اوست کوسی
کعبه که بود تیر آرش / چون تیره عادیان سمکش
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
بر هر که رسید تیغ تیزش / بر بسته اجل ره گریزش
نطفش که رسید کابکابو / تا آدم هست شاه بر شاه
اورنگ نشین ملک بی نقل / فرمان ده بی نقیضه چون عقل
زراق نه آسمان ازراق / سردار و سریر دار آفاق
اسرار دوازده علومش / زهست چنانکه مهر مومش
تا بر نکشد ز چینش سر / مانده ست چو حلقه بر در بخیبر
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش بجاب گشته
گیرد ببلارک روانه / بخشد بجناح تازیانه
خورشید ممالک جهانست / شایسته بزم و رزم ازانست
زهره ده چارش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
چون بنگری این دو لعل خمر خوان / خوانی و میست لعل کردار
زخمش که عدو بدو دیت معهود / زخمیست که چشم بد زاند دور
در رزم چو صاعقه ست تمثال / بر هر که فتاد سوخت در حال
چون سنجی شاهیش بسنجید / غرش او زمین چوی نسنجد
در گردش روزگار دیست / کاتش ز نیست و آب ز بیست
قیصر برش چنید داری / فغفور گدای کیست یاری
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش عقیرست
با قد کمان این جهان گیر / در مجری ناوک افتد آن تیر
با کرد رکابش ارستیزد / بهروز بتای بریزد
بر هر زرهی که تیره راند / یک حلقه در آن زره نماند

زو پنش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان جو نیم کرده
ذره هرجا آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیرست / چون مهر یگانه شیر گیرست
بربست بنام خود بشش حرف / کرده کمر زمانه شش طرف

از شش زدن حروف نامش / بربوده شده ندب تمامش
کرده تمن او چو پشه جوشند / با صرصر قهر او بکوشند

چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
انجا که سمند او زند سم / شیران ز غلط زمین شوند گم

تیرش چو برات مرگ راند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر جزع گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دورویه برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید
دشمنش اگر فراسیابست / تنها زده نش چو آفتابست

بجسمش ارچه ذره کاست / لشکر شکنیش ازین حسابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری

چند انکه وجوه سازبند / بخشد بنجا نکه بازبیند
چون لشکر او بدو رسیدند / از لشکر خصم کس ندیدند

چند انکه کند برون ز او خرج / دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکلیست / تقریر غلام خیل خلت

وان جام که جم بخود نبخشید / او روز نشد که صد نبخشید
سقفی حسد جهان ندارد / گر خلعت او نشان ندارد

با جودش مشک قیر باشد / چینی نه که چین حقیر باشد
گیرد بجریده حصاری / بخشد بقصیده دیاری

آن فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در اغوش
در بادل او کریس فراخست / کویی نه ز زرست سنگلاخست

گر هر شه را خزینه خیزد / شاه اوست که زو خزینه ریزد
پاپشه او چنان کند جود / کافزون کندش ز نیل مجهود

در سایهٔ تخت پیل سایش / پیلان نکشند پیل پایش
دریای فرات شد نیکن / دریای روان فرات ساکن

آن روز که روزبار باشد / نوروز بزرگوار باشد
تا دوغ نگیرم از حد و بخت / کو چون بجفا ز شکوه بر بخت

چون بر که سر بر آرد از کوه / صف بسته ستاره گرد او انبوه
تا چشمهٔ آفتاب روشن / آید بنظاره گاه گلشن

تا پرتو رحمت الهی / کاید بنزول صبح گاهی
سر جیم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق ازو شود دور

خطابه زمین بوس

یارب تو مرا که وین نامم / در عشق محمدی تمامم
تا آن شه که محمدی جمالست / دو نیم کن آنچه در خیالست

ای عالم جان وجان عالم / دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت / وآزادی مردم از غلامیت
مولا شده جملهٔ ممالک / توقیع ترا بصحّ ذلک
هم ملک جهان بتو مکرّم / هم حکم جهان ترا مسلّم
هم خطبهٔ تو طراز اقلیم / هم سکّهٔ تو وظیفه اعیم
گر خطبهٔ تو دهند بر خاک / زر روید از منجای خاشاک
ور سکّهٔ تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت بعیار شهریاریت
میرآخوری تو چرخ راکار / کاه وجو از آن کشد در انبار
آنجا از جو و کاه او نشانست / جو خوشه و کاه کهکشانست
بردی ز هوا لطیف خویی / وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمهٔ حیاتست / روزی ده اصل امّهاتست
پالودهٔ راوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دلیست قاف تا قاف / در بندگی تو می‌زند لاف
جون دست ظفر کلاه بخشی / جون فضل خدا گناه بخشی
باقیست بملک در اساست / پیش و پس ملک هست پاست
گر پیش رو چراغ رایی / ور پس باشی جهان پنایی
جون مشعله پیش پی موافق / جون صبح بسین منیر و صادق
دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنها که درین عمل نشیند / برخاک تو عید نو ببینند
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانهٔ هواییست / در حق تو صاحب اعتقادیست
نصرت که عدو تازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
کوی عملت که نور دیدست / از دولت نصرت آفریدست
با هر که بحکم هم نبردی / بند کمر هزار مردی
بی آنکه بخون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / وآباد کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلندنامی
او نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست
مرغی که همای نام دارد / جون فرّخی تمام دارد
این مرغ که مهرتست پاشی / نشکفت که فرّخست مایش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ورد نفسش دعای شاهیست
با رفعت و قدر پادشاهست / با فتح و ظفر سریر و کلاهست
عالم همه ساله خرّم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

جون کوهر سرخ صبحکاهی / بنمودی سپیدی از سیاهی
آن کوهر کان کشادهٔ من / پشت من و پشت زادهٔ من
کوهر بکلاه کان برافشاند / وز کوهر کان شه سخن راند
کین نیز کس را بعقد و پیوند / کو نو قلمست و من نوآموز
تاجون کرمش کمال کیرد / خردست ولی بزرک رایست
سیارهٔ آسمان ملکست / هم والی عهد و هم ولیعهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهد / مغز ملکان بهوشمندی
میراث ستان ماه و خورشید / منصوبه کشای چار کوهر
نور نظر بود کو ارا ن / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده / جون سیب دو رنک صبحکاهی
یک تخم بخسروی نشانده / خندان ز تو خیروان عدالت
درمن کز خط صفت پرکار / و ز چشم بدت نکاه دارد
دارم بخدا امیدواری / کاماده شود بهر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی / پنی جو مه دو هفته در برج
دانی که جنین عروس عهدی / تیمار بر از رش نداری
از راه نوازش تمامش / سر پیش و نظر زپس نباشد
این کفتم و قصه کرد کوتاه / وین سرو مباد از آن جمن دور
روی تو بشایست بسته / جعد خضر آب زندکانی
احرام سپاه داوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر

در سپردن فرزند خود بفرزند پادشاه

در کش به پناه آن خداوند / بسپار مرا بجهدش امروز
اندرز مرا بفال کیرد / کان تخت نشین که اوج ساییست
جسم ملکست و جان ملکست / آن یوسف صفت بزم نه مهد
در صدف ملک منوچهر / فخرده و جهان بسربلندی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان صفت کشور
محراب نماز تاجداران / پیرایهٔ تخت و مغفر تاج
جشم ملک احسان کشاده / ممزوج دو مملکت بشاهی
از تخمهٔ کیقباد مانده / شروان ز تو خسروان جلالت
یک نقطه تو نوشته برکار / ایزد بخودت پناه دارد
کز غایت ذهن و هوشیاری / انجات رساند ز عنایت
هم کفتهٔ بخردان بدانی / این کنج نهفته را درین درج
نابد ز قران هیج عهدی / کرد رپه دشن نظر نیاری
رسمی ابدی کی بنامش / تا حاجتمند کس نباشد
اقبال تو باد و دولت شاه / آن چشم کشاده باد ازین نور
پشت دل دشمنان شکسته / زنده بتو شاه جاودانی

در حال خویش و بعضی از منکران

برجوش دلا که جای جوش است / گویای جهان چرا خموش است
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کجاست امروز

اجری خورست رنج خویشم / گر محتشم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم / مجموعهٔ هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کآیینهٔ غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطقم اثر آنچنان نماید / کز جذر اصم زبان گشاید

حرفم ز تبش چنان فروزد / کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت / آوازه بدو ز کار من یافت

این بی‌نمکان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است / روبه ز کباب شیر سیر است

از خوردن من بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی
حاسد ز قبول این روایی / دوران من و تو باز خایی

چون سایه شده به پیش من پست / تعریض مرا گرفت بر دست
گر پیشه کنم غزل‌سرایی / او پیش نهد دغل‌درایی

گر ساز کنم قصیده‌ای چست / او باز نهد قلاید سست
بازم چو به نظم قصه رانم / قصه چه کنم که قصه خوانم

من ملکه زنم بتاج خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم

بر هر حسدی که تابد آن نور / از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نقیضه‌ساز مرد است / در طنزگری گران‌نورد است

طنزی کند و ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغامبر کو نداشت سایه / آزاد بود ازین طلایه

دریای محیط را که پاک است / از چرک زبان سگ چه باک است
هرچند ز چشم زردگوشان / سرخست رخم ز خون جوشان

چون بحر کنم گناه‌شویی / آماند ز روی تلخ‌رویی
زخمی چو چراغ می‌خورم چست / وز خنده چو شمع می‌شوم سست

چون آینه گر نه آهنینم / با سنگ‌دلان چرا نشینم
کان کنده نه من سپید کردم / جان کندن خصم بین ز دردم

در منکر صنعتم بهی نیست / کالاش جز از تهی نیست
دزد در من بجای مزد است / بد گویدم او چه باک دزد است

دزدان چو بکوی دزد جویند / در کوی دو دزد دزد گویند
دزدی زدی من حلال بادش / بدکیش من وبال باشد

چند هنر و هنر نماند / بد می‌کند این قدر نداند
گر با بصرست بی‌بصر باد / ور کور شدست کورتر باد

او دزد و من گدازم از شرم / دزد و افشا را آزرم
خسبند چو بکدیه دل نهاد است / گو خیز بیا که در گشاد است

آن کوست نیازمند سودی / کو من بدی جه چاره بینی
گنج دو جهان در آستینم / در ره زدی مفلسی چه بینم

واجب صدقه بزیردستان / کو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست و کان گنجم / از زخم زبان چگونه رنجم

گنجینه به بند می توان داشت / خوی بسپندی توان داشت
مادر که سپند یار دادم / با درع سپند یار زادم

در خط نظامی از نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
واکنون که الف بنی نشانش / هم بانود و نداست نامش

زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلیح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از ربودن گنج

گنجی که چنین حصار دارد / نقاب در وچه کار دارد
اینست که گنج نیست بیمار / هر جا که رطب بود بود خار

جز ناموری که او جهان داشت / بد نام کنی زمرطان داشت
یوسف که ز ماه عقد می بست / از عقد براذران نمی رست

عیبی که دمش نداشت دیدی / می بره جفای هر جهودی
احمد که سرآمد عرب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود

عذر این شکایت

دیو ست که تا جهان چنین است / بی نیش مکس کم انگبین است
تا من منم از طریق زوری / نازرده زمن جناح موری

دری بخوشاب کس نسفتم / شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من حریف جویم / در حق کسی بدی نگویم

بر فسق ملکی که شیر یم داد / لا عیب لکه دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی / چی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشنائیست / داند که متاع ما کجائیست

وانکو بگزی بمن کشد دست / خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز هرزه گویی / می خور جگری بتازه رویی

چون گل بر حیل کوس میزن / بر دست کشند بوس میزن
با خور ز خون خویش می دار / سر نیست کلاه پیش می دار

نصیحت فرزند خود

آزار کشی کن و میازار / کازرده تو به که خلق بیزار
ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی / جز گل بچمن حواله بودی
واکنون که به چارده رسیدی / چون سرو به اوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنر است و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام ونسبت بخردسالیست
نسل از شجر بزرگواریست

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود

جون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نکهدار
با خلق خدا ادب نکهدار

انجا که فسانه سکالی
از ترس خدا مباش خالی

آن شغل طلب زروی حالت
کز کرده نباشدت خجالت

کر دل نهی ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند

کرجه سر وسروریت بینم
وآیین سخن وریت بینم

در شعر مپیج ودر فن او
جون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارجه بمرتبت بلندست
آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی
می کوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز
کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر کفت علم علمان
علم الادیان وعلم الابدان

در ناف دو علم بوی طیبست
وان هر دو فقیه یا طبیبست

می باش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش

کر در هنری بلند کردی
پیش همه ارجمند کردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبر دو مهد باشی

پالان کری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

کفتن ز من از تو کار بستن
بی کار نمی توان نشستن

کفتن ز من از تو کار بستن
بی کار نمی توان نشستن

با این که سخن بلطف آبست
کم کفتن هر سخن صوابست

آب ارجه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

کم کوی وکزیده کوی جون در
تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن جو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

مرواریدی کز اصل پاکست
آرایش بخش آب وخاکست

تا هست درشت کنج وکانست
جون خرد شود دوای جانست

یک دسته کل دماغ پرور
از خرمن صد کیاه بهتر

کر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یکی آفتاب از وپیش

کرجه همه کوکب ثوابست
افروختکی در آفتابست

در یاد کردن بعضی از کذشتکان

ساقی بکجا که می پرستم
تا ساغر می دهد بدستم

آن می که جو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست

دری باصبا آن دم جنک
تا باز کشاید این دل تنک

شیریست نشسته بر کذرکاه
خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاطی آزمودم
امروز نه آن کسم که بودم

این نیز چو بگذرد ز دستم   عاجز تر ازین شوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل   کافکند سخن در آتشم نعل

آن می که گره گشای کارست   با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم بسنت جد   یوسف بپسرم که شد مولد

با دُرد بیاوری چه کوشم   دو زشت نخورد هیچ خوشم
باقی نیز که ماند از آدم   تا خون نیز خورم ز عالم

جون در پدران رفته دیدم   عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و از نوش   دادم بقریضه تن فراموش

ساقی منشین بزن دو آن می   کز خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو کنگ از و نیوشند   نطقش بمزاج در بجوشد

کو ما در من ریشه کرد   ما در صفتانه پیش من مرد
زین لابه گری از آن کنم یاد   تا پیش من آرد ش بفریاد

غم پیش تو از قیاس خوردست   کر دایه بروی ز نقد مردست
زان پیشترست کاس این درد   کانرا بهزار دم توان خورد

با این غم و رنج بی کناره   داروی فرامشیت چاره
ساقی پی بارگیم ریشست   می ده که زره رحیل پشت

آن می که چو شور در سر آرد   از پای هزار سر در آرد
کز خواجه عمر که حال من بود   خالی شدنم وبال من بود

از تلخ کوادی و نوالم   در نای گلو شکست نالم
می ترسم ازین کبود نخچیر   کافغان کنم ار شود گلوگیر

ساقی زخم شرابخانه   پیش آر می چو نار دانه
آن می که محیط بخش کشتیست   هم شیرهٔ شیرهٔ بهشتیست

تا کی دم اهل اهل دم کو   همراه کجا و همقدم کو
نحلی که بشهد خرمی کرد   از شهد ز روی تمدی کرد

پیله که بریشمین کلاهست   از بادی همدمان راهست
از شادی همرهان کشد مور   آنرا که از و فزون بود زور

با هر که درین رهی هم آواز   در پردهٔ او نوای ساز
در پردهٔ این ترانه تنگ   خارج بود از ندانی آهنگ

در حبس نه همه حریر بافند   که خلّه گهی حصیر بافند
در همه جا در اعتدال یاریست   انجاش آن نبساز کاریست

هر روده که با غنا نسازد   بُرّد چو غنا کرش نوازد
ساقی می مشک بوی بردار   بنداز مرا چاره جوی بردار

آن می که عصارهٔ حیاتست   با کورهٔ کوزهٔ نباتست
زین خانه و خاک پوش تاکی   زو خوردن زهر و نوش تاکی

آن دانه عنکبوت باشد   که بند ز زخم و که خراشد
گر بر یکسی کند شبیخون   کز دست کسی رطل از خون

جون پیله به بند خانه تا در   تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانهٔ وبالست   پیداست که وقف چند سالست

ساقی زنی

ساقی زمی نشاط منشین   می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که چنانکه حال بردست   ظاهر کند آنچه در نوردست

چون مار مکن بسرکشی میل   کانجا ز تفاهی رسد سیل
گر هفت سرست چو اژدهاست   هر هفت سرت بهند بردست

یک خطری جان نسنجی   گر زوی چو پوشی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام   صد گر نبود چنانک یک گام

خاکی شو و از خطر میندیش   خاک از سه گهر بسا کی بیش
کان گوهر اگرچه تابناکست   منظور ترین جمله خاکست

او مست بنید در همه کار   وان هم دو رست و نابیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر   نصفی بنوای چنگ برگیر

آن می که منادی صبوحست   آباد کن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن   دانستن و ناشنیده کردن

کز تو تخم یاد داری   از عمر گذشته یادگاری
آن عمر شده که پیش خوردست   پندار هنوز در نوردست

هم پرورش گذشته گیریش   واگر ده و در نوشته گیریش
انگار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه بمدت اسپی گشت   آن هفت هزار سال بگذشت
چون گل یکبار بزم جویی   یکدم چو بنفشه اندرو جوی

چون قامت ما برای غرقست   کوتاه و دراز را چه فرقست
ساقی صبوح بامدادم   می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد   ز چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو یخ فسرده بودن   در آب چو موش مرده بودن

جایی باشد که خار باشد   دیوانگی بکار باید
گردی خرکی بگیه گم کرد   چون جست و ندید شیلم کرد

کین بادیه را دهی درازست   گم کردن خر زمن چه رازست
این گفت جو روی یار بس دید   خر دید و چو دید خر بخندید

گشاخرم از میانه کم بود   وایا وشش باشتلم بود
گر اشتلمی نی زد آن کرد   خرمی شد و یار نیز می برد

این ده که حصار او نهانست   اقطاع ده زبون کشانست
بی شیردلی بسر نیاید   وز گاو دلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز   آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید   یاقوت ز روی سنگ روید

با این طلب خسان چه باشی   دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه دهی بهر تقاضی   راضی چه شوی بهر جفایی

چون کوه بلند بستی کن   با نرم دلان درشتی کن
چون سوسن اگر چه زبانی   دردی خود از زمین صافی

می باش چو خار حربه بردوش   تا خرمن گل کشی در آغوش
نیز و شکست حرف بیداد   از

ساقی منشین که روز دیرست — می ده که سرم ز عشق سیرست
آن می که چراغ ره روان شد — هر پیر که خورد از آن جوان شد
با یک دو سه رند لاابالی — راهی طلب از غرور خالی
با ذره نشین تو همچو خورشید — تو باش و نشاط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی — کآوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشاه پرهیز — چون پنبهٔ خشک از آتش تیز
وان آتش اگرچه پر ز نورست — ایمن شود آنکسی که دورست
پروانه که نور شمعش افروخت — چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی غمم ز غم فزو بیست — می ده که بمی ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد — در دل اثری عظیم دارد
دل نه بنصیب خاصهٔ خویش — خائیدن رزق کس میندیش
برگرد ز بخت از آن سبک رای — کافزون ز گلیم خود کند پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد — هیجا و هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد — از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلیح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر — دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلای دوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند — می باش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند — بر شقهٔ قانعی نشستند
در جستن رز چو خود شتابند — ساز زند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند — یا رای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری — کفر آرد وقت سیر سیری
گر قوت شود کمی نوالت — بر چرخ رسد نفیر و نالت
گر تر شودت بقطره بام — در آبر زبان کشی بدشنام
ور هیچ چو سنگ تاب گیری — خرسنگ چو آفتاب گیری
شرط روش آن بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی — با جملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه برخیز
آن می که ببزم باز بخشد — در رزم سلیح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی — رهوارتر آی اگر نه لنگی
گرد از سر این غط فرو روب — پا بر سر غط فرو کوب
در رقص رو تو چون فلک باش — کو جملهٔ راه پر خسک باش
مرکب بدو و پیاده کی کن — سیلی خور و رو گشاده کی کن
بار همه می کش ار توانی — بهتر چه دیار کس رهانی
تا چون تو بیفتی از سر کار — سفت همه کس ترا شود بار
ساقی می ارغوانیم ده — یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد — جان تازه کند جگر نوازد

زین داغ که اعتکاف کیشای / بر عجز خود اعتراف نمای
در راه تو لی بدین بلندی / گستاخ مشو بر و رقندی
پاکی سپید درین جون گل / تا چند شعب کنی جو بلبل
می بر شکنست بر یفلکن / تیغست قوی سپر بیفکن
تا بار کی تو پیش تازد / سربار تو چرخ پیش سازد
یکبار دیفت ازین سوئی / تا پای راه رستگاری
پی که جو مه شکسته کرداد / از عقدهٔ زخم رسته کرده
ساقی نفس رسید جانم / ترکن بزلال می دماغم
آن می که نخورده جای جانست / جون خورده شود دوای آنست
فارغ منشین که وقت کو جست / در خوه منکر که جشم لوح راست
تو آبله پای و راه دشوار / ای پاره کار جون بود کار
یا رخت خوف از میان بر بند / یا در برج زمانه در بند
صحبت جو غلط نمی دهد باد / جان در غله دان خلوت آباد
ننوشته صحیفه چند خوانی / بی آب سفینه چند رانی
آن به نظامیا درین راه / برچشمه زنی جو خضر خرگاه
سیراب شوی جو در کمونه / از آب زلال عشق مجنونه

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را / معمور ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
درویش نواز و میهمان دوست / اقبال در او جو مغز در پوست
می بوده خلیفه وار مشهور / از بی خلفی جو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند / جون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بر آرد از درختش
یعنی که جو سرو بن بریزد / سروی دگرش زبن بخیزد
یا جوق بجمن رسد نقد دیا / سروی بنهد بجای سروی
کو سرو بن کهن نه بپند / در سایهٔ سرو نو نشیند
زنده ست هر آنکه در دیارش / ماند خلفی بیاد کاوش
میکرد بدین طمع کرمها / صیاد بسایلان درمها
بذری بهزار بیعی جست / میکاشت سمن ولی نمی رست
در می طلبید و در نمی یافت / وز در طلبی عنان نمی تافت
وا که نه که در جهان درنگی / بوسیده بود صلاح رنگی
هرج آن طلبی و جون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / جون بنگری آن صلاح کارست

بس ناله زدور سازبیچی
تا یافته بو جواز هیچی
بسیار غرض درین نورد است
پوشیدن آن صلاح مرد است

هر کس که تکیست بست درست
وآگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشته غیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسیست آدمیزاد
خاکی که چو تو نفس کی بود باد
خوش باش درین چنین مغاکی
بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید
دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی
شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی
میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن
تا رسته شود زمایه دادن
دوراتش بحکم دایگانی
پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که در دلش سرشتند
حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند
دل دوستی درو نهادند

هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون دلی برو دمیدند
چون لاله دهن بشیر می شست
چون برگ سمن بشیر می رست

گفتی که بشیر بود شهدی
یا بود مهی میان مهدی
از مه چو دو هفته بود رسته
شد ماه دو هفته چهره دسته

شرط هنرش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند
چون بر سر او گذشت سالی
بفزود جمال را کمالی

عشقش بدو دستی ابتدای
زو گوهر عشق آب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی
می رست بباغ دلنوازی

چون شد بقیاس هفت ساله
آورد بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش
افسانه خلق شد جمالش

هر کس که رخش ندیده دیدی
بادی بدعا برو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد
از خانه بمکتبش فرستاد

دادش بپدر دانش آموز
تا رنج برد بروی شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی
با او بهوا نفتد گروهی

هر کودکی از امید و از بیم
مشغول شده [illegible]
با آن پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند

هر یک ز قبیله و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش در افشاندن

بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری ز [illegible] طویله
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه
سفتی نه یکی هزار سینه

آهو چشمی



آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله بپخک زاغی
کوچک دهنی بزرک سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تعوید میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان
شکر شکنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
محجوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیده جوانی
عقد زنخ از خوی چینش / وز حلقه زلف عنبرینش
کلغونه ز خون شیر پرورد / سرمه ز سواد ماه آورد
بر رسته عقد و عقد خالش / افزوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی / کیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلبری که قیس دیدش / دل داده و بهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهری رست
عشق آمد و جام جام در داد / جامی بد و خوب نام در داد
مستی بنخست باده سخت است / افتادن نا فتاده سخت است
چون از گل مهر بو کرفتند / با خود همه روز خو کرفتند
این جان بجمال آن سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وآن بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ویشان بحساب مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دکر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت فعال کفتند / ایشان همه حسب حال کفتند
یاران بشمار پیش بودند / ویشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

هر صبح که صبح بر دمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنج دیگر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز دو رخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
[...]دان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه کاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوش بوی آن ترنج و نارنج
چون نکهتی بدین برآمد / افغان زده نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / بر داشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدکر نهادند / در معرض کفت و کو فتادند
این پرده دریده شد ز هر کوی / وان راز شنیده شد بهر کوی

وین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا / تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گوای مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت

کردند شکیب تا بکوشند / وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

زلفی بهزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز

زان بس چو بعقل مشورت دید / درزیده بروی خویش بدید
چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام
در فرقت آن نگار زیبا / می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که پی اوفتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی / می داد بدین سخن گوایی
از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند

چون پرده عاشقی دریدند / زآهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو بدید روی لیلی / از هر مژه گشاد سیلی
میگشت بگرد کوی دلدار / در دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرود های کاری / میخواند چو عاشقان بزاری
او می شد و می زدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد
می راند خری بگرد نجرد / عمر رفت و بعاقبت رسن بود

دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که باز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشید

خون جگرش برخ برآمد / از دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار از و دور / دل پر غم و غمگسار از و دور

چون شمع بترک خواب گفته / نا سوده بروز و شب نخفته
می گشت ز درد خویشتن را / می جست دوای جان و تن را

می کند بدان امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان

چون کان غم اندرون سیه حال / مجنون شده گوی اثر آن حال
او بنده یار و یار در بند / از یکدگری ببوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش بیار شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار برداشت / چون آمد خار بر گذر داشت

میرفت چنانکه آب در جوی
می آمد صد گریوه بر راه

پای آبله چون پیاده میرفت
چون مرکب راهوار میرفت

باد از بس داشت چاه در پیش
کآمد بوبال خانهٔ خویش

گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

غایت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی پاکبازی

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد

طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهندسان شیدا

کیخسرو بی کلاه و بی تخت
دلخوش کن صد هزار بی‌بخت

اقطاع ده سیاه موران
اورنگ نشین پشت گوران

دراجهٔ قلعهای وسواس
دارندهٔ پاس دیرپاپس

مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده

با خون دو دیده هر سحرگاه
رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی

هرکس که دهن بجز آن گشادی
نشنودی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش
لیلی بقبیله هم مقامش

از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بدان کوه

بر کوه شدی و می زدی دست
افشان خیزان چو مردم مست

آواز نشید بر کشیدی
بیخود شده هر سوی دویدی

وانگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی

کای باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز

کو آنکه بباد دادهٔ تست
بر خاک ره اوفتادهٔ تست

از باد صبا دم تو جویند
با خاک زمین غم تو گویند

بادی بفرستش از دیارت
خاکیش بده بیادگارت

هر گونه چو باد بر تو لرزند
چه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که بجان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد

کآتش عشق تو نبودی
سیلاب غمت مرا ربودی

ور آب دو دیده نیستی یار
دل سوختی آتش غمت بار

خورشید که او جهان فروزد
از آه پر آتشم بسوزد

ای شمع نهان خانهٔ جان
پروانهٔ خویش را مرنجان

جادو چشم تو بست خوابم
تا کشت چنین جگر کبابم

ای درد دهٔ تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحت دل

قندست لب تو گر توانی
از وی قدری بما رسانی

کآشفتگی مرا در بند
معجون مفرح آمد آن قند

از هم

از جشم رسیدکی که هستم　شد جون تو رسیده زدیم　هم جشم بدت رسید ناگاه　کز بیم تو او فتادم ای ماه
بس میوهٔ آبدار چالاک　کز جشم بدا و فتاد در خاک　انگشت کش زمانداش گشت　زخمیست کشنده زخم انگشت
نیلی کشند کرد رخسار　هست از پی جشم زخم اغیار　خون شعید که نیکوان جه رفت　هم جشم رسیده کسو رفتست
هر کنج که برقعی بپوشد　　　در بردن آن جهان بکوشند
روزی که هوای پرنیان پوش　　　خطها ای فلک نهاده بر گوش
سیماب ستارها در آن جرف　　　شد ز آتش آفتاب شنکرف

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

مجنون رمیده دل جو سیماب　با او دو سه یار تا به در تاب　آمد بدیار یار پویان　لبیک زنان و بیت کویان
می شد سوی یار دل رمیده　پیراهن صابری دریده　میگشت بکرد خرمن دل　می دوخته دریده دامن دل
می رفت دوان جو مردم مست　می زد بسر و بدوی بر دست　جون کار دلش ز دست بگذشت　بر خرکه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه　بربسته ز در شکنج خرکاه　آن دید حزین و حسرت خورد　وین دید در آن و نوحه کرد
لیلی جو ستاره در عماری　مجنون جو فلک بپرده داری　لیلی کله بند باز کرده　مجنون کلها دراز کرده
لیلی جو خروس جنگ در بر　مجنون جو رباب دست بوسی　لیلی نه که صبح گیتی افروز　م... که شمع خویش سوز
لیلی بکذارد باغ در باغ　مجنون غلطم که داغ برداغ　لیلی جو قمر بروشنی جست　... سبب بدابش
لیلی برخت کل نشانده　مجنون بنثار در فشانده　لیلی جه سخن پری وشی بود　مجنون جه حکایت آتشی بود
لیلی هم خزان ندیده　مجنون جمن خزان رسیده　لیلی دم صبح پیش می برد　مجنون جو جراغ پیش می مرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش　مجنون بوفاش حلقه در گوش　لیلی بصبوح جان نوازی　مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی زده دون برند می دوخت　مجنون ز برون سپند می سوخت　لیلی جو کل شکفته می رست　مجنون بکلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه می کرد　مجنون در اشک دانه می که　لیلی می اشک بعی بود　مجنون نه زمی زبیوی می مست
قانع شده این از آن ببویی　وان راضی ازین بجست و جویی　از بیم تجسس رقیبان　سازنده زد و دجون غریبان



تا چرخ بدین بهانه بود است   کان یک نظر از بیانه جانست
جون راه دیار دوست بربست   برجوی بر نیم پل شکسته
مجنون زمشقت جدایی   کردی همه شب غزل سرایی

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

همدم زد یار خویش پویان   بر نجد شدی سرود کویان   مردی دو سه عربی قبائل   جون او همه عود در کشاده
خویشان همه در شکایت او   غمکین پدر از حکایت او   سودازدهٔ زمانه کشته   در رسوای بهانه کشته
پندش دادند پند نشنید   کفتند فسانه جند نشنید   پندار جه هزار سود مند ست   جون عشق آمد جه جای پند ست
مسکین پدرش بمانده در بند   رنجور دل از برای فرزند   در پردهٔ آن خیال بازی   بیچاره شده ز جاره سازی
پرسید ز محرمان خانه   کفتند یکایک آن فسانه   کو دل بنهان عروس داست   کز پرده جنین برون فتاده
جون قصه شنید رای آن کرد   کز جهرهٔ کل فشاند آن کرد   آن در که جهان از آن فروزد   بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین   پیران قبیله نیز یکسر   کردند بران مراد محضر
کان در نسفته داد ران سفت   با کوهر طاق خود کند جفت   یکره دوید شد آن کروه با طی   کاهنک سفر کنند از آن جای
از راه نکاح اکر تواند   آن شیفته را بمهد ساند   آراسته باد جون کردی   میرفت به بهترین شکوهی
جون اهل قبیلهٔ دلارام   آکاه شدند خاص با عام   رفتند برون نمیز باشی   از راه وفا و مهربانی
جون سید عامری جنان دید   از کریه کذشت وا بخندید   با انجمن بزرک برخاست   کرد از همه رخی کاروانی
در منزل مهر پی فشردند   وان نزل که بود پیش ره بند   با سید عامری بیکبار   کفتند جه حاجت پس آنت
مقصود بکو که پاس داریم   در دادن آن سپاس ایام   کفتا که مرادم آشنائیست   وان هم نفس دو روشنائیست
دانکه پدر عروس را کفت   کآراسته باد جفت جفت   خواهم بطریق مهر و پیوند   تر زند تر از بهر فرزند
کین تشنه جکر که ریک راه است   بر جشمهٔ تو تعطش ما دست   همچشمه که آب لطف دارد   جون تشنه خورد بجان کوارد
زیشان که من این مراد جویم   خجلت نبرم بدانچه کویم   معروف تری این زمانه   دانی که تمیز درین میانه

هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بجوشی

چندانکه بها کنی بدیدار / هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آیدش روایی

چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است / منکر تو فلک بکار خویش است

گرچه سخن آبدار بینم / با آتش تیز کی نشینم
گر دوستی درین شمار است / دشمن کامیش صد هزار است

فرزند تو گرچه هست نام / فرخ نبود بجفت خودکام
دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید

اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست پیکر / این قصه نگفتنیست دیگر

گوهر بحلال خرید شوان / در رشته دغل کشید شوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند

با من بکن این سخن فراموش / خشمت برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز بازشدن دری ندیدند

نومید شده ز پیش رفتند / رنجیده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زمان ستم رسیده

مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانکه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خار می‌فشاندند

کاینجا به ازین عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه باش هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری / آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی / بیگانه چرا همی پرستی

بگذار کزین خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی نه که جان تست خاموش / آن به که ورا کنی فراموش

زاری کردن مجنون از عشق

مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آن کز دو جهان برون زند تخت / در پیرهنی کجا کشد رخت

شد دلشده هر سوی شتابان / بگرفته ره کوه و بیابان
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع می‌دوخت / زنجیر شکست و بند می‌سوخت

میگشت ز دور چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
دُر از صدف دو دیده می‌سفت / با خویشتن از دریغ می‌گفت

دل در غم تو صبور تا کی / وز روی تو دیده دور تا کی
معشوقه سر وفا ندارد / جز تخم جفا دگر نکارد

میگفت و همی گریست مجنون / وز خون جگر کنار جیحون
بر کشتن خویش کشته حالی / لاحول ازو وجود خالی

دیوانه صفت دوان بهر سو / لیلی لیلی زنان بهر کو
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
می خواند نسیل مهربانی / بر شوق ستاره یمانی

هر بیت که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن شی / می دید و همی گریست از وی

او فارغ از آن که مردی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده / نی بوده نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده / یا مرغ ز جفت باز مانده
بر چهره غبار ره ز خاکی / در دل صد داغ دردناکی

چون مانع شد از غذا اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم / کز خانه بکوی ره ندانم
نه بر در دیر خود پناهی / نه نیز بکوی دوست راهی

قرابه تمام و شیشه تنگ / افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل بشارتم دریده / من طبل رحیل بر کشیده

کاهم بفسوس مست خوانند / که عاشق بت پرست خوانند
جز زهر منکر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم

ترکی که شکار دلک اوییم / آماجگه خدنگ اوییم
یاری که چو جان مطیعم او را / در کشتن خود شفیع او را

گر مستم خواند یار هستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست

آشفته جان نیم بتقدیر / کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران تجان شدست کارم / کایا دل خویش چشم دارم

ای کاج که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی برآرد / دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم

از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من عار / یاران مرا ز نام من عار

خون ریز من خراب کشته / مست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود / بدرود شوید جمله بدرود

کان شیشهٔ می که بود در دست
افتاده شد آبگینه بشکست

گرد در رهم آبگینه شد خرد
سیل آمد و آبگینه را برد

تا هر که بمن رسید از پیش
تا زاتره ز آبگینه ریش

ای چندان زه ره آهم
خیزید و رها کنید راهم

من گم شده‌ام مرا بجوید
یا گم شده کان سخن بگوید

تا کی بستم جفا کنیدم
با محنت خود رها کنیدم

بیرون مکنید ازین دیارم
من خود بکه بختن سوارم

از پای فتاده‌ام چه تدبیر
ای دوست بپای و دستگیر

ای خسته دلم سپردهٔ تست
زنده بتو به که مردهٔ تست

بنواز بلطف یک سلامم
جان تازه کنم بیک پیامم

دیوانه شدم بوای و تدبیر
در گردن تو چراست زنجیر

در گردن خود رسن میفکن
مفکن به پاسم رسن بگردن

زلف تو در تب هرچه دل دوخت
وین پرده دری ورا که آموخت

دل بردن زلف تو نه زور است
او هندوی روزگار کور است

کاری بکن ای نشان کارم
زین بیش که فرو شدم بیارم

یا دست بگیر ازین فسوسم
یا دست بیار تا ببوسم

بی کار نمی توان نشستن
در کنج خطاست دست بستن

بی رحمتم اینچنین چه مانی
ارحم ترحم بگر نخوانی

آسوده که رنج بر ندارد
از رنجوران خبر ندارد

سیری که بگرسنه نهد خوان
خردک شکند بکاسه در نان

آنراست خبر ز آتش گرم
کو دست درو زند بی آزرم

ای هم تو و هم من آدمی زاد
من خار خسک تو برگ شمشاد

از رنج خود ار کجا عزیز است
زان یک من ازین پیک پیشتر است

ای راحت جان من کجایی
در بردن جان من چرایی

جرم دل عذر خواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست

یک شب ز هزار شب بر آیش
یک رای صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار

این کم زده را که نام کم نیست
اندر دم تو مست هیچ غم نیست

صفرای تو گر مشام سوز است
لطفت ز پی کدام روز است

گر خشم تو آتشی زند تیز
آبی ز سرشک من برو ریز

ای ماه نوم ستارهٔ تو
من شیفتهٔ نظارهٔ تو

به گر بتوام نمی نوازند
کاشفته و ماه نو نسازند

از سایه نشان تو نپرسم
کز سایهٔ خویش می بترسم

من کار ترا بسایه دیده
تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه شور است
این یاری نیست دست زور است

از حاصل تو که نام دارم
بی حاصلیی تمام دارم

بر وصل تو گر چه نیست دستم
غم نیست چو بر امید هستم

بر بیند طفل تشنه در خواب
کو رای سبوی پر زند آب

لیکن چو

60

لیکن چو زخواب خوش درآید — انکشت زتشنکی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست — دستم چو دوئی شکنج کیرست

نام تو مراجه نام دارد — کو نیز دو یا و لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین راز بکس کشادنی نیست

با شیر بتن فرو شد این راز — با جان بدر آید از تن باز
این کفت و فتاد بر سر خاک — نظاره کنان شدند غمناک

کشتند بلطف …

عشقی که نه عشق …

عشق آن باشد …

آن عشق نه سرسری خیالست

تا زنده بعشق بارکش بود

من نیز بدان کلاب خوش بوی — خوش میکنم آب خود درین جوی
… — …کلاب دست خوش بوی

چون رایت عشق آن جهانکیر — شد چون مه لیلی آسمان کیر
… — …نفتکی تمام ترکشت

هر شیفتکی کز ان نورست — زنجیر برصداع مردست
… — …ه پند بکار داد سخت

می کرد نیایش از سر سوز — تا زان شب تیره بر دمد روز
… — …رفت و دست بر داشت

خویشان همه در… — هر یک شده چاره ساز او
… — …کری زبان کشیدند

کشتند باتفاق … — کز کعبه کشاده کرد این در
… — …زمین و آسمانست

انکاه که موسم … — ترتیب کند چنانکه باید
… — …د چو ماه در کمی مهد

آمد سوی کعبه … — چون کعبه نهاده حلقه در کوش
… — …ب براهل … ریخت

شد در رمش از سپهر خواند — آن خانهٔ کنج کنج خانه
… — …کعبه داشت بکچید

کفت ای پدران نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست

کو یارب ازین کزاف کاری — توفیق دهم برستکاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتکی براهم آور



دریاب که مبتلای عشقم
وآزاده کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر
در حلقه زلف کعبه زد د
میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقه

می‌گفت گرفته حلقه در بر   کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم   بی حلقهٔ او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدایی   کاینست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم   گر میرد عشق من نمیرم

پروردهٔ عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی   سیلاب غمش براه حالی

یارب بخدایی خدایت   وانگه بکمال پادشایت
کز عشق بغایتی رسانم   کو ماند اگرچه من نمانم

از چشمهٔ عشق ده مرا نور   وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم   عاشق‌تر ازین کنم که هستم

گویند که خو ز عشق واکن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی   هر روز بده زیاده میلی

وز عمر من آنچه هست بر جای   بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم   یک موی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگوشمالی   گوش دل من مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم   بی سکهٔ او مباد نامم

جانم بس ازین فدای بادش   گر خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم   هم بی غم او مباد روزم

عشقی که چنین بجای خود باد   چندانکه بود یکی دو چند باد
می‌داشت پدر بسوی او گوش   کین قصه شنید گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان   گفت آنچه شنید پیش ایشان

کین سلسله که بند بگسست   چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم   کاورد چو زمزمی بجوشم

گشتم که مگر صحیفه خواند   کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کار و دعای او گفت   نفرین خود و دعای او گفت

چون گشت بعالم این سخن فاش   افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و دلستانی   شد شیفته نازنین جوانی

آگاه شدن پدر مجنون
از قبیلهٔ لیلی بقصد مجنون

هر نیک وبدی کزو شنیدند   در نیک وبدی زبان کشیدند

لیلی ز گزاف یاوه گویان   در خانهٔ غم نشسته پنهان

شخصی دو ز خیل آن جمیله   گفتند بشاه آن قبیله

کاشفته جوانی از فلان دشت   بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده   جوقی چو سگان ز پی فتاده

در حلقهٔ ما ز راه افسوس   که رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز   هم خوش غزلست وهم خوش آواز

او گوید و خلق یاد گیرد   ما را و ترا بیاد گیرد
در هر غزلی که می‌سراید   صد پرده دری همی نماید
لیلی ز نفیر او بداغست   کان باد هلاک این چراغست
جون برنیمای کوشمالش   تا باز رهد ز ارز و بالش
جون آگه گشت شحنه زین حال   درزه آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشیده و داد تابش   کفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت   این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری در آن باب   کفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز   آبی شدست و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد   آنکه دارد که سر ندارد
آن چاه کشاده سر که بشست   دریافتنش بجای خویش آست
سرکشته بزرد ز مهربانی   برجست بخالتی که دلی
فرموذ بدوستان همزاد   تا بر پی او روند جون باد
آن سوخته را بدل نوازی   آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
کفتند مکر که اجل رسیدش   یا جنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله کاهی   می خورد دریغ و می زد آهی
کریان همه اهل خانه او   از کم شدن یکانه او
وان کوشه نشین کوشه بسته   جون کنج بکوشه نشسته
از مشغلهای جوش بر جوش   هم کوشه کرفته بود و هم کوش
در طرف جنان شکارکاهی   خرسند شده بکرد راهی
کرکی که بزور شیر باشد   روبه به از و جو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج   رغبت نکند بهیچ دراج
خشک آردکی کرسنه را کلیچست   با سیری نان سرد دنیست
جون طبع باشتها شود کرم   کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست   در هیضه خوردن بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر   می خورد نوالها جو زهر
می داد ز راه بی نوایی   کالای کساد را روایی
نه نه غم او نه آنچنان بود   کز عادت او غمی توان بود
کان غم که بدو برات میداد   از بند خودش نجات میداد
در جستن کنج رنج می برد   بی آنکه دهی بکنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد   بکذشت برو جو طالع سعد
دیدش بکناره سرایی   افتاده خراب در خرابی
جون لنکر پیت خویش لنک   معنیش فراخ و قافیش تنک
یعنی که کسی ندارم از بس   بی قافیه هست مرد بی کس
جون طالع خویشتن کمان کیر   در سینه کمان و در وفا تیر
جز اله کسی نداشت همدم   جز سایه کسی نیافت محرم
مرد کز رنج جون خرود دید   شکلی و شمایلی نکو دید

برسید سخن

پرسید سخن ز هر شماری — جز خامشیش ندید کاری
جون از سخنش امید برداشت — بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار ا گذر کرد — زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک بغلان خرابهٔ تنگ — می پیچد همجو مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور — جون دیو ز جشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش — پیدا شد مغز از استخوانش
بیچاره پدر جو زو خبر یافت — روی از وطن و قبیله برتافت
می کشت جو دیو کرد هر غار — دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بر فاق گوشهٔ تنگ — افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سکالید — که نوحه نمود که نالید
خوناب جکر ز دیده ریزان — جون بخت خود از وفا گریزان
آزاده بیخودی جنان مست — کاکه نه که در جهان کسی هست
جون دید پدر سلام دادش — بس دلخوشی تمام دادش
مجنون جو صلابت پدر دید — در پای پدر جو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم — عذرم بپذیر ناتوانم
می پرس و مپرس حالتم را — مسکین بقضا حوالتم را
جون خوانم جون که در حقیقت — جشم تو به بیندم بدین بون
از آمدن تو روسیاهم — معذرت بگذام روی خواهم
دانی که حساب کار جون رفت — سر رشته ز دست ما برون رفت
جون دید پدر جمال فرزند — آهی بزد و عمامه بفکند

پند دادن پدر مجنون را

نالید جو مرغ صبحگاهی — روزش جو شبی شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده — جون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری — وی سوخته چند خامکاری
جشم که رسید در جمالت — نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را — خار که خلید دامنت را
از کار شدی جه کارت افتاد — در حقیقه کدام غارت افتاد
شوریده بود نه جون تو بدبخت — بختیش رسد نه اینجنین سخت
مانده شده ای ز غم کشیدن — وز طعنهٔ دشمنان شنیدن
دل سیر کشت از ملامت — زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی — کاب من و سنک خویش بردی
درخر که کار خرده کاری — عیبیست تمام بیقراری
عیب ار جه برون نویست بهتر — آینه ز دوست دشمن بهتر
آینه ز روی راست کویی — بنماید عیب تا بشویی
بنشین و ز دل رها کن این دود — آن به که نکوبی آهن سرد
آینه ز خوب و زشت پاکست — این تعبیه خانه را جه باکست
کبرم که ندانی آنجه جویی — کز دوست کنی بجیره روی

آخر کم از آنکه گاه گاهی — آیی و بما کنی نگاهی
هرکس بهوای دل کمی راند — وز مهر گریختن کمی ماند

بی باده کنایتست مستی — بی آرزو آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن — من مانده چنین بکام دشمن

تا در من و در تو سکه گرفت — این سکه ببند طمع کن از دست
تو روده زنی و من زنم آن — تو جامه دری و من کنم جان

عشق از تو آتشی برافروخت — دل سوخت ترا جگر بسوخت
نومید مشو زچاره جستن — کز دانه شکستنست رستن

کاری که از او امید داری — باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست — پایان شب سیه سپیدست

با دولتیان نشین و برخیز — زین بخت گریزپای مگریز
آواره مباد دولت از دست — چون دولت مستکام دل ست

دولت سبب گره گشایست — پرورده خانه خدایست
فتحی که بتو جهان گشاید — در دامن دولتش نهادند

گر صبر کنی بصبر بی شک — دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست — بالایش قطره قطره جویست

وان کوه بلند کابرناکست — جمع آمده در تکاء خاکست
طامن تا نشوی بیتاب سست — گوهر بدرنگی توان جست

بی رای مشو که مرد بی رای — بی پای بود چو کرم بی پای
روباه زگرگ بهره زان برد — کین رای بزرگ داردان خرد

دل را بکسی چه بایدت داد — کو ناوردت بسالها یاد
او پی تو چو گل تو پای در گل — او سنگ دل و تو سنگ بردل

گر با تو حدیث او بگویند — رسوایی کار تو بجویند
زهرست بقهر نفس دادن — کژدم زده را کلفش دادن

مشغول شو ای بسر کاری — تا چندری زچنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد — تا هندستان بیاد آرد

جانی و عزیزتر ز جانی — درخانه بمان که خانمانی
از کوه گرفتن چه خیزد — جز آب که آن ز روی خیزد

هم سنگ چنین رعیست هم جاه — می دارد هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمینست — زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه رهدار — شمشیر ببین و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تنی چند — خوش باش بغمگسی دشمنی چند

جواب مجنون پدر را

مجنون جواب آن شکرریز — بگشاد لبی طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی — بالاتر از فلک ببلندی

شاه دمن و دمن اطلال — روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم — زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی — خود بی تو مباد زندگانی
زین بند خزینهٔ که دادی — بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی — افتاده بخود بیم در این کوی
زین رو که نه بر قرار خویشم — دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است — تدبیر چه سود قسمت اینست
این بند بخود گشاد نتوان — وین بار ز خود نهاد نتوان
گفتم که چگونه چون کنم چون — آرام چو نیست چند کنم خون
این صاعقه کو فتاد بر من — سوزید چو من هزار خرمن
تنها نه منم بستم رسیده — کوه نیز که صد چو من ندیده
سایه بخود فتاد در چاه — بر اوج بخویشتن نشد ماه
از پیکر پیل تا پر مور — کس نیست که نیست بر وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی — ناخواسته کس نیازمودی
سنگ از دل من همی بکاهد — دلتنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید — بدبختی را ز خود که شوید
گر دست رسی بدی در این راه — من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست — بی کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش — وان کیست که دارد از دل خوش
خون ریز چو من ز خانه خیزم — سرگشته چو گرد خانه ریزم
چون برق ز گریه لب بخندم — ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی — گر نیست نشان دردمندی
ترسم که نشاط خنده خیزد — سوز از دهنم برون گریزد
کبکی بدهن گرفته موری — میکرد بدان ضعیف زوری
زد قهقهه مور بی کرانی — کای کبک تو اینچنین صدانی
از قهقهه نیز کبک شد پست — کین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست
چون قهقهه کرد کبک حالی — منقار ز مور دید خالی
هر قهقهه کین چنین زند که — شک نیست شکوه ازو شود دور
خنده که کند در مقام خویش است — در خورد هزار گریه پیش است
چون پیش دمی عذاب رنجم — راحت بکدام عشوه سنجم
آن پیره خری که می کشد بار — تا جانش هست می کند کار
آسودگی آنکه بپذیرد — کز زیستنی چنین بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است — این عشق در اصل خانه خیز است
سر کو نه ز تیغ بازی — انداخته به بدست غازی
در عشق چه جای بیم تیغ است — تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد — جان طالب از جهان نترسد
چون ماه من اوفتاد در میغ — دارم سر تیغ کو سر تیغ
سر کو نه فدی دریغ باشد — آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتشی فتاده — با ناخوشیم خوش اوفتاده
جانیست مرا بدین تباهی — بگذار ز بیجانی من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت بگریست پدر چنانچه او گفت
زین گونه پدر نشسته گریان زان سو پسر اوفتاده عریان
بس باره کز خانه بردش بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل بشور بختی میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه می زیست زان گونه که هر که دید بگریست
بس پرده دریده واه برداشت سوی در دوست راه برداشت
می زیست برنج و ناتوانی می مرد کدام زندگانی
جون کرم شدی ز عشق جوشش بودیش نشاط کاه نجدش
بر نجد شدی چو دیو سرمست آهن برپای و سنگ بردست
جون بر زدی از غمی خروشی کفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه نظاره شدی بگرد آن کوه
هر تا در گوش کشیدند در خاطر در قلم کشیدند

صفت لیلی که در عشق مجنون چون بود

بردند تحفها در آفاق زان غنچه غنی شدند عشاق
سر دفتر آیت نکویی شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال صنعت پرکار از صنعت لطیف جابکی خوار
رشک رخ ماه آسمانی رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان قندیل سرای و شمع مستان
همخوابه عشق و همسر ناز هم خازن و هم خریده راز
پیرایه ده برندپوشان سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که نخوبی آیتی بود در هر دهنی حکایتی بود
سیراب گلش بپاکه در دست از غنچه نو بری برون جست
سرو سمنش کشیده تر شد میگون رطبش رسیده تر شد
می رست بباغ دلفروزی میکرد بغمزه خلق سوزی
آن جادویی که در نظر داشت صد ملک بدیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی بر تازی و ترک ترک تازی
صیدی نکند اوی ربست غمزه ش بگرفت و زلفی بست
از آهوی چشم نافه دارش هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقه زلف و قد نخچیر بر کردن شیر بست زنجیر
از چهره کل از لب انگبین کرد کان دید طبرزد آفرین کرد
دل داده هزار تا زنینش در آرزوی کل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه می رفت مژگانش جز اداها می گفت
زلفش کمند پیش می خواند مژگانش بدور باش می راند
پرده بدو سو رخ زلیخه بست کل را دو پیاده داده پیشی

قدش چو کشیده زاد سروی / رویش چو بسرو بر تذروی — لبهاش چو خنده بر شکر زد / انکشت کزین شذ طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنک شکر فسوس میکرد — چاه زنخش که سر کشاده / شذ دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتذ برارذ از چاه — با این همه ناز و دلستانی / خون شذ جکرش ز مهربانی
در پرده که راه بوذ بسته / می بوذ ولیک پر شکسته — میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را کجا ببیند / با او نفسی کجا نشیند — او را بکذام دیده جوید / با او غم دل چکونه کوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده نیم شب زدی آه — چون شمع بزهرخنده کز بیست / شیرین خندیذ و تلخ بکریست
کل را بسرشک می خراشید / از چوب رفیق می تراشید — می سوخت بآتش جدایی / نه دود درو نه روشنایی
بنا شبعی چو باذ می کرد / پنهان جکری چو خاک میخورد — آیینه درد پیش می داشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبوذ پرده دارش / جز پرده کسی نه غمکسارش — از بس که بسایه راز می کفت / همسایه او بشب نمی خفت
می ساخت میان آب و آتش / کفتی که پریست آن پریوش — خنیاکر زن حریر دوکست / تیر آلت جعبه لمرکست
از دوک دو سر فکنده از جنک / برداشته تیر کیبر آهنک — از یکس تیر کارکر شذ / سرکردانی ازان دوش شذ
دریا دریا کهر برآمیخت / کشتی کشتی ز دیده می ریخت — می خورد غمی بزیر پرده / غم خورده مباد غم نخورده
در کوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاده کوش بر در — با حلقه کوش خویش می ساخت / وان حلقه بکوش کس نپرداخت
در جستن تو چشمه ماه / چون چشم نهاده کوش بر راه — تا خوذ که بذو پیامی آرذ / ز آرام دلش سلامی آرذ
باذی که ز خیل او وزیدی / جز بوی وفا درو ندیذی — وابری که از آن طرف کشادی / جز آب لطف بذو نداذی
هر طفل که آمذی ببازار / بیتی کفتی نشانده بر کار — هر کس که کذشت زیر بامش / میداذ به بیتکی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت — ناسفته دری و در همی سفت / چون خوذ همه بیت بکر می کفت
بیتی که ز حسب حال مجنون / خواندی بمثل چو در مکنون — آزاده که جواب میکفت / آتش بشنیذی اب میکفت
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان بیتک را بر او نوشتی — بر راه کذر فکندی از بام / داذی بسمن ز سرو پیغام

آن رقعه هر آنکه برگرفتی / برخواندی و رقص درگرفتی
بردی و بدان غریب وافی / کردی سخنی غریب وافی
او نیز بدیههٔ روانه / کفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند / می‌رفت پیام گونه چند
زآوازهٔ آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان مرده و بریشم خوش آواز / بو ساز نبی بریشم و ساز
بر رود و رباب و نالهٔ چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ
زین سان سخنی شگفت راندند / بر چنگ زدند و نای خواندند
از نغمهٔ آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وایشان زنده کاف گویان / خود را سپر شکنبه شویان
بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی بتماشای نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکهٔ روی نیکبختان
از لاله سرخ و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق فشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش ته حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می‌کرد / پیکان کشی زخار می‌کرد
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن / گلنار ز بار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گل دسته نیزه دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سر شست / نسرین ورقی بکف داشت
گل دیده بترس باز می‌کرد / چون میل بدید ناز می‌کرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر / زند علم که تیغ بر سپر
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری نمکی ز سینه می‌ریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمهٔ حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاج داری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
آن نوش لبان آن قبیله / گردش چو صدف کمی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور / می رفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف و چه بنفشه را تاب / وز چهرهٔ گل شکوفه را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نه غرضش نه آن سخن بود / نه سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از باد غریب خوش نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نقش بند چین بود
از حلّه بحلّه نخل کاهش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهت گاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / بر سبزه ز سایه گل همی بست
هر جا که نسیم او درآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد دمید و سرو می رست
با سروبتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت / آخر ز نشاطگه بپرداخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطئی تذروی
نالید چو در بهار بلبل / بر سبزه نشسته خرمن گل
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای جفت من و همی سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای باد کرم و باد من سرد
ای از دل آنکه در چنین باغ / آیی و زدای از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سروبینی
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم زانک فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز ره گذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو با تو پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که می تراشد

مجنون نخورد نک خار بی سعیت / لیلی بکدام ناز خفته
مجنون بهزار نوحه نالان / لیلی چه نشاطی سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بنده / لیلی برخ گشاده خنده

مجنون ز فراق دل رمیده / لیلی بحجت آرمیده ست
لیلی چو سماع این غزل کرد / مکریست و بگریه سنگ حل کرد

تا آن سروبتان بوستانی / می دید در و یکی تماشائی
گرد و تیغ دست بهجه ساخت / بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه / شد در شرف آن در یگانه
داننده راز راز نهفته / باما درش آنچه دید بر گفت

تا ما در مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
ما در زپی عروس خفته / سرگشته شده چو چرخ دره

می گفت کزش گدا ام از دست / آن شیفته گشت این شود مست
ور صابری بدو تمامیم / بر ناید از و زود برام

بر حسرت او دریغ می خورد / میخورد دریغ و صبر می کرد
دلتنگ جانکز بوده بیت / بی تنگدلی بدهر درگیست

خواستاری ابن سلام لیلی را از پدرش

فهرست کش بساط این باغ / بر راه سخن چنین کشد داغ

کان روز که همه باغ میرفت / چون ماه دو هفته گرده تعین

گلی بر سر سرو دسته بسته / بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی حضری بسنگ و سایه / در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و ولگانی

گوش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده رامش
مردانه ... بود و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره جو باز شد ...
... گنج بازه / با باده چراغ در نسازد

چون سوی وطن گرامد از راه / بوده ش طمع وصال آن ماه
همه را بگرفت کس در آغوش / این نکته نگر شدش فراموش

چاره طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستاری / در موکب خوف کشیده ماری

نیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
آورده مراد گنج شاهی / با رزمه جامه هر چه خواهی

چون رفت میانجی سخنگوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهیش کرکی بدست بوسی / میکرده زهر آن عروسی

هم ما خرد و هم پیر بنشسته
کین تازه بهار بوستانی
این عقد نشان سود باشد
تا غنچهٔ گل شکفته گردد
چون ابن سلام ازان یاری
لیلی پس پردهٔ عماری
از پردهٔ نام و ننگ رفته
نقل دهن غزل سرایان
در دفتر عاشقان شفیفه
مجنون رمیده نیز در دشت
موری بهزار دفعه میراند
بر نجد شدی ز تیز وحدی
از بیم دلان ملک آن بوم
هم حشمت کرد و هم حشم داشت
روزی ز سر قوی سلاحی
دید آمده پای در دمندی
وحشی شده از میان کوم
پرسید ز خوی و از خصالش
کرده شب و روز تیز گامان

وامید در آن حدیث بسته
دارد غرضی ز ناتوانی
ان شاء الله که زود باشد
خار از در باغ رفته گردد
شد نامزد شکیبسانی

گفتند سخن بجای خویش آب
چون ناز ببیش باز خندیم
اما نه هنوز رونقی چند
گردنش بطوق زر درآرم
مرکب بدیار خویشتن راند

آشنایی مجنون با نوفل

زخم دف مطربان چشیده
سرگشته چو بخت خویش میگشت
بیتی بهزار درد میخواند
شیخانه ولی بتیغ نجدی
بود آهن آبداده چون موم
هم دولت صید و هم درم داشت
آمد بشکارگاه آن نواحی
بر صرصر موی زمویه بندی
وحشی دو سه او فتاده در دام
گفتند چنانکه بود حالش
آن خالی دراز باز جویان

افتاده چو زلف خویش در تاب
بی عذر همی دوید عذرا
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای
هر عاشق کاه میکشیدی
نوفل نامی که از شجاعت
لشکر شکنی بزخم شمشیر
در رخنهٔ غارت آوری کیر
محنت زدهٔ غریب رنجور
میخواند بیت از سر جوش
گر معروفی بدین حزینی
مرباد که بوی او رساند

لیکن قدری درنگ پیش آب
شکرانه دهم و عقد بندیم
میباید شد بجای خرسند
با طوق زرش بتو سپارم
بنشست و غبار خویش بنشاند
در پرده دری ز پرده داری
در پردهٔ نای و چنگ رفته
ریحانی مغز عطرسایان
بی مونس و بی قرار و بیخواب
در موکب وحشیان صحرا
ونصد صد آه روفتی جای
آن جامه که داشتی دریدی
بود آن طرفش بر بر طاعت
در مهر غزالی و در غضب شیر
میرفت بجست و جوی نخجیر
دشمن کامی ز دوستان دور
کاکنون که شنید نامه چو هوش
دیوانه شناسی چنین [illegible]
صد بیت و غزل بلند بخواند

هر آید کزان دیار بوید شعری چو شکر برو بگوید
در کار همه شمارش اینست اینست شمار کارش اینست

آید مسافران زهر بوم بپسند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی باشند که بدو دهند جامی

گیرد بهزار جهد یک جام وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون گفتا که زمردمیست اکنون

کین شیفته را بجا نکه دانم کوشم که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم نخ نخ که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیز اجست ران باز گشاد و بر زمین جست
انگاه ورا به پیش خود خواند با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانهای گرمش چندانکه چو موم نرم کردش
گویند چو دید کان جوان مه می دوست نواله نی خورد

هرچ آن زحدیث دوست بودی گر خود همه مغز پوست بودی
از هر نمطی که قصه می خواند جز در لیلی سخن نمی راند

وان شیفته زره رمیده زانها که شنیده آرمیده
با او ببدیهه خوش در آمد چون دید حریف خوش برآمد

می زد جگرش چو مغز پرجوش میخواند قصیدهای چون نوش
بر هر سخنی بخنده خوش میگفت بدیهه چو آتش

خوش دل شد و آرمید با او هم خورد و هم آرمید با او
وان چرب سخن بخوش جوابی میکرد عمارت خرابی

گرد وری آن چراغ پرنور جانان تا نشوی چو شمع رنجور
کورا بزر و بزور بازو گردانم با تو هم ترازو

گر مرغ شود هوا بگیرد هم چنگ بنفش قفا بگیرد
گر باشد چون شرار در سنگ چون آهنش آورم فراچنگ

تا هم سر تو نگردد آن ماه از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطر سای مغزست گر رنگ و فریب نیست نغزست
او را بچو من رمیده خویی مادر ندهد بهیچ روی

گل را شوان بباد دادن هر زاده بدیو زاده دادن
او را سوی ما کجا طوافست دیوانه و ماه تو گزافست

شیفته بسی بچاره سازی پیراهن ما نشد نمازی
گر هست بسی سپید سیمی از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا گرامیست آن دستکه بود نه زین دستست
اندیشه کن که وقت یاری در نیمه رهم فرو گذاری

نا آمده شکار در دست داری زمن و زکار من دست
گر عهد کنی بدانچه گفتی مزدت باشد که راه رفتی

آن باد که این دهل زنانی باشند تهی از تهی میانی
ور چشمه این سخن سرابست بگذار مرا ترا ثوابست

تا پیشه خویش پیش گیریم   ختم سر کار خویش گیریم
نوفل ز نفیر و زاری او   شد تیز عنان بیاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود   آزاده سرشت و مهربان بود
بخشوده بران غریب همسال   همسال تهی نه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند   اول بخدایی خداوند
وانکه برسالت رسولش   کایمان ده عقل شد قبولش
کزراه وفا کنیچ و شمشیر   کوشم نه چو کرک بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم   یا انچه طلب کنم نیابم
لیکن بتو ام توقعی هست   کین شیفتکی رها کن از دست
بنشینی و ساکنی گزینی   روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهان   وز من در آهنین کشادن
چون شیفته شربتی خانه   در خوردن او حیات جان دید
آسوده ورمیدگی رها کرده   با وعده آن محتشم وفا کرد
می بود بصبر پای بسته   آبی زده آتشی نشسته
با او بنوازکاه او تاخت   در سایه او قرار که ساخت
کرمابه زد و لباس پوشید   آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست   با او بشراب و رود بنشست
چندان غزل لطیف بنوید   گفت از جهت جمال دلبند
نوفل بپرسش ز مهربانی   میکرد جواب در فشانی
چون راحت پوشش و خورش یافت   آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی   بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه کون خط سیاهش   بر کار کشیده کرد ماهش
شد صبح منیر باز خندان   رخساره نموده باز دندان
وان کل که لطافت نفس داد   باد انچه ربوده باز بس داد
زنجیری دست شد خردمند   از بندی خانه دور شد بند
در باغ کرفت سرو آرام   دادند بدست سرخ کل جام
مجنون بسکونت و کرانی   شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر مهربان نوازش   میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمی کرد   می جز بجمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری   کردند بهم شراب خواری

شتاب مجنون با نوفل

روزی دو بدو نشسته بودند   شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه   بیتی دو سه کفت عاشقانه
کای فارغ از آه دود ناکم   بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده پیشی   با نیمه وفا نکرده خویشی
بد رفته که پشت آورم تو   پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بلغزشی پی   وا داده بدست ناشکیبی

وادیم زبان چو روشن شد / ما مروز همی کنی زبانبند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رشته از دست
دل دادن و پس دلی نمودن / واگه بخلاف قول بودن

دوراد قیما بزرگواری / یاری که نکرده وقت یاری
قولی که درو دغا نه پیچم / از چون تو کسی روا نبینم

بی یارمم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن

گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه من و ننگ زندگانی

نوفل اکرم تو ندهی یاری / دیوانه شوم ز هوشیاری

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد نرم چنانکه موم از آتش

جنگ نوفل با قبیلهٔ لیلی

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صف مرد گزین کارزاری / برنده چو مرغ در سواری

آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیاه جنگ جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام

کاینک من و لشکری چو آتش / جمع آمده ایم شد و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی

تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشتهٔ تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد

چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشهٔ مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست

کس را سوی ماه دسترس نیست / نی کار تو کار هیچکس نیست
او را چه بری که آفتابست / تو دیو رجیم او شهابست

شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام / باز آمد و باز داد پیغام

باد دگرش بخشمناکی / فرمود که پای دار خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / غافل ز همیون گرم خیزم

از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورده پیام ناسزاوار

آن خشم درو چنان اثر کرد / کاتش ز دلش زبان برآورد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد دران قبیله چون شیر

وایشان همه آمدند چون کوه / برداشته نعره با انبوه
وان نوفلیان عنان گشادند / شمشیر ستیز در نهادند

دریای مصاف گشت جوشان / کشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بردست / حی که بجرعه خاک را مست

سرپنجهٔ نیزهٔ دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
پولادهٔ تیغ مغز پالای / سر تا سر سران فکنده در پای
از صاعقهٔ اجل که می جست / پولاد بسنگ در همی رست
خورشید درفش ده زبانه / جون صبح درینه ده نشانه
کشته زمی از دم جو دریا / سنگ آبله روی جون ثریا
شیران سیاه در دریدن / دیوان سپید در رمیدن
هرکس فرسی بجنگ می راند / او جمله دعای صلح میخواند
میکرد جو عاشقان طوافی / انگیخته صلح از مصافی
کز طعنهٔ زبس معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
کز دست رسش بُدی تعدی / برهم سپران خفقنی تیر
می بود درین سپاه جو شان / در نصرت آن سپاه کوشان
از قوم وی ار سری فشاندی / بر دست بر تیغ بوسه دادی
کرده سر تیغ زین طرف پست / سرنیزهٔ فتح از آن طرف خاست
ور جانب یار او شدی چیر / غرّیدی از آن نشاط جون شیر
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت جرات یاری
با یار نبرد جون توان کرد / با خصم نبرد جون توان کرد
معشوقه جو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم روا نبینم
میل دل مهربانم انجاست / انجا که دلست جانم انجاست

مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
غرّیدن تازیان پرجوش / کر کرده سپهر و ماه را گوش
زوبین بلا سیاست انگیز / سر جز سر موی دیلمان تیز
وان حال مبارزان میدان / سرگشته جو گوی زلف جوگان
هر شیر سیاه ایستاده / جون مار سیه دهن گشاده
هرکس بمصاف در هوایی / مجنون بحساب جانسپاری
هرکس طلبی بتیغ می جست / او خویشتن از دریغ می کشت
کز شرم نیامدیش بر تیغ / با لشکر خویشتن زدی تیغ
کز خندهٔ دشمنان ندیدی / او دل بپر دوستان بریدی
کز دل بزدیش پای بیشتی / بشتی کن خویش پای کشتی
انجا بطلایه رخش رانده / وانجا زکی عاشقانه
وان کشته که بُد زخیل یارش / می شست بجشم سیل بارش
کز لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر بخت دم شست
پرسید یکی که ای جوانمرد / کرده ورقی جو جرخ ناورد
کغا کرد جو خصم یار باشد / با تیغ مراجه کار باشد
از معرکه‌ها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
او مرهمه فرستد از غیلم / من سنگ زدن جه زهره دارم
آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار جون گذارد
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن زمین سپردن



جو نطان

چون جان خود از انجمن ستایم   بر جان شما چه رحمت آیم
پرسنده چو حالت انجمن دید   بگریست و بکرد [illegible] دید

او رقص کنان بزیر گوی   ی که بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست   میگشت بسان پیل سرمست

می برد بهر طرف جایی   افگند بحمله جست طی
هر جا که طواف زد سر افشاند   وانجا که رسید جوی خون راند

زان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر   بر جبهت روز ریخت عنبر

زنگی که چو طوق بر کشیده   شد دوش چو طوق سر بریده
آنان که بسینه زهر بردند   بر معرکه خوابگه کردند

چون مار سیاه مهره برچید   ضحاک سپیده دم بخندید
هر دست مبارزان چالاک   شد مهره بسان مار ضحاک

در کوه قبیله گاه لیلی   [illegible]ن کوه رسیده بود خیلی
نوفل که سپاه آنچنان دید   جز صلح زدن دری نه [illegible] دید

از پیش و پس قبیله راه   کردند بسیج تیرباران
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان

کانجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی بدل نوازیست
از بهر پری زده جوانی   خواهم ز شما پری نشانی

گر حور بهشتی او نشانست   حوری که خود بهشت جانست
وز خواهش خویشتن [illegible]   لیکن فدا کنم [illegible] داد

گر کردن این عمل صوابست   شیرینی تو ازین سخن جوابست
در شهر [illegible] که شکر نمی فروشند   در دادن [illegible]

چون راست نمی کنید کاری   شمشیر زدن چراست باری
[illegible] سخن میانجی آغاز   گشت آن دو سپه [illegible]

چون خواهش یکدگر شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند
[illegible] در کنج   تا از دو گروه دور شدند

عتاب مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزرم   کرد از سر کین کمیت را گرم

با نوفل تیغ زن برآشفت   کای از تو رسیده جنگ را جفت

احسنت زهی بلند رایی   برزین نبود تمام کاری
این بود بلندی کفایت   شمشیر کشیدن [illegible]

این بود حساب زور دستت   وین بود فسون دلبندت
جولان زدن سمندت این بود   با ما [illegible]

رایت که خلاف رای من کرد   بخت بد من خرابی من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن   [illegible] تمام دشمن

وان حربگه بد از وفا پرستی   بر من بجز از دعا نبستی
ای یار تو بر دشمن ار باد   بردی [illegible] کار [illegible]

بس رشته که بگسلد ز یاری بس قایم کافتد از سواری
بس پیر شهان که در تگ افتاد بدرگ که فکند و پر سگ افتاد

گرچه گرهت بلند نامست در عهدهٔ عهد ناتمامست
آنگه که چنین نخست بودم بر زین کینی نشسته بودم

زین گشته چو نا امید بودی کانجی بکاشتی درودی
بنیاد نهاده جومردان هم تو بکرم تمام کردن

تاریک دلم تو روشنایی وآزرده منم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز حرفش بنواخت برفقهای چربش

گر بی مددی و بی سپاهی کردم بنبرد صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم بی تیغ بریده خوب دیدم

لشکرت قبیلها بخوانم پولاد بسنگ در نشانم
بنشینم تا بزخم شمشیر این تاوه ز بام ناورم زیر

وانگه ز مدینه تا ببغداد در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین ز هر دیاری لشکر طلبید روزگاری

آورد بهم سپاه انبوه بس صف بکشید کوه تا کوه
آمد بمصافگاه اول دشمن شده کور بلکه احول

وز کینهٔ دشمنان مجنون در دست گرفته بحر پر خون

لشکر کشیدن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه سر باز کنند ز کنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند بیننده بدو شگفت درماند
خصمان چو خروش او شنیدند در جوش شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه تیغ دید و خنجر وآفاق گرفته موج لشکر

از نعرهٔ کوس و نالهٔ نای دل در تن مردمی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسیجد رویی نه که روی از آن بپیچد

زان گونه که بود پای بفشرد سیل آمد و رخت و تخت را برد
کز قلب و سپه بهم بر افتاد هر تیغ که رفت بر سر افتاد

گردون روان که ریگ می‌شست از ریگ روان عقیق می‌رست
دل مانده شد از جگر دریدن شمشیر خجل ز سر بریدن

آمد بگه مصاف میدان در دیده بعرض تیر و پیکان
در چشم مبارزان قتال پنهان شد سر ز زخم کوپال

شمشیر کشید نوفل گرد میکرد بحمله کوه را خرد
میساخت جواز دل بنردی زخمی و دی دی و مردی

بر هر که زدی گرانه گرز بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر دری که تیغ راندی بر دفتر او ورق نماندی

مجنون بمیان موی بردن ناورد کنان بجان سپردن
کوشند بر دو آنجان سخت کز تیغ نه تخته ماند و نه تخت

یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ بر آورند جانی
پیوند کی از نفاق خیزد / پیوند ولی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز / کشتند بفال نیک پیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بخستند و جستند

جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در

کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد ده بیداد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده

از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون بریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست مگیر دست واگیر

یک ره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باده نوشد

چون خصم ز تو سلاح بریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز پی تو سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام به تیر و نیزه تا چند / با بی سپران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان جزع دید / بخشود و گناه رفته بخشید

گفتا که عروس یابیم زود / تا کردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک

کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
رای تو فزون ز رای خورشید / بخت تو فزون ز تخت جمشید

مجروحم و پیر و دل شکسته / دور از تو برون بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح پیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیلاب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثال عود سوزی
ور زین که در افکنی بچاهش / با تیغ کشی کنی تباهش

از چاکری تو سر نتابم / روی از قدم تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه ببند به چو در بند
سرسامی و ریمن و بد جوش / حاشا که نعوذ بالله آتش

این شیفته پای جوانمرد / بی عاقبتیست ور ایکاگرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به زان که بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی
تا یافته در زبانش افکند / در سرزنشی جهانش افکند

از ننگ ورانه دوست دارم	کر در کف او نهی نام	من صحبت دشمنی چه جویم	با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد	آنرا که کند سک خطرناک	به زان که نه نام و ننگ دارد	جون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست	بدنامی نام من میندوز	شوان بهزار مهر بربست	این روز ببین بترس ازان روز
ورنه ما درین تحکم	کر هیچ رسی مرا تو فریاد	سک به که خورنده دیو مردم	آزاد کنی که بادی آزاد
ورنه بخدا که باز کردم	برزم سر آن عروس جون ماه	از ناز تو بی نیاز کردم	در پیش سک افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش	نوفل بحق رسول و یزدان	آزاد شوم ز صلح و جنکش	با دیو پری بهم مکردان
جون او ورقی جنین فرو خواند	وان جبیره زبان رحمت انکیز	نوفل بجواب او فروماند	بخشایش کرد و گفت برخیز
ما کرجه سر آمد سپاهیم	جون می ندهی دل تو داند	دختر بدل خوش از تو خواهیم	از تو بستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند	من کامدم از پی دعا را	نان خشک و عصیده شور خواهند	مستغنیم ازجنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند	کان شیفته خاطر هوسناک	با پردران خلاص بودند	دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنک او در افتد	شوریده دلی جنین هوایی	بدخو باشند در خور افتد	تن در ندهد بیک خدایی
بر هرجه دهش اکر نجاتست	مادی ز برای او نیاورد	ثابت نبود که بی ثباتست	او روی بتیغ دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیری	این نیست نشان هوشمندان	او در رخ ما کشاده تکبیر	کو باکش بکوبه کاه خندان
این وصلت اکر تمام افتد	نیکو نبود ز روی حالت	هم قرعه کار بر غم افتد	او با خلل و تو با خجالت
آن به که جو نام و ننک داریم	خوامش کر ازین حدیث بکذشت	زین کار تو نه جنک داریم	بالشکر خویش بازپس کشت
مجنون شکسته دل در آن کار	کامروز که دور دست بر دست	سرکشته شد از کزند آنکار	آن بخت که خفته بود برجست
در بحث جو من سلیم رایی	آمد بر نوفل آب در جشم	بایستی اکر بدی وفایی	جوشنده جو کوه آتش از خشم
کای پای بدوستی فشرده	در صید دمی بدین سپیدی	پذرفته خود بسر نبرده	دادیم بروز ناامیدی
از دست تو صید من جرا رفت	تشنه بلب فرات بردی	وان دست کرفته کجا رفت	ناخورده بدوزخم سپردی

برخوان طبق زدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود
این رشته ز رسته نیز بود

این کعف و عتاب ازو بگردان
یک آسیه شد و دو آسیه راند
چندانکه نموده شد مراعات
کین مایه ازین بود مکافات

ترتیب کنیم ازین دیارت
جفتی هنری و سازکارت
با حرمت و حسن و با خزینه
سیماب سرین و سیم سینه

تا کارت ازو بساز کرده
دولت بر تو باز کرده
در چنگ تو همچو موم سازگار
در پرده خود ترا نوازه

زین گونه بسی میدادند
بند از دل او می کشادند
کم کردی از میان ایشان
می رفت جواب دل پریشان

می ریخت ز دیده آب بر خاک
بر زهر کشنده ریخت تریاک
نوفل چو بملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست

مجنون ز ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کز و دلش ماند
جستند بسی در آن معاش
افتاده بدان حریف ناخوش

کم کشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود
آگاه شدند کز کجا بود

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآمد آواز

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده

خلاص کردن آهوان

طیاره بند را شتابان
می راند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفای
بر نوفل و آن خلاف رای

با هر دو هنی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک دیده مجنون
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید در ماند
گفتا که برسم دام یاری
مهمان توام بدین چه داری

دام از سر آهوان جدا کن
وین یک دو رمیده را رها کن
بی جان چکنی رمیده
جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته عین مغضوب
دل چون دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بی گنه بریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست
آهو کش آهویی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق نوبهارش
بنواز بیاد چشم یارش
گردن زدنش که بی وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق غبغب آزاد
افسوس بود به تیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است / نه درخور آتش و کباب است
وان ساده سرین نازپرورد / داغی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی / درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد / بر پشت زدن کسی برنجد
صیاد بدان نصیحت اخواند / انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخن تو کردم گوش / گر نغز نبود هم آغوش
نچیده و ما چه قیدم آنیست / یکخانه عیال هیچم اینست

صیاد دیدی نیازمندی / آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست / از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه و بی سلیح چسته / چو گل بسلاح خویش خسته

در مرحلهای ریگ جوشان / شد دی ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب بخار داده

شب جز قصب سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته دمه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری

در وی چو کنند جست و جوی / فرقش نکند کسی ز موی
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون پی دوستدار باریک

شد نوحه کنان درون غاری / چو ماه که نیم سو سماری
پیچیده چنانک بر زمین مار / یا بر سر آتش افگنی خار

تا روز نخفت از آه گردن / و ز نامد چو شب سیاه گردن
از بحر دو دیده گوهر افشاند / بنشست ز پای و موج بنشاند

آزاد کردن گوزنان

چون صبح بفال نیک بهروزی / برزد علم جهان فروزی

آورد چنین بخت درآمد / کاینه چین ز چین برآمد

آن آینه خیال در چنگ / چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته بانگ مهربانان
میرفت و بدین نمط ره می رفت / ما شاء الله ز دل همی گفت

ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ | آورده چو شیر شرزه آهنگ
پایی که نهیش خون بریزد | خونی که چنین ازو چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد | بگشاد زبان چو تیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر | دام از سر عاجزی برون گیر

بگذار که این اسیر بندی | روزی دو کند نشاط مندی
زین خسته گری کرانه گیرد | با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید | از کم شدنش تراچه گوید
کانکس که ترا ز من جدا کرد | ما خود مباد جز بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد | یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان | بد کن ز چنین شکار دندان

حال تو چه بودی ار بتقدیر | نخچیر گر او شدی تو نخچیر
شکرانهٔ این چه می پذیری | کو صید شد و تو صید گیری

صیاد بدین سخن گذاری | شد دور ز خون آن شکاری
گفتا کنم هلاک جانش | اما نرهم برایگانش

وجه خورش من این شکارست | گر باز خرش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش | بر کند و بسگ نهاد در پیش

صیاد و سلاح و ساز برداشت | نقد سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند | آمد چو پدر بسوی فرزند

مالید برو چو دوستان دست | هر جا که شکسته بود می بست
سر تا پایش بکف بخارید | وز درد ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور | تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه خضرا | خرگاه نشین کوه و صحرا

بوی تو ز دوست یادگارم | چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باد جایت | وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان | دور از سر تو گزند شاهان
دندان تو از دهانهٔ زر | هم در صدف لب تو گوهر

جرم تو که ساز مند تو شد | هم پرزه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک | تا ریخته به چو زهر بر خاک

ای سینه گشای کودن آواز | در سوخته سینهٔ بپرداز
دانم که درین حصار شب نیست | زان ماه حصاری بی خبر نیست

وقتی که چراگهی دران بوم | حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم | چو تاک بخواهی آن چنانم

تو دور و من از تو نیز هم دور | رنجور من و تو نیز رنجور
تیری نه که در میانه افتد | تیری نه که بر نشانه افتد

یادی که ندارد از تو بویی | نامش ننهم بهیچ رویی
یادی که ز تو اثر ندارد | بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس بسی نه بلکه صد پیش | میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد | چشمش بوسید و کردش آزاد

جون رفت کو ز حرام دیده / زان بقعه روان شد آب دیده / سیاره شب جو بر سر جاه / یوسف روی خزینه بجاه

از انجمن رصد فروشان / شد مصر فلک جو نیل جوشان / آن میل کشیده میل بر میل / میرفت جو پیل جامه در نیل

جندانکه زبان ببر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار / تا سوز جو مار برد دیده / نغنوده جو مرغ بر پریده

مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده جو روغن چراغش / کو خود بمثل جو شمع فردی / پهلو بسوی زمین بزردی

شب کیر جو چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی

خنفیدن قرص آن کل زرد / آفاق برنگ مرغ کل کرد

مناظره مجنون با زاغ

مجنون جو کل خزان رسیده / میکشت میان آب دیده / زان آب که بر روی آتش افشاند / کشتی جو صبا بخشکی راند

از کرمی آفتاب سوزان / تفسید بوقت نیم روزان / جون سایه نداشت هیج رختی / بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی / جمع آمده آب از حوالی / حوضی شده جون فلک مدوّر / پاکیزه و خوش جو حوض کوثر

پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته / آن تشنه زکرمی جکر تاب / زان آب جو سبزه کشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن / از کعش و هیج نا شیدن / وان مغزش همجو سبز دیبا / می دید دران درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی / جشمی و صد جشم جون جراغی / جون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل جو جکر کرفته پیوند

صالح مرغی جو ناقه خاموش / جون صالحیان شده سیه پوش / بر شاخ نشسته جست و زیبا / همجون شبه در میان دیبا

مجنون جو مسافری جنان دید / با او دل خویش هم عنان دید / کفت ای سیه سپید نامه / از دست کی سیاه جامه

شبرنک جرایی ای شب افروز / روزت ز جه شد جنین سیه روز / بر آتش غم منم تو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی

کو سوخته داغ جدایی / جون سوختکان سیه جرایی / ور سوخته وار دوکرم خیزی / از سوختکان جرا کریزی

پوشیده سیه لباس ازانی / شاید که خطیب خطبه خوانی / زنکی بجه کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی

من شاه و مکر تو جتر شاهی / ور جتر نه ای جرا سیاهی / روزی که رسی بتر د یادم / کویی تو ز دست رفتکارم

در یاب که کی تو در نیابی / تا جند شوم درین خرابی / کفشی کو متن بیوم دست کیرم / ترسم که درین هوس بمیرم

پنهانی دینم چو بر بیزد — ازداذن تو تا به چه خیزد
روزی آیی که مرده باشم — مهر تو بخاک برده باشم

درخاک چو این تنم بفرسود — اکنه نظر تو کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کرک بره زمیش بربود — فریاد شبان کجا کند سود
چون کشته که خشک شد ز بیخ — خواه ابر ببار و خواه بکذر

او نیز سخن کشاد کستاخ — وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او نیز سخن دراز کرده — چون زنع رحیل ساز کرده

چون کفت بسی فسانه با زاغ — شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد — شب پرده ز خواب سر برآورد

کوی که ستارکان چراغند — یا در پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده — افتاده و داغ برده

می راند سرشک تیغ تا روز — ماننده شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد — از پرده صبح سر برآورد
در هر مطری شکفته باغی — شد مرغ بصری چو شب چراغی

گردانیدن زن حیله ساز مجنون را بسته

مجنون چو بدید زاغ پویان — پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خاد برداشت — میخواره یار یاد برداشت

چون بوی دمن رسید بهشت — یک راه نهاد بر جگر سیب
باز از نفسش را بداذ آن — چون مرده که جان بدو رسید

شد پر تنی رزد و رسیدا — با [illegible] شکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند — وان شخص به بند کشته خرسند

[illegible] شتاب کرده — [illegible] بکرد ن
مجنون چو اسیر دید در بند — زن را بخدای داد سوکند

[illegible] ست اتو — [illegible] تا تو
زن کفت سخن چو راست خواهی — مردیست ببندی فرو نه جاهی

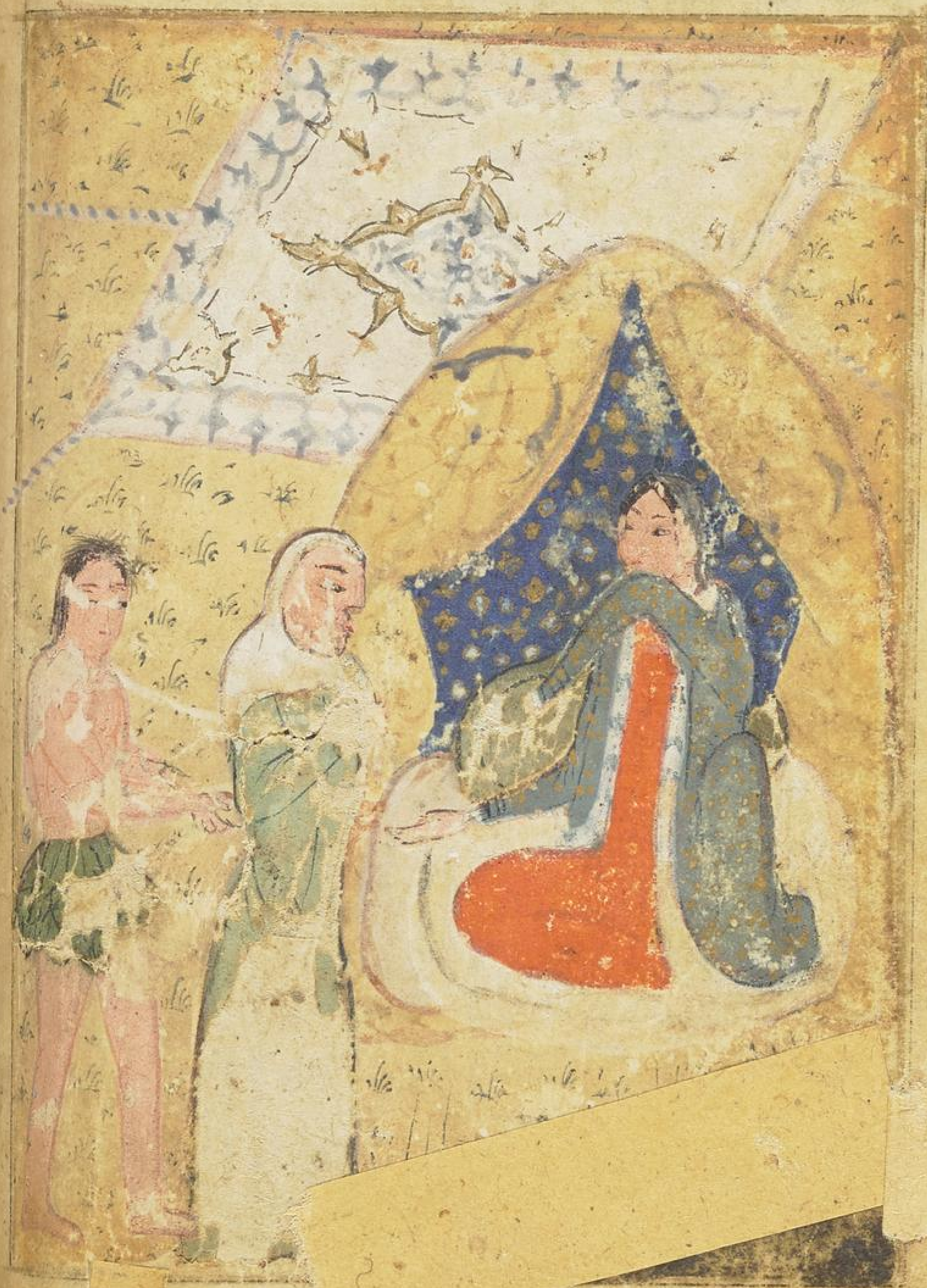
من چو [illegible] — [illegible] نی رنج پیش
از درویشی بدان رسیدیم — کین بند و کمند در کشیدیم

تا کرد انم اسیر وار [illegible] — [illegible] بارش
کرد آورم ازین بهانه — مشتی علف از برای خانه

بینیم کزان میان [illegible] — [illegible] تار است
نیمی من و نیمی او ستاند — [illegible]

مجنون ز سر شکست [illegible] — [illegible] اذ طالی
کین سلسله و طناب زنجیر — بر من نه از بن رفیق بر گیر

کاشفته و دستمند [illegible] — [illegible]
[illegible] — اینجا و هر جا که خواهی



هرچه به هم آید از چنین کار … بی منت من تراست در بر
چون دیدن اینچنین شکاری … شد شاد بدین چنین شکاری

زان یار بیافت در زبان دست … آن بند درسن درو فرو بست
بنواخت ببندگون اورا … می بند رسن بگردن اورا

بی بست و ز بندمی رهانیدش … وز حلقه بحلقه می دواندش
هرجا که رسید مرده بخشید … بگریست کسی کسی بخندید

خندید کسی که بود غافل … وانکس که گریست بود عاقل
او داده رضا بزخم گردن … زنجیر بپای دعا گردن

چون بر در خیمه رسیدی … مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی … در خوردن سنگ پایکوبی کردی

چون چند و فاش بر سر آورد … گرد در لیلیش بر آورد
چون یادی از آن چمن بجست … بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست پر از چمن بزاری … چون دیده ابر نوبهاری
سر می زد بر زمین و میگفت … کای من ز غمت [illegible] خفت

آیا تو کجا و ما کجاییم … تو آن کیی که ما ترا ایم
محرم تر از آن شدم درین راه … کازاده شوم ز بند جاه

اکنون سرو پای هر دو دربند … آیم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی … [illegible] تیغ توایی

من جرم کشی و تو حکم رانی … تادیبه کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف تیغ تیزم … در پیش در تو چون اسیرم

آورده زمهر تا ستمگر … بر کوی خوش بود درت سر
گر خسته بدون واده ز خم … در خون تو ام بتیغ خونم

در مهر تو هستم ای پری وش … از دیده و دل در آب و آتش
یکدم بوصال همدمی کن … ای مردم دیده مردمی کن

دل در غم تو صبور تا کی … در روی تو دیده دور تا کی
گر تا ختنی بخط کردم … از خط تو چو [illegible]

گر دی گنهی بتو نه پایم … امروز به پاسخ گردن آیم
گر دست شکسته شد نگاری … ای مشکلم [illegible] زنجیر

زان جرم که پیش ازین نمودم … بسیار جنایت آزمودم
بشکسته [illegible] … گر من [illegible] چه داری

گرچه ز تو محکمست بیمم … برکش بصلیبه چار میخم
ای کز تو وفاست بی وفا … پیش تو خطاست [illegible]

از تو بنوده ام خطاکار … خود را خطا کنم گرفتار
آید که وفایی آید از تو … باز از خطایی آید از تو

از ذات همه صواب کاری … وز تست همه عتابکاری
در جام [illegible] کشتی … صبح [illegible]

در زندگیم درود ناری … دستی بسرم فرود ناری
[illegible] … در سوخته [illegible] آتش

هرکز نکند کسی نکهبان / در سوخته داده پاره بوستان
کو کشته شوم بجشعت ای دوست / در پیش در تو کشته نیکوست

در کشتکیم امید آن هست / کاری بنهاند برسم دست
کو تیغ روان کنی بدین سر / قربان خوذم کنی بدین در

اسماعیلی زخوذ ببنجم / اسماعیلم اکر برنجم
جون شمع دلم فروغ ناکست / کر باز بری سرم جه باکست

شمع ازپی نور روش کشتین / به کرده وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / ما زنده وبی تو جون نخواهم

جون نیست رابتو رامی / زین بس من وکوشه و آهی
سر رانده و درد بر نیارم / به کو بتو درد سر نیارم

کوی تو زده رد سر جدا باذ / درد آن منست سر ترا باذ
این کفت وزجای جست جون تیر / دیوانه شد و دریذ زنجیر

از کومعه غم شکوه بکرفت / جون کومعه کرفت کوه بکرفت
بر تخته شد و نفیر می زد / بر خوذ ز طپانجه تیر می زد

خویشان جو زوی خبر شنیدند / رفتند وندیدنی بدیدند
هم مادر وهم پدر در آن کار / نومید شدند ازو بیکبار

باکس جو نمی شذ آرمیده / کفتند بترک آن رمیده
او ماشده از خراب واباد / جز نام ونشان لیلی ازیاد

هرکس که بذ وجز این سخن کفت / یا تن زد یا کریخت یا خفت

غواص جواهر معانی / کرد از لب خوذ درفشانی

داذن پدر لیلی را بزنی باسلام عامری

کان روز که نوفل از ظفر تافت / لیلی بو قایه در خبر یافت

می کفت بخاطر آن دلفروز / کالعیش که یار هست پیروز
آمد پدرش زبان کشاده / بر فرق عمامه کج نهاده

بر کفت ز راه تیزهوشی / افسانه آن زبان فروشی
امروز بحیله غش ببستم / تا ز آفت آن رمیده رستم

بسم بحکمش آب دادم / یکبار کیش جواب دادم
نوفل که خدا جزاش دهاد / کرد از زر ماجدانه اش شاد

کفتم بحق خداو آدم / با دیو پری مکن فراهم
او کرد جواب این سخن کم / شسیر دپی بدو سپردم

دیوانه هیچ کشت خرسند / زندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله از چنین کار / المنة لله از چنین یار

لیلی ز پدر شنو حکایت / رنجید ولیک نه نهایت
در دیده نهفته راه بر داشت / پرده ز پدر نگاه می داشت

جون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرکس او ز کریه کلکون
چندان بزه دود دیده خون راند / کز راه خوذ آن غبار بنشاند

چون کم شده دیدم ترازو / کز دست گزید وگاه بازو

میریخت ز دیده خون حالی / میکرد بر آب حله بالی

داد آب ز نرگس ارغوان را / در حوضه کشید خیزران را

اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید

در سلسله بام و در گرفته / می زیست چو مار سر گرفته

در هر طرفی شمیم کویش / میداد خبر ز لطف بویش

بر صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستاران

هر کس بولایت و مالی / می جست ز حسن او وصالی

از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا بمهد / وان سینه گشاده تا به شهد

او را پدر از بزرگواری / می داشت چو در در ستواری

وان سیمتن از کلاه هنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ

می خورد ولی بصد مدارا / پنهان جگری و آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر خنده می سوخت

چون گل کمر دو رویه می بست / زوپین برای و سنگ در دست

می برد ز روی سازگاری / آن لنگی را بر اهواری

آن مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه

جواب سلام از آن خبر یافت / بر رو علم شرطگه بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی / با طاق طرب پادشاهی

آورد خزینهای بسیار / عنبر یمن و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی

وز بهر فراشهای زیبا / چندان شکرش بریز دیبا

وز بختی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور

زان زر که بیک جوش شتید / می ریخت چنانکه ریگ برید

وان زر نه گدا و چو ریگ می بیخت / برگشتن خصم ریگ می ریخت

کرده بجهان ز روی جست / آن خانه ز ریگ بوم را بست

روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که کردی از شم / هنگام فریب سنگ را نرم

با پیش کشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین طرایف

جان زنده کنی که از فصیحی / شد مرده ادوم مسیحی

قاصد شد و این خرید را بج / یک یک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی

کین شاه سوار شیر پیکر / روی عربست و پشت لشکر

صاحب تبع و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست

گر خون طلبی چو آب خیزد / ور زر کوبی چو خاک ریزد

هم روبرسی بیاور بها / هم بازوی زد او بر بها

قاصد چو عیسی درین سخن را / مسکین بز عروس در ماند

چندانکه بکره کار برگشت / آوازش از نی قرار بگذشت

بر کردن آن عمل رضا داد — مه را بدکمان اژدها داد
جون روز دگر عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام روسی — افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار — آراست بگنج گوهر بازار

داماد و دگر گروه را خواند — در پیشگه بساط بنشاند
آیین سرور و شادکامی — آراست بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که شکسته بُد ببستند
طوفان دُرم بر آسمان رفت — در مشعلها سخن زجان رفت

بر حجرهٔ آن بت دلاویز — کردند نثارها شکرریز
وان شکّه کمان شکن روزی — جون عود و شکر بعطر سوزی

عطری زنخاده دل برانگیخت — واشکی جو گلاب تلخ می‌ریخت
لعل آتش جز عشق آب میداد — این غالیه زان گلاب میداد

جون ساخته شد بسیج آرایش — ناساخته بُد بسیج کارش
نزدیک دهن شکسته شد جام — پالوده که پخته بود شد خام

برخار قدم تهی بدوزد — وآتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد — فرمان ترا بجو نگیرد

هرج آن بقبیله گشت حامی — بیرون شد از قبیله خامی
جون مار گزید کرده انگشت — واجب شودش بریدن از مشت

جان داروی طبع سازگار است — مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود — در مخلفی هلاک جان بود

مانندهٔ آن چراغ شامی — جستش بچراغ صبحگامی
جون صبحدم آفتاب روشن — زد خیمه برین کبود گلشن

سیارهٔ شب بر ارغوان شد — بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست — وز بهر عروس محمل آراست

جون رفت عروس در عماری — بردش به بسی بزرگواری
او رنگ و سریر خود بدو داد — حکم همه نیک و بد بدو داد

روزی دوسه بر طریق آدم — می کرد برفق موم را نم
با نخل رطب جو گشت گستاخ — دستی برطب کشید بر شاخ

زان نخل خلنده خورده خاری — کژدم زده تحفت روزگاری
لیلیش جنان طپانچه بر زد — کافتاد جو مرده مرد بیخود

گفت ار دگر این عمل نمایی — از خویشتن و ز من برآیی
سوگند بآفرینگارم — کاراست بصنع خود نگارم

گز من غرض تو بر نخیزد — گر تیغ تو خون من بریزد
جون این سلام دید سوگند — زان بت بسلام گشت خرسند

دانست که دل ستیز دارد — دردی نه دوا پذیر دارد
دانست کزو فراغ دارد — جز وی دگری جراغ دارد

نیکی بطریق سر کشیدن — می‌توانست ازو بریدن
کرد بدین آن مه دو هفته — دل داده بدو زدست رفته

کشاد

گفتا که ز مهر او چنین ام / آن به که در او ندور بینم / خرسند شدن به یک نظاره / به زان که ز من کند کناره

واکنه ز سر کناره کاری / خواهش ننمود و کرد رایی / کز تو به نظاره دل نهادم / گر زین گذرم تمام زادم

زان بس که جهان گذاشت با او / پیش از نظری نداشت با او / وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن

تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری / هر لحظه به نوحه بر گذرگاه / بیخود به بر آمدی ز خرگاه

گامی دو سه تاختی مستانه / نالنده تر از هزار دستان / جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری به جان رنجور

چندان به طریق ناصبوری / نالید ز داغ درد دوری / کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو دود گشت پیدا

برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و از پدر نهیبش / چون عشق سرشته شد به گوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوی کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از پیر سخن چنین خبر داد

کان شیفته رسن بریده / دیوانه ماه نو ندیده

آن ره رو راه بی نوایی / آن یوسف چاه بی نوایی

آن زاهد خانه خرابات / مغنی ترانه خرابات / مجنون جگر کباب گشته / دهقانی ده خراب گشته

میگشت بهر بسیج کاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی / بویی که ز مهر یادش آمد / خوش بوی تر از نهاد آمد

زان بوی خوش دماغ پرورد / اعضاش گرفته رنگ عنبر / وان عنبر تر ز بهر سودا / میکرد مفرحی مهیا

بر خاک فتاده چون دلیلان / در زیر درختی از مغیلان / وان روی چو روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت

از خورد و ز خواب گشته بیزار / در دیده سرشک و در دل آزار / ناگه ز سبهی شتر سواری / بگذشت برو چو شهریاری

چون دید بدان اسیری بخت / بگرفت زمام ناقه را سخت / غرید به شکل نره دیوی / برداشت چو عاقلان غریوی

کای بیخبر از حساب هستی / مشغول به کار بت پرستی / به گر ز بتان عنان بتابی / گر هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست نابود / وان یار که نیست هست اندود / بی کار کسی تو از چنین کار / بی یاری تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی / شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید از آشنایی

جون حرمن خود بباد داد　بد عهد شد و نکرد یاد　دادند بشوهری جوانش　کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیجید　پیچید در او و سر نپیچید　باشد همه روز گوش در گوش　با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است　تو در غم کار این چه کار است　چو او ز تو دور شد بفرسنگ　تو نیز بزن قوابه بر سنگ
او نا وردت بسالها یاد　تو نیز مکن چه کارت افتاد　زن گر نه یکی هزار باشد　در عهد کم استوار باشند
جون نقد وفای عهد سنجید　بر نام زنان قلم کشیدند　زن گر نه یکی هزار باشد　در عهد کم استوار باشد
جون نقد وفای عهد سنجید　بر نام زنان قلم شکستند　زن دوست بود ولی زمانی　تا جز تو نیافت مهربانی
جون دیگری نشیند　خواهد که ترا دگر نبیند　زن میل ز مرد بیش دارد　لیکن سوی کام خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد　جز زرق نسازد آنچه سازد　بسیار جفای زن کشیدند　در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمای　زن بهتر از او به بی وفای　زن چیست نشانه گاه نیرنگ　در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهان است　جون دوست شود هلاک جان است　گویی که بکن نکو نیوشد　گویی که مکن دو مرده کوشد
جون غم خوری او نشاط گیرد　جون شاد شوی ز غم بمیرد　این کار زنان راست باز است　افسون زنان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه گوش　بر زد ز دل آتشی جگر جوش　آن درد دلش که در بر افتاد　از پای جو مرغ در سر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ　کز خون همه کوه گشت گلرنگ　افتاد میان سنگ خاره　جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند　از کرده خویشتن خجل ماند　چندان بگذشت از ان بلندی　کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش　کای من خجل از حکایت خویش　گفتم سخنی دروغ بد رفت　معذور کن کانچه رفت خود رفت
کو با تو یکی مزاح کردم　بر عذر تو جان مباح کردم　آن پرده نشین روی بسته　هست از قبل تو دل شکسته
دارد ز پی تو چشم رنجور　آشفته دلی جو خان زنبور　گر چه دگری نکاح بستش　از [illegible] تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد　غیر تو کس از جهان ندارد　یکدم نبود که آن پری زاد　صد آه نیارد و ترا یاد
بارد زده و نیم ز تنور　آن رشک پری و غیرت حور　سالیست که شد عروس پیشت　با مهر تو و مهر خویش است

گر پی تو هزار سال باشد
برخوردن ازو محال باشد

مجنون که دران دروغ گو بی
دیدی آینه بدان دود وی

اندک تر از آنچه بود غم خورد
کم مایه از آنچه بود کم کرد

ی بعد جو مرغ پر شکسته
زان خبر که خورد سر شکسته

از جرعه پر آب لعل می سفت
بر عهد شکست پیش میگفت

سامان و سری نداشت کارش
کز وی خبری نداشت یارش

مشاطه این عروس جماش
رشک قلم هزار نقاش

رفتن لیلی بشوی و زاری کردن مجنون

جون گشت بشوی با زبسته
بود از پی دوست دل شکسته

غم خواره او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت

کشته خرد فرشته فامش
مجنون تر از آنک بود نامش

افتاده جو مرغ پر فشانده
پیش از نفسی درو نمانده

در جستن آب زندگانی
بر جست بحالتی که دانی

شد سوی دیار آن پری روی
باریک شده ز مویه چون موی

با او بزبان حال میگفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

ای روی من از غم تو نیلی
بر روی من از دو دیده سیلی

دل در غم تو صبور تا کی
و ز روی تو دیده دور تا کی

ای جون دل و جان و دیده در خون
به یک شبه وصل تو نکو گر

کو آن دو بدو بهم نشستن
عهدی بهزار عهده بستن

کو آن بوصال امید دادن
سر بر خط خاضعی نهادن

دعوی کردن بدوست داری
دادن بوفا امیدواری

وامروز بترک عهد گفتن
رخ بی گنهی ز من نهفتن

از تو نشگفت باشد ای حور
گر دیو پری رخی کند دور

گیرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد
کو را نفسی بیاد نارد

با یار نو آن چنان شنیدی شاد
کز یار کهن نیاوری یاد

گر یاد کری شدی هم آغوش
ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برد در باغ
جون میوه رسید می خورد زاغ

خرما بنه گر چه سازگار است
با هر که بجز منست خار است

با آه جو من هموم داغی
کس بر نخورد ز جنت باغی

جون سرو روان ای سمن بر
از سرو نخورد هیچ کس بر

برداشتی آدم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم
هرگز بتو این گمان نبردم

بعد یغتیم بعهد و سوگند / کان تو شتم بمهر و پیوند
سوگند اگر چه راست خوردی / پیوند اگر چه راست کردی

کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیدن من نیایدت شرم
تنها نه من و تو ایم در دور / کازرم یکی کنیم با جور

دیگر متصرفان بکارند / کایشان بدو دیگری شمارند
پیوند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهد تو عهد باز جوید / جز عهد شکن ترا چه گوید

فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن مهد
گل تا بشکست عهد گلزار / بشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست روی او باش / در دام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست زهره جام / با روی سیه نشد سرانجام

از تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که می دروغ دیدی / عمرم شد و هم بسر نبردی

تا آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم

غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نه بینی
آن روز که آشنات خوانم / وان دل نه که بی وفات خوانم

عاجز شده ام ز خوی خامت / تا خود چه توان نهاد نامت
با این همه جور کز گرانی / هم قوت جسم و قوت جانی

پیدا تو گرچه عمر کاهست / زیبای چهره عذرخواه است
آنرا که چنان جمال باشد / خون همه کس حلال باشد

ای دوست بیا چو مهمانم / چون صاحب میهمان جانم
بر عید جمالت ای دل و جان / در پیش تو جان کنیم قربان

روزی تو و من چراغ دلریش / بد زان نبود که میرمت پیش
همه گر شکرین بود تو ماهی / شه گر بد و رخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز / شیرین و زرین چو شیشهٔ رز
گر آتش بیندت بدان نور / آتش بدهن در آید از دور

باغ ارچه گل و گلاب آراست / از عکس رخت نواله خواست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست

زابروی تو هر خمی خیالیست / هر یک شب عید ماه سالیست
گر عود نه صندل سپید است / با سرخ گل تو سرخ بید است

سلطان رخت بحجره مسکن / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنین باید / دشوار توان برید دشوار

تدبیره که جز این ندانم / کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم تو و وفا گزینم / وین جور و جفای تو ببینم

هم با تو شکیب دادم ساز / تا عمر عنان کشا کشد باز

بردن پدر مجنون را بخانه

دهقان فصیح پارسی زاد		از سر سخن چنین کند یاد
کان پیر ببر بباد داده		یعقوب ز یوسف اوفتاده

جون مجنون را رمیده دل دید		ز آرامش او قرار ببرید
آبی بشکنجه خرج می کرد		عمری بامید خرج می کرد

ناسوده ز چاره باز جستن		زنگی خنثی نشد بشستن
بسیار دوید و مال پرداخت		اقبال برو نظر نینداخت

زان درد رسیده گشت نومید		کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه		تا کی رسدش جهار گوشه

پیری و ضعیفی و زبونی		کردش بر جیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سراچهٔ تنگ		شد نای گلوش جو دم چنگ

ترسید کاجل ز در در آید		بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا جو ناتوانان		برداشت تنی دو از جوانان

شد باز بجست و جوی فرزند		تا بر جه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا		در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پایی		از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش کسی نشان داد		کانک بغلان عقوبت آباد

جایی و جه جای ازین مغاکی		مانندهٔ گور هولناکی
جون ابر سیاه زشت و ناخوش		جون نفط سپند کان آتش

می پیش گرفت پیر مظلوم		یک روز دوید تا بدان بوم
دیدش نه جنانکه دیده می خواست		کان دید دلش نه جای برخاست

بی شخص روانه دید جانی		در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی		منتوری راه بت پرستی

جونی بخیال باز بسته		مویی بدو تا زرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ کوانی		وز زیر زمینیان نهانی

دیگ جسدش ز جوش رفته		افتاده ز پای و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ		پیچیده سر از کلاه و سر پیچ

از جرم دو دانه بسته واری		برنافه کشیده جون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست		مالید برفق بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت		هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون جو گشاده دید راهش		شخصی بر خویش دید میسان

در روی پدر نظاره میکرد		نشناخت و زو کناره میکرد
انکو خود را کند فراموش		یاد دگری کجا کند گوش

گفتا جه کسی ز من جه خواهی		ای من رهی تو از جه راهی
گفتا پدر توام بدین روز		جویان تو با دل جگر سوز

مجنون جو شناختش که او کیست		در پای وی اوفتاد و بگریست
از مهر و سرشک دیده بکشاد		این بوسه بدان و آن بدین داد

کردند ز روی بیقراری		بر خود بهزار نوحه زاری
جون جشم پدر ز گریه پرداخت		سر تا قدمش نظر بر انداخت

دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از بخیه گشاده کسوتی نغز / پوشیده ولی ز پای تا مغز
در هیکل او کشیده جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پندی بنشانده می‌نمودش
کای جان پدر چه وقت خوابست / ایام دو اسبه در شتابست
زین ده که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنین نشانه گاهی / سالیت نشسته گیر ماهی
تیر تغه چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه ای فسرده گیرد / افتاده ز پای و مرده گیرد
در مرداری ز کرکس تا شیر / گرد آمده دور دامنت سیر
بهتر سگ شهر خویش بودن / یاد آر غریب آزمودن
چندانکه دوند هم دو بینی / جایی نرسیدی ار رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کشی که پای دارد
آن روده کنده که جای آبست / از سیل بگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زین سان که تو زخم و رنج پیچی / فرسوده شوی گر آهنی
از توسنی تو پیر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بد لگامی / دلسوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با یار و کیان فرس دواندن
که مشرق دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و سنگب / خود را بدم دروغ بفریب
گر عشوه بود دروغ و گر راست / کاخر غنی تواند آراست
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شاد است
هر خوشدلی که هست حالی / هست از سر اعتماد خالی
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
امروز که روز عمر برخاست / می باید که کار خود راست
بس گندم کان دمی چنین کرد / زان جو که زده نه جو که خوردند
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم کرده تو به پشت آرند
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو کجا بجا پذیرد
امروز بخود جهد می سوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
آن توشه زن که رشته باشد / مرد آن دروید که کشته باشد
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
پشمینه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
وان لب که دران شود نخندد / از بخیه خویش توشه بندد
هر سر که بوقت خویش پیش است / سیلی زده قفای خویش است
آرام دلیست هر دمی را / پایانی صحبت هر غمی را
میدان تو پی کسب بیشی / شو رو بسوی بهشت بنشین
سگ را وطن و ترا وطن نیست / تو آدمیی درین سخن نیست

سگ لامی تو

گر آدمیی تو آدمی باش ور دیوچهٔ تو هرزنی باش
غولی که بسیج هرزنی کرد خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی با غول چرا کنی حریفی
دیوانه مشو که مرد هشیار از بخبران شوند بیزار
پرهیز مکن ز خاطر تیز وز بخت گریز پای بگریز
جنس تو منم حریف من باش تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم خالی مشو از رکاب جانم
امشب که عنان ز من بتابی فردا که طلب کنی نیابی
گر با تو ازین سخن گرانیست این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار می ساز با گردش روزگار می ساز
خوش زی که من این ورق نوشتم می خور تو که من خراب گشتم
من می گریزم تو در امان باش غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرگاه جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من در آیم از پای در خانهٔ خویش کم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند ازین سرایم آخر خلفی بود بجایم
بنشیند دست هیچ دوست من رفته تو خالی از سر من
بیگانه ز میان در آید اندوختهٔ مرا رباید
پس ماندهٔ من بتت نباشد با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک در کره جگه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچ رانده باشم آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی نالی ز فراق و بخت نالی
گر خود نفست بود دو باشد زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند می خواست که دل نهد بر آن پند

عذر خواستن مجنون از پدر

روزی دو بجای کی نشیند ما ز کشته و پدر گزیند
چون توبهٔ عشق می سگالید عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که بند هم بباد است دیوانه کسیست کو فتاد است
شیر عدنین و شیر بیشه این دو زد و آن ز درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد بر دست پدر نه زخم ریزد
مجنون سیاه مغز بیهوش چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ دل فروزیست نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنیست دانم خامم که کردن نمی توانم

بر من ز خرد چه سکه بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
سختم نه چنان بیاد داد است / کز هیچ شنیده‌ام بیاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نماند بر یاد
امروز مگو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری تو من غلامت / واگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت / دل گرمی من وجود من سوخت
من چون بگر بچه گیایی / قانع شده‌ام ز مرا بایی
در وحشت خویش گشته‌ام رام / وحشی نزید میان مردم
پندارم کاسیای دوران / پرداخته شد ز آب و از نان
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده / بد گر شوم از شکم دریده
ترسم که ز من بر آید این گرد / در قبلهٔ دوستان رسد درد
بکابینه را ز طفل پوشند / ما خون بجوش را بجوشند
مایل بخرابه‌ایست رایم / آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیایی / کو در عدم افت خاکی رایی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی / انکار که نکته میراندی
کوری بکن و بنه برو دست / پندار که مرد عاشقی مست
زانکس شوان صلاح در خواست / کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیشست / این گم شده در رحیل خویشست
با رحلت تو خود آن من بیش / آن تو ندانم آن من بیش
بر مرگ تو زن اشک ریزد / من مرده ز مرده‌ای چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است
برداشت از او امید پیوند / کان رشته ز تب بود گره بند

وفات پدر مجنون

گفت ای جگر جگرخور من / هم طوق من و هم افسر من
نوحه‌ی تو سماع کردم / خو کرده او ترا وداع کردم
بگرفته ام از من و غم خویش / نارفته ازین جهان کم خویش
بر ماتم خود گریست خواهم / بی تو بجهان چه زیست خواهم
افتاده پدر ز کار بگریست / بگریست بدو و زار بگریست
در گردنم آر دست برخیز / آبی ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ببین دم رحیلت / دردیغ بجای خود مبیلت

در د

دربکیم نهای نازست
تا توشه کنم که ره درازست

زین عالم رخت بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
می میرم و می خورم غم تو

با این که جو دیو نازنینی
بدرود که دیگرم نه بینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رهگذان نشستم

بدرود که بار بر نهادم
در فیض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم بجهان که باز کردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دور شدیم و کاروان رفت

جون از سراین درود بکذشت
بدرود ش کرد و بازپس رفت

آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو زوی ناتوانی
میکرد بغصه زندکانی

تا که اجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بنشیب خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین دیر
ناسوده بود جو ماه در سیر

در خانه غم بقا نکیرد
جون برق بر آید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین دهش مقامست
آسوده دلی برو حرامست

وان مرد کزین دیار جان برد
آن مرد درین نه اندران مرد

دیویست جهان فرشته صورت
در بند هلاک تو ضرورت

در کاسش نیست جز جگر خون
وز پهلوی تست آن دگر نیز

با هر که درین جهان نشینی
خواهی که به بینیش نه بینی

آن دیو کده نه جای میلست
برخیز که ره گذار سیلست

خرماده هیست خار در بوس
افسوس که هست جای افسوس

سرو تو درین چمن دریغست
کاتش نمک و گیاش تیغست

تا چند غم زمانه خوردن
تازیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم اینست
تو در غم عالمی غم اینست

دزدی که بود ز دست کالا
گوهر برد از میان کالا

آن مار بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک

بانی که جو کل جهان فروزی
جون مار مباش خاک روزی

عمرست عرض بعمر در پیچ
جون عمر نماند کو نمان هیچ

سیم ارجه صلاح خوب روزیست
لشکر شکن هزار کشتیست

جون چه مستان معاز در جنگ
بستان و بده جو آسیا سنگ

جون بستانی ببایدت داد
کز داد و ستد جهان شد آباد

که کیش تراش باش و بتراش
کو تیر تراش و تیز می باش

جون بارت نیست باج بنوذ
بر و برانی خراج بنوذ

فارغ منشین بهیج جایی
می زن بدروغ دست و پایی

غافل مکن ز هیچ کویی
میکن بنفاق های و هویی

افسر دکیست مهی کار / خرپشت بریم بازی باد
وامان که چنینه با تو مانند / بنگر که جریع تا چه مانند

دنشد کیان و دین پرستان / مانند جهان بزیر دستان
این قوم کیان و آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند

هم پایه آن سران نکوی / الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز / گرچه بتو روی برکند باز

با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در نوایست / در گنبد عالمش صدایست

در چرخ بلند اگر بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس نیست که نیست از زمین دور / کز گردش دور نیست باجور

عراده و منجنیق و غضبان / بر حصن فلک نهاد شوان
کو دور جهان شدنست ازین خاک / کز طعنهٔ خاک نایدش باک

مستانه مبین درین گرگاه / کافتاده بسیست چون تو در راه
پنداشتهٔ بدین درازی / هست این نطع از برای بازی

تا زین چاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله که این بساط معمور / نطعیست که نیست قطع ازو دور

کس سر ز فلک بر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
هرجا که عمارتی بیابی / باشد بس و پیش از آن خرابی

وانجا که خرابه ایست پست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی تنها ده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری نخجیر
بر نجد نشسته دید مجنون / چون بدر سرتاج در مکنون
صیاد چو دید برکزشیر / بگشاده در و زبان چو شمشیر

برسید و را چو سوکواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست / با جز لیلی ترا کسی هست

نه ما در و نه پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / کز ناخلفی برآوری سر

گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد

آیی بزیارتش زمانی / جویی تو ز تربتش نشانی
در پوزش تربتش بنامی / عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن گراهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد

زارام وقرار کشت خالی   تاکور پدر دید حالی   جون سوخته تربت پدر دید   الماس شکسته در جکر دید
بر تربتش اوفتاذ بیهوش   بکرفتش جون جکر در آغوش   از دوستی روان پاکش   ترکرد بآب دیده خاکش
که خاک ورا کرفت در بر   کر کرد ز درد خاک بر سر   زندانی روز را شب آمد   بیمار شبانه را تب آمد
آنکس که اسیر بیم کرده   جون باشد جون یتیم کرده   او خود همه ساله در ستم بود   کز کام نخست اسیر غم بود
رنجیده شده ز دست کردی   با ذل یتیمی و اسیری   غلتید بران زمین زمانی   جست ز هم نشین نشانی
جون غم خور خویش را نمی یافت   از غم خوردن عنان نمی تافت   چندان ز مژه سرشک خون ریخت   کاندام زمی بخون بر آمیخت
کفت ای پدر ای پدر کجایی   کافسر بسری نمی نمایی   ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو با که کویم
تو پی سپری صلاح دینی   زان روی بخاک در نشینی   من بی پدری ندیده بودم   تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد   فریاد رسی بجز تو فریاد   یارم تو بدی و یاورم تو   نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی   بی بود تو بر مجاز ماندم   افسوس که از تو باز ماندم
سرکوب دوریم مکن بیش   من خود خجلم ز کرده خویش   فریاد بر آید از نهادم   کاین ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بکش خرامی   من توسن تو ببند لکامی   تو کوش مرا جو حلقه در زر   من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی   از من همه سردی از تو کرمی   لفظی براد تو نکفتم   یک شب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد   من کرد جهان کرفته ناورد   تو بسته من ز کرد رفته   من رفته بتک که خواب کشته
تو بزم نشاط من نهاده   من بر سر سنگ اوفتاده   تو کفته دعا اثر نکرده   من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم   یاد آرم و جان برارم از غم   بر جامه زدیم نیل ماتم   تاکور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از انجه کردم   یک درد نه با هزار دردم   آزردمت ای پدر بنجای   وای از غلطم نمیکنی وای
آزار تو راه ما مکیراد   ما را بکناه ما مکیراد   ای نور ده چراغ من   خشنودی تست چاره من
ترسم کنذم خدای خود   کر تو نشوی ز بنده خشنود   کفتی جکرمی بتقدیر   وانکاه برین جکر زنی تیر

گر من جگر توام مثابم | چون پی نمکان مکن کبابم | چون شد جگرم بخون گشاده | تو در جگر زمین چرایی

خون جگرم خوری بنی روز | خوان جگرم زن [illegible] | با من جگرت جگر خود افتاد | کآتش بچنین جگر در افتاد

کز حق تو شدم کمند کار | [illegible] نکار خود گرفتار | گر بند بگوش در نکردم | از زخم تو گوشمال خوردم

[illegible] | [illegible] سیاه میکرد | تا شب علم سیاه بنمود | نالش زد و هل زدن نیاسود

شب چون صدف [illegible] | با ماهی و مه درنت کشتی | ماهی پیش از صدف بر انگیخت | با جمله در انده من برون ریخت

مجنون ز انده درج صدف رنگ | می ریخت ستاره خون بر سنگ | بر خاک بپند نشست تا روز | میخواند قصیده های دلسوز

سرتا سر تیرگیش یکی کرد | خانه شده بد ز خاکمگی | رخساره در آن حظیره مسوده | تا صبح در آن حدیث می بود

چون ناقه صبح دم بر آورد | وز کوه شفق علم بر آورد | اکسیری صبح کیمیا کر | کرد انده خویش خاک دراز

آن خاک روان ز روی تا خاک | بر پشته بخود رفت غمناک | میکرد همان سرشک بازی | اما بطریق سوکواری

می زد نفسی بشور و تلخی | می زیست بصد هزار تلخی | می برد ز بهر دل فروزی | روزی ببهی کشتی بروزی

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه خبر چنین دهد باز

انس گرفتن مجنون با دد و دام

کان گشت بساط کوه بالین | ریحان سراچهٔ سفالین

آن طوطی کهنه بی نوایی | دروازهٔ قلعهٔ جدایی

مجنون جو نون خمیده قامت | کارش که رفتا [illegible] | از سوک پدر چو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت می تاخت

بودی نه ز طوبی گاه آن دشت | بر خاک دیار یار بگذشت | دید از دل و [illegible] گشته | لیلی مجنون بهم نوشته

ناخن زده و آن ورق خراشید | خود ماند و رفیق [illegible] | کشته نظارگان بهر [illegible] | کز هر دو رقم یکی بجا بیست

کتا دفی بیاد [illegible] | کز ماده یکی [illegible] | چون عاشق [illegible] | معشوقه از [illegible]

کز [illegible] جراحت در میانه | او گم شده و [illegible] بر نشانه | کتا که به پیش [illegible] | کین دل شده مغز [illegible]

من به که [illegible] دوست باشم | تا بر سر مغز پوست باشم | این گفت و [illegible] | چون [illegible] رفت راه [illegible]

که آواز

می خواند چو عاشقان بمستی | می جست علاج از طبیبی | وحشی شده و ز کس گسسته | از طعنه و خوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا | پا پیچ نباتهاء صحرا | بس دیده دد و نیم از دام | با دام و دد خوش عیش آرام



آورده بحفظ در پناهی | از شیر و گوزن خوابگاهی | هر وحش که بود در بیابان | در خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده
افتاد ز میش و گرگ را زور / برداشته سیتو پچ [illegible]
[illegible] لج کرده / آهو بره شیر سیر خورده
اوی شد و جان بکف گرفته / وایشان بس و پیش صف گرفته
از خواب خوش کهی که خفتی / روباه زمین بدم برفتی
آهو نغمزی دویدی / پایش بنگار در کشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرون آتش / جو جانداران کشیده شمشیر
کرک از جهت تطاق داری / رفته پی ترک بجان سپاری
درنیغ پلنگ وحش زاده / از خوی پلنگی او فتاده
زین پاوکیان دشت پیمای / گردش دو سه صف کشیده پای
او چون ملکان جناح بسته / در قلبگه میان نشسته
از سهم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آنجا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
وانرا که بخواندی او بدیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او چه از آشنا چه از خویش / بی دستوری توقف کس پیش
در موکب آن جریده رانان / میرفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته هم دست / کز وحشیان بوحش سرمست
از جمله آهوان چالاک / بوذ آهوکی عجب شغباک
بازی گر و چابک و طرب ساز / نالیده سرین و گردن آواز
مجنون که بر آهوان نظر داشت / بروی نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خوانده پوست / هر لحظه بسودی بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دلبرش یاد
مردم متعجب از حسابش / وز رفتن وحش در دکش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیغ بروز دنیا سوده
هر روز مسافری ز راهی / کردی بر او قرار گاهی
آوردی از آن خورش کشاشی / تا روزه نذر ازو کشاید
وان ساکن و همنشین شبانه / بد ذلکی جمله دلیران
یک ذره از آن نواله خوردی / باقی بددان حواله کردی
از بس که رهی و قوزی / دادی بددان برای روزی
هر دد که بدین سنجر برد / روزی ده خویشتن شمرد
پیراهن او دریده زن د ف / بوذ از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزادان را چو بنده سازد
با سگ چو سخا کند بجوشی / سگ گربه شود بچاپلوسی

در قصه شنوده ام که باری / بوده ست یکی شه تاج داری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وحشی چو دیو دربند
هر یک بصلابت کرازی / برده سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی براز / دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود بر او یکی روز
آهوی ورا بسگ نماید / در پیش سگانش اندازید
از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان ز احسان / کان دشواری بر او شد آسان
از منت دست زیر پایش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی / شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش سگان برندش از راه
وان سنگ دلان سگی بودند / چون سگ به تبرکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ / کردند نخست بر وی آهنگ
چون شمع خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو سایه دلسوز / تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود / سیفور سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگ اینت خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / واندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدا ببینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان همه ببسته
وان گرگ سگان اژدها خوی / نازرده بر او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابد / وان گم شده را مگر بیابد
بردند موکلان ز راهش / از جای سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کز آن سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر بآب چشم از او خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش از این چند / دادم بسگان نواله چند
ایشان ز نواله ام که خوردند / بر من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
[illegible]دی سگانم از تو آزاد / این بد که ببینید سگ آدمی خوار

سگ دوست شد و تو آشنایی / سگ را حق صحبت و ترانی
سگ صلح کند باستخوانی / مردم نکند وفا بجانی
چون دید شه آن شگفت کاری / کز مرد نبیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان ز دهن حصار جانست
مجنون که بدان دده احسان داد / کرد از پی خود حصار آباد
ایشان که سلاح کار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / آن موکب ازو نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

صفت ستارگان و ستایش کردن مجنون

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند هویی / بر قطع افق بپای کوهی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا زده و خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز کوکبه مه زمی منور
زان گوهر نافه چرخ ششطاق / بر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / روبین دژ قطب را حصاری
فرقد پسندک جنیبه رانده / کشتی بنجاح شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنموده سپهر در یک اورنگ
پروین ز حریر زرد ازرق / بر سنجق شب کشیده بیرق
صد گرد برند زر کشیده / پیرایه هم از قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته / زینت کی ز سر گرفته
کعبی ز کمان گروهه شاه / یک مهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زین او بود / خوش خو چو خوی جبین او بود
خورشید چو تیغ او جهان سوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسن علاقه آذین / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق هبا ذی جمالش
در خدمت این خدیو نامی / ما اعظم شانکم نظامی
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس فلک از هلال جفته / برجیب فلک زهی فکنده
کار فلکی چو کار دریا / گوهر بگلو درازِ ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخته دو پیکری نشسته

هفته چو کواعب زره پوش / با هفته نشسته گوش در گوش / خرچنگ بچنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی

نثره بنشاط گوهر افشان / طرفه طرفی دگر بر افشان / جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود عود سوزان / عذرا رخ سنبله دران حرف / بی سرفه کرده دانه صرف

عوا ز بساط سبع شمشیر / تازی سک خویش رانده بر شیر / انگیخته غفر چون کیمان / الماس قرون ز کاسه سیمان

میزان چو زبان برده از نا / بگشاده زبانه باز بانا / اکلیل بقلب تاج داده / عقرب بیمان خراج داده

با صاد دو دار دو نعایم / بلده دو سه دست کرده قایم / جدی سر خود چو بز بریده / کافسانه سر بزی شنیده

ذابح ز خطره بلعها گرفته / سعد اخبیه راغنا گرفته / بلع از دو دعای بلعی بوف / در صبح چراغ دو دست بنمود

دلو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دلوی پر آبی / بنوشته دو بیت پیشش از آن / کین مست مقدم آن مؤخر

خاتون رشا رناقه داری / با بطن الحوت در عماری / برشیه ره منزل کواکب / [illegible] بروج گشته راکب

رسته بسه پایه هوایی / بطن الحمل از چهار پایی / عیوق بدست رود بندی / برده ز هم سران بلندی

وان کوکب دیگ پایه گردان / در دیگ فلک فسانه افتاد / شعری ز دیا قت یمانی / بی شعر آستین فشانی

مبسوطه یک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده / سیاف مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر

چون مرده دوان ستاده فرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد / بنشسته سریر بر توابع / ثالث چه عجب بُد رابع

توقیع سماک ها مسلسل / کز رامح بوده گاه اعزل / شعرین بزرم برگشاده / طایر شده واقع ایستاده

تاری بر نعش در سواری / کی دور بود ز نعش قاری / میکرد سها ز هم نشانان / نقادی چشم تیز بینان

تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف چاهی از بن چاه / پیرامن آن فلک نوردان / بر کار بنات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره بانی / میکرد بچرخ حقه بازی / بو زهره نظر گماشت اول / گفت ای بتو بخت را معول

ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز / ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام / ای مهر گزین تاجداری / خاتون سرای کامکاری

ای طینت لطیف الحان
زان روی که او دوای جانست
کای مشتری ای سعادت
ای منشی نامه عنایت
ای بخت مرا بلندی از تو
ادبار مرا ز من بگردان
چون دید که آن نگار حیران
نالید در آنکه چاره سازست
ای زهره و مشتری غلامت
ای بند گشای جمله مقصود
ای ما همه بندگان در بند
ای شش جهت از بلندی بستی
ای هر که سگ تو گوهر پاک
مگذار که عاجز و غریبم
وز تو بخاطر خجسته گردان
در خواب چنان نمود نقشش
گوهر ز دلی فرو فشاندی
چون صبح [illegible]
در عشق که وصل بسته بابست

خلق تو عبیر عطرسایان
بوی برسان که وقت آنست
ای در همه کار صادق الوعد
بر فتح و ظفر ترا ولایت
دل را همه زورمندی از تو
این کن که چنین کنند مردان
هستند ز اوج خود گریزان
از جمله وجود بی نیازست
سرنامه نام جمله نامت
دارای وجود و داور جود
کس ماند بجز تو کس خداوند
مملوک ترا بزیر دستی
ای موجه نه با تو بر سرش خاک
از رحمت خویش ده نصیبم
بختم ز بهانه رسته گردان
کز خاک بر اوج شد درختش
بر تارک تاج او نشاندی
می کرد نشاط مهر جویی
شادی بخیال انخوابست

لطفی کن از آن لطف که داری
چون مشتری از افق برآمد
ای در نظر تو جانفزایی
ای راست بتو قرار عالم
در من بوفا نظاره کن
از دوست بمن رسان نشانی
دانست کز آن خیال بازی
گفت ای در تو پناهگاهم
ای علم تو پیش از آنکه دانند
ای کاربرآور بلندان
ای صنعت فلک نگین تو
ای کرده بصری بنور سینه
ای خاک من از تو آب گشته
آن کن ز عنایت خدایی
چون یک یک این سخن فرو گفت
مرغی بپریدی از سر شاخ
مجنون چو ز خواب صبح حوّلند
از خواب مراد برگرفته
روزی وجه روز عالم افروز

بگشای در امیدواری
یا او ز در دگر درآمد
در سکه تو کرم گشایی
مایل بصلاح کار عالم
ور چاره هست چاره کن
کم کن گلی ز گلستانی
کارش نرسد بچاره سازی
جز تو بکسی چرا پناهم
و احسان تو پیش از آنکه خواهند
نیکو کن کار مستمندان
ای هرچه بجز تو بنده تو
بی دیده شده جو ز دیدم
بنگر بمن خراب گشته
کاید شب من بروشنایی
در گفتن این سخن فرو خفت
رفتی بر او بطبع گستاخ
صبح از افق فلک برآمد
از مرغ چو مرغ برگرفته
روشن شده چشم از جهان روز

صبحش ز بهشت بر دمیده ‌ ‌ بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شعور است ‌ ‌ آن روز بدست راست برخاست

صفت تازه روی مجنون از نامهٔ لیلی

دولت ز عتاب سپهر گشته ‌ ‌ بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون ز مشقت آزموده ‌ ‌ دل کاسته و جگر زروده
آن روز نشسته بود بر کوه ‌ ‌ کردش دد و دام گشته انبوه
از پردهٔ دشت سوی آن سنگ ‌ ‌ گردی برخاست توتیا رنگ
از برقع آنچنان غباری ‌ ‌ رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور ‌ ‌ پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حر نشست ‌ ‌ وز گوهر مردمش نه بیست
بر مرکب آن سباع زد دست ‌ ‌ تا جمله شوند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی ‌ ‌ بگشاد زبان به دلنوازی
کای نجم یمان این چه سیرست ‌ ‌ من که و تو که بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست ‌ ‌ اندیشهٔ وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم ‌ ‌ چه مار که اژدها گزیدم
زین پیشترم گزاف کاری ‌ ‌ در سینه خیال نشاند خاری
کز ناوک آهنین آن خار ‌ ‌ روید ز کلم هنوز مسمار
کز تو هم ازان متاع داری ‌ ‌ به گر بکنی سخن گذاری
ره سفری ز لطف ایشی ‌ ‌ چون سایه فتاده زیر پاشی
گفت ای شرف بلند نامان ‌ ‌ بر پای دد ان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده ‌ ‌ بر پای تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی ‌ ‌ یعنی به رفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو ‌ ‌ زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست با تو ‌ ‌ زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم ‌ ‌ ور نه ره خانه باز پویم
عاشق چو شنید امیدواری ‌ ‌ گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام ‌ ‌ کای طالع تو سنت شده رام
دی بر گذر فلان وطنگاه ‌ ‌ دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه آفتابی ‌ ‌ بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ شه بر ‌ ‌ باغی نه چو باغ خلد دلبر
آهو چشمی که چشم آهوش ‌ ‌ می داد بشیر خواب خرگوش
شیرین سخنی که چون سخن گفت ‌ ‌ بر لعل چو آتش آب بنهفت
زلف سیهش بشکل جیمی ‌ ‌ قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با خرد و جام ‌ ‌ شد جام جهان نمای نام
چشمش چو دو نرگس پر از خواب ‌ ‌ رسته به کنار چشمهٔ آب
جادو منشی به دل ربودن ‌ ‌ ریحان نفسی به خط سودن

ابرو دی بطاق او بهم جفت جفت آمده بود و طاق میگفت
القصه چگویم آنچنان جست کرد تیغ بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی بد رفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته جز عشق ز گهر نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود نی بود ولیک نیشکر بود
بر قلعهٔ آن عروس طناز غضبان ز فلک عروسک انداز
سلطان و ایاز دو دوم دست سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضرا ز لب چشمه گشته سیراب اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
بد گل ثمره گلاب مرتجب مهتاب بر آفتاب منجب
از بس که نمود نوحه سازی بخشود دلم بران نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست نالید زار زار کز پی کیست
بگشاد دهان بزهر خنده کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم از هزار مجنون
وان شیفتهٔ سینه ستاره من شیفته تو هزار باره
او گر صفت نشانه گاه درد است آخر نه چو من زن است مرد است
در شیوه عشق هست چالاک کز هیچ کسی نبایدش باک
چون من بشکنجه در نگاهم انجا قدمش روند که خواهم
مسکین من بی کسم که یکدم با کس نزنم دمی ازین غم
ترسم که ز بی خودی وفایی بیگانه شوم ز نیکنامی
زهری بلب گرفته نوشم دوزخ بگیاه خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست در کش مکش اوفتاده پیوست
نی دل که بشوی بر ستیزم نی زهره که از پدر گریزم
که عشق دلم دهد که برخیز زین زاغ و زغن چو کرگس بگریز
که گوید نام و ننگ بنشین کز کبک قوی ترست شاهین
زن گر چه بود مبارز افکن آخر چو زنست هم بود زن
زن کیست که خود بخود دلیرست زن باشد زن اگرچه شیرست
زین غم چو نمی توان بریدن تن در دادم بغم کشیدن
لیکن چکنم بزیر خونست کان یار که بی منش غنونست
بی من ورق که می شمارد و ایام چگونه می گذارد
صاحب سفر کدام راهست بی من شب کدام جایگاهست
هم صحبتی که می گزیند یا کیش که با که می نشیند
گر هیچ بی از آن مسافر آگاه ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم خاموشی بدان و اندیدم
آن شیوه که بود [illegible] تعلیم بر دل زدمش چو مهر بر موم
کان شیفته ز خود رمیده هست از همه دوستان بریده

بادست

باده مست ز عشق تو بدستش ‌ ‌ کورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته بود دردش ‌ ‌ مرگ پدرش تمامتر کرد

پندم همه روز خار بر خاد ‌ ‌ زین گونه فتاده کار در کار
که قصه محنت تو خواند ‌ ‌ وز دیده هزار سیل راند

که تربیت پدر کند ساز ‌ ‌ از سنگ سیه برآرد آواز
وانکه ز قضای جلالت ‌ ‌ کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آمد ‌ ‌ زان سان که برآمد از لبش آه
لرزید بجای و سر فرو برد ‌ ‌ دور از تو چنانک گفتم آورد

بعد از نفسی که سر برآورد ‌ ‌ آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد ‌ ‌ کرد از پدرت بغصه در یاد

وز پی کسی تو در چنین درد ‌ ‌ میگفت و بناله دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری ‌ ‌ بنمود بعهد کس استواری

کای پاک دل حلال زاده ‌ ‌ بردار که هستم او فتاده
روزی که ازین قرار کاست ‌ ‌ تدبیر تو بغم راحت

برخیز که من کنم کن از راه ‌ ‌ وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کادم ‌ ‌ ترتیب کنم بتو سپارم

یارب برساد تا نهانی ‌ ‌ این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن حطیم برخاست ‌ ‌ من نیز شدم براه خود راست

یک روز بدان نشان که فرمود ‌ ‌ رفتم بر وثاق او فرود
دیدمش بکعبه گاه جامه ‌ ‌ پوشیده بمن سپرد نامه

بر نامه نهاده مهر آنم ‌ ‌ یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه که بود زود بگشاد ‌ ‌ بوسید و سبک بدست من داد

زو نامه گرفتم و روان گشت ‌ ‌ خونابه ز چشم او روان گشت
بس نامه گرفت و پیش بنهاد ‌ ‌ مجنون ز نشاط دیده بگشاد

مجنون که سیاهی نامه را دید ‌ ‌ جز نامه هر آنچه دید بد دید
بر پای نهاد سر چو پرگار ‌ ‌ برگشت بگرد خویش صد بار

افتاد چنانکه او فتد مست ‌ ‌ او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز ‌ ‌ داد از دل خود شکیب آغاز

چون باز گشاد نامه را بند ‌ ‌ بود اول نامه که پیوند

نامهٔ لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی ‌ ‌ جان زنده کن خرد پناهی

واماند جمله کاروانان ‌ ‌ دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی ‌ ‌ روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان بانجم ‌ ‌ پرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی ‌ ‌ حیی ابدی بی زوالی

جان داد بجان و جهان داد ‌ ‌ زین چشن خریده چون توان داد
آراست بنور عقل جان را ‌ ‌ وا دوخت بهر دو ابی و آزا

زین گونه بسی گهر فشاند — وانگاه حدیث درد راند
کاین نامه که هست چون برندی — از غم زده‌ای بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی — وی مهدی صفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی — عشق از تو گرفته روشنایی
ای چون تو داده کوی رنگی — ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمهٔ خضر در سیاهی — پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور — کوری دو سه کرده خویش در گور

ای رحم نکرده بر تن خویش — وآتش زده بر خرمن خویش
ای زخم که ملامت من — هم قافلهٔ قیامت من

ای دل بوفای من نهاده — در معرض کعب و کوفتاده
من دل بوفای تو سپرده — تو سر زوفای من ببرده

جونی و چگونه چه سانی — من با تو توبا که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو — جفت توام ار چه طاقم از تو

آن خفته نهاده گرچه جفتست — سرباسر من بشی نخفتست
من سوده ولی درم نسوده ست — الماس کسش نیازموده ست

گنج گهرم که در بمهرست — چون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ار چه شکوه شوی دارد — بی روی توام چه روی دارد

در سر نشان سوسنی مست — ریحان نشوده ولیکم در دست
چون زرده خیار کنج کرد — هم کالبد تنج کرد

ترشی کند از ترنج خوی — اما ندهد ترنج بوی
چون با تو بهم نمی توان زیست — زینسان که منم کالبد چیست

من خواستمی کزین جهانم — باشد بجوی توی هم آشیانم
کان دل که رضای من نگیرد — به گر بقضای بد بمیرد

وان کرزه تو زد جو خرگور — مرده بخزاد نعشش ازگور
وان کز پی زخم تست ریشش — بیش از همه خشک باد ریشش

مویی زتو پیش من جهانی — گردی زره تو گلستانی
خضراء منی و خضرداء من — در ساز جواب خضر با من

من ماه و تو آفتاب از نور — چشمی بتو می گشایم از دور
عذر قدم بیاز ماندن — دانی که خطاست بر تو خواندن

مرگ پدر تو چون شنیدم — بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد — پنداشتم آن پدر مرا مرد

در دیده چو گل کشیده‌ام نیل — جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو زموافقی و یاری — کردم همه شرط سوگواری

جز آمدنی که نامد از دست — هر شرط که باید آن همه هست
گر زین که تن از تو ست مهجور — جانم ز تو نیست یک زمان دور

از رنج دل تو هستم آگاه — تا چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین تحمل خانه — می باید ساخت با زمانه

کین خانه

کین خانه که آب و رنگ دارد — از تنگی خود شکنج دارد
بنکن چو خران درازی گوش — کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و صبور بگرای — در راه گذار چرخ کن جای
در دل شدگی قراری دار — صبری بستم بکاری دار
من نیز همان عیار دارم — لیکن قدم استوار دارم
غافل به اگر نظر ببندد — زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خفه جانکه هستی — خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو از جهان بگردد — کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد — آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن دخل که داد این زمان خار — فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفته — پیغام ده گل شکفتست
دل تنگ مباش اگر کست نیست — من کس نیم آخر این بست نیست
فریاد ز بی کسی ترا نیست — کاخر کس بی کسان خدایست
از بی پدری مسوز چون برق — چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد — کان کو بشکن گهر بماناد
مجنون که بخواند نامهٔ دوست — افتاد برون چو بسته از پوست
چون یاریش از دهن نیامد — یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند — بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را نشست بر جای — که دستش بوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه — چون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان گشاد درجی — چابک شنغ چون دگل خرجی
و اسباب دبیریی باید — بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم و دنغ برداشت — ششی بهزار نکته بنگاشت
در از سر نامه بر انگیخت — بر روی صدف چو ریگ سوخت
دیدی غمی که در دلش بود — در مرسله سخن برآلود
چون نامه تمام کرد و بربست — بیکند به پیش قاصد از دست
قاصد ستد و دوید چون باد — زان گونه که بود نامه را داد

جواب نامه از مجنون

لیلی چو نامه در نظر کرد — اشکش بدوید و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار — نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش — دلبنده نعش و دخترانش
پیناکن دل بآشنایی — روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان — فریاد رس نیازمندان
و آنکه ز جگر کباب نویس — گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بیقرارم — نزدیک تو ای قرار کارم

بی بی غلطم ز خون بجوشی   واکه بجان بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنگ   تو دیک توای کلید در چنگ
هستم شب و روز ای پری وش   دیوانهٔ تو در آب و آتش
من خاک توام بدین خرابی   تو آب کی که روشن آبی
من در قدم تو می‌شوم پست   تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو تنهایی   تو درد دل که می ستانی
تو حلقهٔ دوستی نه در گوش   من غاشیهٔ تو بسته بر دوش
ای کعبهٔ من جمال رویت   محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه   در دمی و می در آبگینه
ای تاج ولی نه بر سر من   تاراج همیشه بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار   زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بی کلیدی   فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو   سودای مرا مفرح از تو
این جوب که عود پیشه نیست   مشکن که هلاک تیشه نیست
بنواز مرا مزن که خاکم   افروخته کن نه که ناکم
گر بنوازی بهارت آرم   ور زخم زنی غبارت آرم
لطفیست بجای خاک در خورد   گر لطف کل آید از جفا کرد
دریای توام بسر فشانی   هم سر فکنم بسر کرانی
آن راه مرو که بر ستیزم   کان آب که می‌کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم   گردد همه شرمناک بی شرم
هستم بغلامی تو مشهور   خصمی کنم ار ز خود کنی دور
سک را چو دهی سلیح گرگی   شیری کنیش بسر بزرگی
گنجینه مرو بهر گدایی   ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی تمامم   تو باب خواجگی کدامم
از تو چو سپر بیفکنم زه   چون بکنیم شوم شمشیر
برآلت خویشتن مزن سنگ   با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش   اندام درست ناکنی ریش
آن کن که برفق و دل نوازی   آزادانرا چو بنده سازی
آن به که درم خرید نیست   سر بر برده ز دید تو
هر خواجه که این کفایتش نیست   بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمامست   بخرید ورا بی غلامست
هستم چو غلام حلقه در گوش   می دار به بندگیم و مفروش
در مغز میفکن آتش تیز   و آتش بدماغ کس میگیز
در هر تنی از غضب غریوست   هر آدمی آشنای دیوست
جو هیچ تو از زمین برآید   آن دیو دگر برابر آید
من خارکشم تو بارکش باش   من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدستبازی   روزیم چرا نمی‌نوازی
بادی که برآرم از دم سرد   در مغز هوا بیفسرد گرد

ای درکن

ای در کنف در کرخزینه	جفتی برادر خود کرده	بگشاده قفای انعام	بر تخته یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ بیچست	نی هیچ تهی که هیچ هیچست	یک نعل برابر شم نداری	صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کهی	هم زخم زدی هم آه کهی	من دل بجفای تو سپرده	تو سر ز خط وفا بُرده
در دل ستعن ندادیم داد	کر جان ببری کی آیم یاد	زخمی بزبان همی فروشی	من سوختم و تو برنجوشی
ز هر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باز دارد	سوسن ز سر زبان درازی	شد در سر تیغ و تیغ بازی
یادی که بود مرا خریدار	هم بر رخ او بود پدیدار	انچ از تو مرا درین مقامست	بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی	در عهده دیگری نشستی	با من بزبان فریبسانی	با او بمراد مهربازی
کر عاشقی آه صادقت کو	با من نفس موافقت کو	در عشق چو تو موافقی نیست	این سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بی دلی هست	و اندوه ترا معاملی هست	من دیده بروی تو کشاده	سر بر سر کوی تو نهاده
بر تو عدد چار حد کو بیت	خالی تنم از برای رویت	آسوده کسی که در تو بیند	بی آنکه بر او زمن نشیند
خرم ز میان تو اگر یار	کو دارد چون تو کوهری یار	باغ از چه ز بلبلان بپاست	انچه نواله غرابست
آب از دل باغبان جو زن تار	تا نقل شود برای بیمار	دیرست که تا جهان چنین است	محتاج تو کنج در زمین است
کو بی بینم که لعل کلرنک	بیرون جهد از شکنجه سنک	وان ماه که روست دیدم آید	کرده ز دهن [illegible]
زنبور ربیته شهد مانده	خازن شده در نهمد انبه	بگشاده خزینه و زحصارش	افتاده سر خزینه دارش
دهقان حبیس شد از باغ	بلبل شده برنشیمن زاغ	در باغ چه کل قصب چنین	کهن زده زنکی رطب چین
زاینده غبار زنک برده	کنجینه بجای دمار برده	در باتوی من زده زنکشاده	در زبان وی از دراز قیل
کر من شدم از چراغ تو دور	پروانه تو مبادی نور	کو کشت مرا غم ملامت	با ذابن سلام راسلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو	درد من ز تو و علاجم از تو	هر چند حصار دم آهنین است	لولوء تو ت صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت	در دام از ثو طلسم کنجت	دانی که زده دست جان خویش	باشده ل ه وستان [illegible]

بر من تو صد هوس نشیند
گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق کمتر کسی نیست
کورا مگسی چو کرکسی نیست

چو مو ز چه بیقرار از آنم
تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جو ابزد
بی مایه حساب سود می‌کرد

اندو گل بچده میداشت
پاس در ناخنه میداشت

عشقست نه کار بازی آری
خالی نیم از چنین شماری

نالم ز غم تو چون ننالم
آگاه نه‌ای که بر چه حالم

گر از غمت ای بزلف چون مشک
از چشم ترم نمانده لب خشک

بگذشت ز عشقت ای سمن بر
کارا ز لب خشک و دیده تر

شوریده ترم از آنکه دیدی
مجنون تر از آنکه تو شنیدی

با تو چو دلی که از میان رفت
وین راه به بیخودی توان رفت

عشقی که دل انجمن نورده
در مذهب عشق چو بزده

چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی به یاد کارم

وقتی که عبیر زلف سایی
یا نافهٔ خوی خوش گشایی

بوی بنسیم صبح بسپار
زان بوی مرا گشاده کن کار

از باغ رخت که باد سیراب
خواهم رطبی ولیکن در خواب

از بادهٔ جام تو دلارام
دارم طمعی نه آنچنان خام

یا رب چه خوش آن می مغانه
گر دست توام دهد زمانه

با من تو نشسته باده در دست
من کشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و لبان تو بیابی
که بوسه ستانم و گهی می

پیمانه لبی بدان لطیفی
چون باشد چون کند حریفی

شهدی که عقیق گونه باشد
او را بمزی چگونه باشد

کامی ز لب تو می ترسم تو
گاه آورمت چو جان در آغوش

گر بر رخ تو دست سایم
گامی شکر از لبت ربایم

این جمله که گفته‌ام فسانه است
با تو سخن مرا بهانه است

گر نه من ازین حساب دورم
دیدار ترا ز خود غیورم

بر پای طمع نهاده‌ام بند
از تو به حکایت تو خرسند

گر با تو هزار شب نشینم
از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من استوار است
با صحبت تو مرا چه کار است

سرگشته مرا ردیف با تو
با عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو روی می‌نماید
گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رقیب راز من باد
زخم تو جگر نواز من باد

با زخم تو گر چه مرهمی نیست
چون تو بسلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور
بادا ز تو فراق چشم بد دور

گر لاشهٔ من در آید از پای
تازی فرس تو باد بر جای

ادبار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر

درشل

در نقل کنان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده — هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود

آمدن سلیم عامری خال مجنون و مادرش

آن بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بودی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی — شد در طلب جهان غریبی
می تاخت نجیب دشت بر دشت — دیوانه چو دیو بادیه گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
از وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
کوهش چو مسافران رنجور — از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و حجت نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو بحال نیست در خورد
تو خود همه روی خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش — هم نافی خویشتن نشاندش
جنسش خبری ز مهربانی — وآسوده بصحبتش نهانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور — بی کور و کفن میان آن گور
کین جامه تن که داشت در بار — آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش — با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است — کین آتش تیز و آن بخور است
بنهاد در و نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله — زان سفره نخورده یک نواله
بود از نواله خوردن آزاد — رو می بستد و وحش می داد
پرسید سلیم کای جگر سوز — آخر تو چه می خوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست — گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
از بی خورشی تنم فسرده است — نیروی خورندگیش مرده است
قوت دل من هواست خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی
هر باد که بوی جان برآرد — شک نیست که جان من درآرد
هستم همه شب شغال بر سنگ — روزم شده شکم ز دو نیم تنگ
از گرسنگی چو می خراشم — صمغی ز درخت می تراشم
اینست غذیم یا گیاهی — وان هم نه همیشه گاهی
تو باز برید ما اتحویشها — فارغ شده ام ز پرورشها

هر نان که لوم نان نگنجد / گر هیچ زد و برم برنجد
زین سان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری

اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن با شیر / ایشان بخایند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان هنرمند / ازان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت خواری / کردش بجواب نرم یاری

کز خوردن دانها آن ایام / پس مرغ که او فتاد در دام
آنرا که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است

هرکو چو تو قانع گیاهیست / در عالم خویش پادشاهیست

حکایت زاهد و ملک

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران

در خانه زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن چه خواهد / ما او اگر خود خراب جبر کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه می‌کند درین راه
خوردش چه و خوابگاه / اندازش تا کجا و او کیست

گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از طوق جهان گرفته دوری / در ساحت با چنین صبوری

شد چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش پیش او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
باری نه چه میکنی درین کار / تو تا نه چه می‌خوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده / از مطرح آهوان دروده
برداشت به او که خوردم این است / ره توشه و ره نوردم این است

حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه را کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای این است / این نیست گیا که انگبین است
گر تو سر این گیا بیابی / از خدمت شه خلاص یابی

شد چون سخنی شنید ازین دست / شد نرم و ز پای رگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است / خرسندی را ولایت این است
مجنون ز نشاط این فسانه / برجست و نشست شادمانه

دل داده بدوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال یار خویش

کان مرغ شکسته بال چون است / کارش چه رسید و حال چون است
با این که از او سیاه رویم / من هندوک سیاه اویم

رنجور نشست یا تنومند / هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهر یار خویش

بی کان

بی کان نگذاشت گوشش را — آورده ز خانه تا برش را
مادر که ز دور در وی دید — الماس شکسته در جگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته — وان آینه زنگ خورد گشته
وان قد الف مثال مجمر — خمیده ز بار عشق چون نون

اندام وشش شکسته شد خرد — ز اندیشهٔ او بدست و پا مرد
که شست بآب دیده رویش — که کرد بشانه جعد مویش

سرتا قدمش بمهر مالید — بر هر و دمی ز درد نالید
می برد بهر کناره دست — که آبله شوید و که ورم بست

که شست سر از غبار راهش — که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازیست — بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی — وانکه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلوده — من نیز گذشتنیم زوده
برخیز و بیا بخانهٔ خویش — برهم مزن آشیانهٔ خویش

گر زانکه وحوش با طیورند — تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بنشانهٔ خود آیند — هر مرغ بخانهٔ خود آیند

از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که هست عمر جای — در خانهٔ خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد مرغاد — پا بر سر مور و مار منهاد
جانست نه سنگ در بن شیر — با جان مکن این ستیزه بنشین

ماری زده گیر بی امانت — موری شده گیر میهمانت
جان و دل خود بغم مرنجان — نه سنگ دلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیر مادر — افروخت چو شعلهٔ آذر
کشای قدم تو افسر من — گنج صدف تو گوهر من

گر زنگ مرا بعقل رهنیست — دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بر افتاد — او را نه مراد او بر افتاد

کوشیدن ما کجا کند سود — کین کار فتاده بودنی بود
افتاده هزار بار در کار — از چاره گذشت کار ما
عشقی نه چنین بلا و زاری — دانی که نباشد اختیاری
چندانکه مرغ جانم — از قالب این قفص رهانم

در دام کشی مرا که یا ره — تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت مکن بخانه بردن — ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده و به که قرب دعوم — با آنکه بخانه در نمیرم
با وحش با ین سرود گوییت — به زانکه بخانه تنگ روییت

در خانهٔ من ز بساز رفته — یا ز آمده گیر و باز رفته
گیتی که ز خانه ناگزیر است — این نزد نه نزد خانه گیر است

بگذار مرا درین چنین درد — من در دره ذره تو باز بس کرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد — در بوسهٔ پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پای ایش	بوسیف بعذر خاک پایش	گروش بوداع وشد در آن دشت	مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد	او نیز در آرزوی او مرد	هر لحظه جهان بجان رایست	انصاف درین جه بی وفاییست
گیتی که بسر وفا ندارد	کوی که کس آشنا ندارد	وین عهد شکن که روزگار است	جون بذکران تخم کارست
کارد دو سه تخم را باغاز	جون کشته رسید بلبوغ باز	افروزد هر شبی چراغی	بر جان نهدش ز دود داغی
جون صبح دمید بدورشد بار	تا میرد ازو جانکه از و زاغ	گره ون که طلسم داغ سازنست	با ما بهمان جراغ بازیست
تا در گره فلک بعو پای	هرجا که روی گره بود جای	انکه شود این گره گشاده	کز چار قرس شوی پیاده
جون رسته جان شواق گره باک	جون بسته هست شکره ناک	ار عود کند گره نمایی	تو ناده شوا ز گره گشایی
جون شاه سوار چرخ گردانه	**خبر یافتن مجنون**	**از وفات مادرش**	میدان ببستد ز هم نبردان
خورشید ز مهر اهل آفاق			قرابه ی می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی انگیخت			قرابه نهاده می بروی ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی	می زد دهل جریده رانی	میراث جریع بر جریع	میخواند قصیده بر قصیدان
از ما در خود خبر نبودش	کالمد اجل از جهان بودش	یکبار دگر سلیم دلدار	آمد بر آن غریب غمخوار
داد از خورش و لباس پوشید	ماتم زد کاند بر خود نشنید	کان پیرزن بلا رسیده	دوراز تو بهم نهاده دیده
رخته از بنکا این برابد	در آرزوی تو جون بزرگ مرد	مجنون ز رحیل مادر خویش	زد دست دریغ بر سر خویش
نالید جنانکه در سحر جنک	وا فتاده جو آبگینه بر سنگ	میکرد ز مادر و پدر یاد	شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید	بر مشهد هر دو روی مالید	که روی بدین و که بر آن سود	دار و بس مرگ کی کند سود
خویشان جو خروش او شنیدند	یک یک ز قبیله می رسیدند	دیدند و راندان نهادی	افتاده بخاک بر نخوادی
خونابه ز دیده ها گشادند	در پای شاده فتادند	هر دینه ز روی آب دیدی	میکرد بذو گلاب ریزی
جون هوش رمیده گشت هشیار	دادند بر او دروه بسیار	کردند بیاز بر دنش جهد	تا با وطنش کشند هم عهد

آمی

آهی زد و راه کوه برداشت — رخت خود از آن گروه برداشت
می گشت بگرد دشت و هامون — دل پر ز غم و جگر پر از خون

شتی ددکان نهاده از پس — نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند از دیر — زیرا که ندید در سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه — میکرد جواب دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست — یکدم بود از هزار سالت

چون عمر نشان مرگ دارد — با عشوه اگر برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست — واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی نخوت غرور باشد — منزل از تو بمرگ دور باشد
خود را مگر از ضعیف رایی — سنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که در مقام رفعتست — او را بخویش طول و عرضست
لیکن بر کوه قاف پیکر — همچون الف است هیچ در بر

بنگر تو چه برگ با چه شاخی — در مزرعه بدین فراخی
سر تا سر خود ببین که چندی — بر سر فلکی بدین بلندی

بر عمر خود ار بسیج یابی — خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته تا قبولیست — یا در جهت تو عرض و طولیست

این پهن و درازیت بهم رست — در قالب این فواره بست
چون برگذری ز خودپرستی — در خود نه کان بری که هستی

در خاک نشین و باد مفروش — تنگی چو توهم بخاک می پوش
آن ذوق نشد هنوزت از یاد — کز حاجت خلق باشی آزاد

داری دو سه هیچ رنگ خورده — وان هم بزکات جمع کرده
آن شادی آن قراضه چند — گویی که منم جهان خداوند

تا هست بچون خودی نیازت — بی سود بود همیشه سازت
آنگه رسی به سربلندی — کایمن شوی از نیازمندی

نان تا سگ نان کس نباشی — با گربهٔ خوان کس نباشی
چون مشعله دستگیر خود — چون شمع زبانه گیر خود خود

تا با تو بسنت نظامی — سلطان جهان کند غلامی
لیلی نه که لعبت حصاری — وز بانوی قلعه عماری
گشت از دم یار چون دم مار — یعنی بهزار غم گرفتار

نشستن مجنون در حضرة لیلی و غزل گفتن

دلتنگ چو دستگاه یارش — در بسته تن از حساب کارش
در رشتهٔ حلقه کمرمند — زنهای بند گشته پابند

شوریش همه روز داشتی پاش — پیرامن در شکستی الماس
تا مگر بزد شبی چو مستان — در رخنهٔ دیو بت پرستان

با او ز خوشی و مهربانی — کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته چهری — دیدی سوی او بسر دوی

روزی که نواله کسش بود
شب زنگی چهره پی عسس بود

لیلی بدر آمد از در کوی
مشغول بیار و فارغ از سوی

در ره گذری نشست دلتنگ
دور از ره دشمنان بفرسنگ

میجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه

ناگاه پدید شد شبان پیر
کنجا ره کری نکرد تقصیر

در راه روش چو خضر پویان
میجاد نمای و راه جویان

پرسیدش لعبت حصاری
کز کار فلک خبر چه داری

آن وحش نشین وحشت آمیز
بر یاد کسی کند زبان تیز

پیر از سر مهر گفت کای ماه
آن یوسف بی تو مانده در چاه

آن قلزم ناشسته از موج
وان ماه جدا فتاده از اوج

آواز گشاده چون منادی
میگرده در میان وادی

لیلی گویان بهر دو کای
لیلی جویان بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی چو شد آگه از چنین حال
شد سرو بنش ز ناله چون نال

از طاقچهٔ دو نرگس جنت
بر سفت سمن عقیقی سفت

گفتا منم آن رفیق دلسوز
کز من شنود روز تا بدان روز

از دره نیم بیک زبان ده
فرقست میان ما درین ره

او بر سر کوه می‌کشد راه
من در بن چاه می‌زنم آه

از گوش گشاده گوهری چند
بوسید و به پیش پیر افکند

کین را بستان و باز بیگرد
با او نفسی دو هم نفس کرد

نزدیک من آیش از ره دود
چندانکه نظر کنم در آن بود

حالی که پیاده در رهش
بنشان بغلان نشان گلگش

نزدیک من ای تا من آیم
پنهان بر خش نظر گشایم

بینم که چه آب و رنگ داده
در روزن و قاچه سنگ داده

باشد که ز گفتهای خویشم
خواند دو سه بیت تازه پیشم

کرده که من او فتاده
از خواندن بیتها گشاده

پیران در شفته بر کریست
زان در نسفته رخت بربست

دستی سلب حلل ندیده
بره از پی آن سلب دریده

شد کوه بکوه چو ماه
گاهی بخراب و گه بآباد

روزی دو سه جستش از زر آن بوم
ز احوال ویش کشته معلوم

تا عاقبتش فتاده بر خاک
در دامن کوه یافت غمناک

پیراهن او دریده چند
خازن شده چون خزینه رابند

مجنون چو ز دور دید در بیگه
چون طفل نمود میل بر شیر

زد بود دکان شد آواز
تا سر کشند سوی او باز

چون وحش جدا شد از کناری
پیوند آمد و شد سپاس داریش

اول سر خویش بر زمین زد
و آنگه در عذر و آفرین زد

گفت ای بتو ملک عشق باری
تا باشد عشق پای برجای

از چشمهٔ خود چو خضر بد خود
و آفاق نورد چون سکندر

لیلی که جمیلهٔ جهانست
در دوستی تو تا بجانست
می پرسد و می کند سلامت
خواهد بدعا و شکر نامت

دیریست که روی تو ندیدست
ز لفظ تو نکته شنیدست
کوشد که یکی دمت ببیند
با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز شوی بروی او شاد
از بند فراق گردی آزاد
خوانی غزلی و رامشی انگیز
باز آد گذشته را کنی تیز

گلستانیست خوب و خوش رنگ
خرم شده همچو بیشهٔ تنگ
[illegible]
زیرش همه سبزه بر دمیده

میعاد که بهارت انجاست
انجاست کلید کارت انجاست
[illegible]
پوشیده درو بهر دو سو [illegible]

مجنون که موافقت بست
از کش مکش مخالفت رست
پی برپی او نهاد و بشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد
با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کان بعهد همراه
چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور
آماجگه دوان ازو دور

چو آمد و آنچه کرد بنیاد
با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی
مجنون پریان برید از آن کوی

زان سوتر یار خود بده گام
آرام گرفت و رفت از آرام
فرمود به پیر کای جوانمرد
زین بیش مرا نماند یاورد

زین گونه که شمع می فروزم
گر پیشتر که روم بسوزم
شو بیش مرو و گرچه [illegible]
این حال نه از [illegible] شفقت

گر زین که بسوی دل فتادم
آخر نه بجان حرام زادم
زین بیش خطر زدن هلاکست
در مذهب عشق عیب پاکست

زان حرف که عیب پاک باشد
آن به که جریده پاک باشد
تا چون که بداوری نشینم
[illegible] خیالی نه بینم

او نیز که عاشقی تمامست
زین بیش عرض برو حرامست
در خواه کران زبانه چون شد
[illegible] بد بختی [illegible]

او خواند بیت و من کنم گوش
او آرد باده من کنم نوش
پیمانه سر آن نهال نوبر
آمد بدماغ آن بهار دیگر

دیدش بزمین براو فتاده
آرام رمیده هوش داده
بادی زد و ربع برد [illegible]
آبی ز سرشک بر وی افشاند

چون هوش بمغز او در آمد
با پیر نشست و خوش بر آمد
گفت این چه بهار بود گوئی
کاورد بما عبیر بوئی

این بوی نه بوی نوبهارست
بوی سر زلف آن نگارست
[illegible]ست عظیم نغز و دلجوی
بادا دل من فدای این بوی

پیر از سر عاشق آزمایی
گفتا که خطاست [illegible]
[illegible] بخوانیاد تا آید
آراسته هر نگارت آید

بی دیدن روی او چنینی | چون باشد خود گرش ببینی

گشاکن ای سلیم دل مه | پیرامن این حدیث باورد

چون تو می شده ام ز لیلی مست | چون را شوان گرفت بر دست



غزل اینست

خواهم که کنم حدیث ملتان
آیا تو کجا و ما کجاییم
ماییم و نوای بی نوایی
افلاس خر از جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی بهره ز دین حقه باییم
در عالم اگر چه سست خیزیم
عیار که بفشرد گلو را
گرگ از دمه که هراس دارد
شب خوش مکن که نیست دلکش
آخر نزنم بوقت حالی
تا جان منت قدم نسازد
جامی بر از ین پیاده در ده
وان جان که لب تو اش چرا نیست
تا هست ز هستی تو یادم
ذوق بس تو و من مست و قوت بس
صبحی تو و با تو زیست خوان
چون سکه ما یگانه کرده
من با تو نبی چه ماند به جای

بسم الله اگر حریف مایی
خز پاره کن پلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پا و رکاب رخش تازیم
در کوچه رحیل تیز تیزیم
خود را کشد اگه عدو را
با خود نمد و پلاس دارد
بی تو شب ما و اگه خوش
بر طبل رحیل خود دوالی
یعنی که دو جان بهم نسازد
پای بادیه رکار در نه
کنجد عمر جاودانست
آسوده و تن درست و شادم
یک دل بمیان ما دگر کس
الا یکی دل و جدا جان
نقش دوی از میانه کرده
گشتیست برون نهاده از پای

دور از ره عقل رفته ایم
از بندگی زمانه آزاد
کم راه سخن نزده نماییم
جز در غم تو قدم نداریم
ای یار شکرف در همه کار
آنکس که ز خون خود نترسد
تا آمده رفته این چه کار است
کو بی که نزد در غم زار
تا جان نزدد ز خانه بیرون
جان بهزار بار نامه
هر جان که نه از لب تو آید
بسیار کسان ترا غلامند
وانکه که ز دل بیاد است باد
وان دل دل تو چنین خرابست
در خود گشت که رشته گم است
بادام که سکه خرد اند
آنچ آن منست با تو نیست

این بیتکی چند را ز آغاز
تو آن کی که ما تراییم
چون ماه پیمه نا تماییم
غم شاد بما و ما بغم شاد
در رده نه ولایت ده چند لی
غم دار تو ییم و غم نداریم
عیاره و عاشق تو عیار
از کشتن نیک و بد نترسد
ناکشته درو ده این چه کار است
هستم ز غم تو اندر این کار
تای تو از این بهانه بیرون
معزول کنش ز کار نامه
آید بلب و مرا نشاید
آماده چه مطیع نامند
باشم بدلی که دشمنت باد
یعنی دل من دلی خرابست
تا این وعده کی شود راست
یک تن بوده دو قبضه دارد
دور از من ازانچه از تو دور است

تن کیست که اندرین مغاکش ‏ بر سکه تو زنند ناکش ‏ سر نه دل غم ترانه شاید ‏ زین علم تا تماشا ید
سرمایه ای گل و بهارم ‏ بر کف من خود بتو آیدم ‏ خیزد ز سرار تو چون بر آید ‏ از دست غم تو زندگانی
جانی ز جریده در میان خست ‏ وان نیز نه با منست با تست ‏ گرچه تو ز نیمه پی زاده ‏ آزاده تری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند ‏ در بند کیت چونی کمند ‏ گر که بزنند این بلایم ‏ ای ده زن من چو بی نوایم
بر باد مده مرا توای دوست ‏ کز یاد تو بنده در رگ و پوست ‏ بادی که ز کوی تو بر آید ‏ جان بخشد و زنگ دل زداید
آن بایم از تو بجان فدای ‏ کارزد میان مومیایی ‏ تو سگ دل و پاسبانت سگ روی ‏ من خاک ره سگان آن کوی
سگ بانی تو همی گزینم ‏ در جنب سگان از آن نشینم ‏ یعنی ده کان را بدتبال ‏ هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری ‏ من خالیم و تو خال داری ‏ تو بازی و در دم همه سال ‏ خالت در دم و زرت خلخال
تا خال در دمش تو دیدم ‏ خلخال ترا در دم خریدم ‏ ابر از پی تو بهار گریست ‏ مجنون ز پی تو زار گریست
هندوی سیاه پاسبانست ‏ مجنون ببر تو مهجانست ‏ چرخ از رخ مه جمال گیرد ‏ مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای تو بگردست ‏ مجنون ز فراق تو بدردست ‏ خلق از پی لعل می کند کان ‏ مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد ‏ گر با منت اشتیاق باشد ‏ مهتاب شبی چو روز روشن ‏ تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش ‏ من با تو نشسته نوش در نوش ‏ در بر کشمت چو رود بر چنگ ‏ پنهان کشمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست ‏ مستانه کشم بسنبلت دست ‏ بدهم شکن شکنج گیسوت ‏ تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم ‏ سیب زنخت بدست گیرم ‏ گه نار ترا چو سیب سایم ‏ گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف بیافکنم بدوشت ‏ گه حلقه برون کنم ز دوشت ‏ گاه از قصبت سفینه شویم ‏ گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم ‏ گاهی ز بنفشه گل برآرم ‏ گه در بر خود کنم نشستت ‏ گه تا نه غم دهم بدستت
یارب چه بود گزین چنین رای ‏ بر کار شود چه خوش بود نای ‏ خوش می زنم این چنین سرودی ‏ گر بگسلد از میانه دودی
شوریده سرم مدار چندین ‏ زیر و زبرم مدار چندین ‏ افغان که تویی مرا نخواهی ‏ انجا چه خوشست اگر بدانی

نشم

از شرم خود و نه بیم اغیار — کس را نه بکرد کار ما کار
گر برخیزی و گر نشینی — خود را متعرقی نه بینی

بی دوست پی زبان خاموش — کرده بد و نیک را فراموش
آوارگی ار بجاه ز رفت — در سایهٔ خلوتی شکفت

گر دست بگیرد ت خطیری — یا رب تبود بپای گیری
گر دوستی گست نباشد — هم دشمنی گست نباشد

آنجا چکنی که بیم جانست — نا اهلی غیر در میانست
اینجا بدر ای خرم و شاد — گیتست حصار ایمن آباد

یارست کنون که وقت کارست — کار یست بوقت و وقت کار یست
چشم منما بو آشنایم — مغرب بزد و رجوع سرایم

از تشنگی جمالت ای جان — جو جوشنده ام جو خالت ای جان
ای چشمهٔ خضر در تو پنهان — زان چشمه فرستم آب حیوان

یک جو ندهی دلم دریغ کار — خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم — می خوردن با تو نیز دانم

گوی کم آن مثل فراموش — چندان که دوید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی — خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالست — یعنی ببهشت می حلالست
یا این که من دماغ بردست — زمی که ز بوی بی شوم مست

دریاکشم از غم تو ساقی — نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش — گر ز هر خورم که هم شود نوش

مست تو شوم تو کام بر داد — مستانه تو نیز جام بردار
می جز بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سرای باغ جوید — گنجینه بشب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر گنج — در تارک شب طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد — زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد غمت دلم زبون نیست — دستی نزنم که دست خونست

خوشتر چه از آن که جعد مستم — در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو پی آزاد — مستانه بر آوردم بیازاد

در هر قدمی کنم صبوحی — و ز هر نفسی خورم فتوحی
یا رب تو مرا یکی چنین روز — روزی کن ازان بت جهان سوز

این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو خمیده زان چمنگاه — شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد — کز جملهٔ مشتمان بغداد
عاشق ببری نه آشنا روی — یک موی گذشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده

دردی کش عشق و درد پیمای | اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده | و اقبال بر و سلام کرده

در عالم عشق گشته چالاک | برخواندن شعرهای غمناک
چون از سر قصه‌های درباش | شد قصهٔ قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش | خوانند شنید دردناکش
می غم زده که شعر او خواند | آن ناقه که داشت سوی او راند

چون شهر بشهر تا بغداد | آوازهٔ عشق او در افتاد
از سحر حلال او حریفان | کردند سماع با ظریفان

افتاد سلام را اگر خاک | آید بسلام آن هوسناک
بر بست بنه بناقه جست | بگذاشت عنان ناقه را سست

در جستن آن غریب لنگ | در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای | افتاده به حد فرق تا پای

پرسانش از هوش جوقی | حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق و یاری | زان حلقه حساب طوق داری

چون دید که اندازه دور | نزدیک شد آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع حایل | تا تیغ کشند در حمایل

چون یافت سلام از [illegible] | دادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش | بنمود تقربی تمامش

کردش بجواب خوش گرامی | پرسید که از کجا خرامی
گفت ای غرض برانشانه | آوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد | تا از رخ خوب تو شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم | البته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم | کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد بر اختلاف روزی | روی تو ندید جهان فروزی

زین پیش من و وفا کیش [illegible] | آوردن کشم ز حکم و روایت
دم بی نفس تو بر نیاوردم | در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که از تو افتد یاد | گیرم همه را بجان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم | کاندوزده شود بر ضمیرم

گستاخ قدم بخود رهم کن | با خاطر خویشم آشنا کن
بی ده ز تشید خود سماعم | بنداد کی از این سماعم

بنده شدن چو من دانی | دانم که [illegible]
من نیز بسنگ عشق سوزم | عاشق شده خوانی آزموزم

مجنون چو هلال در رخ او | زد خنده [illegible]
کافی بخاصه خوب تا زیرورد | ره با خطر است بازپس کرد

نه مرد منی اگرچه مردی | کز خنده غم من [illegible] بخوردی
من جز غم دام [illegible] ندارم | نه پای تو پای خود ندارم

خواهم که نبینی رنج چند | از کشتهٔ خویش برده [illegible]
تو آنده که تا [illegible] دام | سنگی دگرم زنی برانام

ما را که ز غم

ما را که ز غم خود ملال است　با خوی تو ساختن محال است
از صحبت من ترا چه خیزد　دیوانه ز صحبتم گریزد
هر دو ز تمیز لی گرایم　هر شب بخرابه ای چرایم
من وحشیم و تو انس خویی　زان نوع طلب که جنس اوی
چون آهن اگر حمول کردی　ز آه چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی　با آتش من نشی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم　مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای تو نواییست　اینک من و راه آشنایت
با من تو نگنجی اندرین پوست　من خوذ کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خوذ کنم سست　تو باد کنی کنی کمر چست
من بسته خوذ فشانم از دوش　تو باده کری شوی هم آغوش
با مست خطاست هم نشستی　من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابه　کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی　ای من رهیت که رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار　الله معک بگوی و بگذار
تو هم چو بلطف بر نخیزی　از رنج حضور من گریزی
در گوش سلام آرزومند　پوزش چه کند حدیث آن بند
کفتا بخدای اگر بکوشی　گر تشنه زلال وا بنوشی
بگذار که از سر نیازی　در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم　در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از پی جهد　تا عهده بسر برد از آن عهد
کفتا بگشای چهره با من　تا نی شکنی بمهر با من
نا خورده اگر چه دل پذیرست　زین یک دو نواله ناگزیرست
مرد ار چه بطبع مرد باشد　نیروی نبیش نخورده باشد
کفتا من ازین حساب فردم　کامروز که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست　کورا ز وجود خویش پرواست
چون من ز نهاد خویش پاکم　کی پی خورشی کند هلاکم
چون دید سلام کارگر سوز　نه خسپد و نه خورد شب و روز
ز روی بود بهیچ کویی　نه صبر کند بهیچ رویی
صیاد ز دلش بدل نوازی　کان به که درین بلا بسازی
دایم فلک این چنین نماند　یکسان دل تو حزین نماند
گر بسته فلک شتاب کردست　هم در ره رفتنش درنوردست
تا چشم بهم نهاده گردد　صد دل ز فرح کشاده گردد
زین غم که تو بی غمی نباشی　تا پی سپرزی نباشی
هر کو که اگر چه دردمندی　چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم　دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی　دادم ز جهان غمی رهایی
وز جام شوی تو نیز خاموش　وین واقعه را کنی فراموش

این شغل که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از حد / آن کوره آتشین شود سرد

مجنون ز کران آن نکوای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم / یا شیفته هوا پرستم

شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عز کار خاکی / معصوم شده بغسل پاکی

تا لایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با مستی من کرا شمارست / من نیستم این که هست یارست

کم کرده‌م عشق من درین غم / کم انجم و آسمان شود هم
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من جوانی راه / بی داد زبان ز عیب کوتاه
در حالت حال خویش منکر / از طعن محال خویش بگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگه دار
سردی مکن ار نه گرم کردم / اکنون بحساب نرم کردم

چندان بسلامتست بازار / کالوده نشد زبان بازار
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم

زین گونه گذارشی عجب که / زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرف او حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت

گستاخ مباش هیچ با کس / تا عذر خطا نخواهی از کس
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفتست

گر سست بود ملال آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخستش آزمودن

اول رسنست و آنگهی چاه / بی پای بسر کجا شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم بعهد و سوگند

زان تحفه که در میانه می رفت / چون در غزلی روانه می رفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی
بیچاره سلام را در آن درد / نز خواب گزیر بود و نز خورد

چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی ده آتش / بگذاشت میان آن سبا عشق

زان مرحله رخت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده بر یاد
هر جا که قصیده بخواندی / گوش شنوند خیره ماندی

صفت بزرگواری مجنون

تا ظن نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که هست اکنون
بی روزه و بی نماز بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور

دانا تر و دور بوده در دور دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی حل کرده رموز آسمانی

زیبا سخنی چو سکه زر بیت و غزلی چو لولو تر
داند همه کس که بی تنکتر دیوانه نزید آنچنان تر

ترتیب جهان فکنده چون ست بی تربیتی کرفته بود دست
آگاه شده ز تلخی مرگ میکرد بسیج راه را برگ

کز زیستنش بوده بنیاد آسانی مرگ جست از آن کاد
هر شخص که خو نکرد با پیر دشوار بود بدون شود ازین

این خانه کسی که سخت کیرد در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق راه می جست بی کله برفق بند راست

تا چون شد کار جان رسند کوید که بیار کو بنش کید
در کشتی دو ریم جان بود رخت افکنیش ز بهران بود

می داد نوالهای چون زهر کو بهره نخورده بود از دمی
می کرد ز طبع در کتاه معشوقه بهانه بود در راه

تا کرد زند آرزوش را پی دارد ز جهان فریب کامی
بی کام نبوده بود کامش میداشت چو تیغ در نیامش

زان کام بجست از آن پی زاد ناچار عشق مانده آباد
پرسید از اوستاد دانا از حالت عاشق توانا

کورا برادر خویش ره بود مهلت دادن چه کار کر بود
کای کو بر آتش در آن حال ناکام چرا کذشت سی سال

کشاکر پیک مراد حالی کشتی عیش از نشاط خالی
از کام کرفتی چرا جست سی سال نشاط خوش تر جست

چون نیم از دو کون یک کام کو یابم از آن رحیق یک جام

صفت زید و زینب و وفاداری او با مجنون

کوید که بوده ام در آن دور زنجیر بری دکر از آن جور
اندوه فکنده بر دلش کوه او کوه کرفت از بس اندوه

از آدمیان و پری داده دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از ستم پر کعبی غزلی لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده سر در سر کار عشق کرده
نامش بنشان زید موصوف خویش چو عمرو زید معروف

در حلقه لیلی آشنایش عشق آمده پرده خان جانش
با دختر عم خویش دربند او نیز با هم آرزومند

بر هر دو طرف ز هم نشانی افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا زان دلشده بود ناشکیبا

زان شیفته نیز آن ماه روی آویخته داشت جان بیک موی
کافور و خجسته روی بود و دلارام پاکیزه نهاد و نام دل آرام

شمشاد نسیم وار غواچند   سیماب سرین و خیزانقد
جماش تنی بدلبری طاق   آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شنغی فریب سازی   خوبان طراز را طرازی
سرپنجه کن هزار صفرا   صفرا شکن هزار سودا
از صورتهٔ شهد تر دهانی   وز موی کشنده ترمیانی
چون شهد بوسه تیز بازار   شکر شکن و طبرزد آزاد
در لب شکر طبرزد آکنده   در بوسه طبرزد شکرریز
آبی نه ولیک آب خانه   آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سروی به   سروی که بدوش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب رویش   هم قافلهٔ عبیر مویش
شب با خم زلف او نسیمی   صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام   آوزین جمال جو تینش نام
زیبا ز غم آن بت نیازی   مشغول شد به چاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا   کان لعل جدا کند ز خارا
زان پیش نداشت عیب خویشی   کر مال جهان نداشت بیشی
بر روی غم او که مهتری داشت   آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمی داد   دختر طلبید هم نمی داد
عاجز شد از آن و ماند در کار   عم گوشه گرفت او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان   می گشت بشکل ناتوانان
میگفت سرود های دلسوز   زان روز نیاد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر   می داشت نهان از و بتحجیب
اورا که نداشت دیگری جست   درویش بد او توانگری جست
دادش بتوانگری قوی دست   تا عاقبت از صداع او رست
چون زید بدید امید از آن ماه   سوداش زیاده شد در آن راه
از خواب و خور جهان تهی شد   وز روی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست   در سلسله مانده پای با دست
از بی هنری و بی وفایی   یاران همه کرده رو جدایی
او ماند و یکی دل بلاکش   وان نیز فتاده هم بر آتش
زان سوختگی که در جگر داشت   لیلی ز شرار او خبر داشت
که که بر خویش خواندی اورا   بنواختی و نشاندی اورا
پرسید از او نشان آن کار   او گفتی و او گریستی زار
چندان بوفای او نظر که   کز زار دل خودش خبر که
وقتی که بدوست داد پیغام   او بردی پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش   با رقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کارش او بود   پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام خوش خوش   بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که بداد اش دیده بودند   زخمی دو سه بریده بودند
هر پیک گذران ز مینهٔ راه   منظوم شدی ز مهر آن ماه

در نسخه کرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست ده بدو او بود — نامه بر و نامه آور او بود

یک روز بنوحه گاه مجنون — می شد سخنی چو در مکنون
زید از سر زنش بدو گفت — کان دل که تو از این کهر سفت

دیوانکی از چه پیشه کیرد — به کز ره عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی — وانکه تو بدین نسق پسندی

کرچه بصفت زیاده باشی — از زید زیاده تر نباشی
مکری که بسی کریستم من — غمخوار تنا ز تو زیستم من

هم آخر صبر یار کردم — هم شربت و هم شراب خوردم
زین شیفتکی دمی بیارام — کای آشفته تو ادریغ شد نام

مجنون که نمونه جهان بود — شهوت کش خویشتن نهان بود
چون دید که زید شیفتش کفت — شد شیفته و بر او برآشفت

کای زید سخن زیاده کفتی — بکذر که زیاده کوی مردی
نزدیک من ار بپای آری — بکذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن — افسانه عمرو و زید خواندن
دیوانه چرا نهی تو نام — دیوانه کسیست کوست خود کام

من دیو نیم که دیو بندم — چون حور و فرشته پی کزنم
خوی خوش من ز خوی دوست — ای از کرم جهان خدیو است

از خوی خوشت کین دد و دام — کیرند بطوع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست — کردند ز من وبال دیست

کر قامت من ناصل کژ خاست — هست آنکه و با علیکم آراست
نغمه بجز راست راست نالید — بر بطیج و نغمه راست نالید

تا کژ نبود کمان غازی — از تیر مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند ... — بی عود که ... سوزم

من آفت چشم بد شناسم — زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید — زان به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود برین تخت — کو بند حصار خود کند سخت
من خود بچه کار چه جهت — بندی که بما ست میکنم سست

زین بوده درخت چار میخی — می بردم عرق چار میخی
زین ده که نجات نامه دارم — نه جامکی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش — کو نیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق — آلت فکنم ز پای تا فرق

دربند وضوی این جهانم — صحنی بکش مسیح کس ندانم
جان کندن تن بجا مسمار — بود رقص رحیل سست دشوار

جان خواه بس شکرف بارست — جان دادن تو عظیم کارست
شرطست جرس استادن — زد طاق طپیدن از دق

پنداشته که من در دامم — در حبس نه دادمی نه کام
در چشمه حلقه های آن ... — ز اندیشه عرق می ...

کوشم که ازین رواق پرنمار / مردانه بدون شوم خوردار
یک لحت ازان نیم درین سیر / کامد چو درود لحتی این در
لحتی نکشاد کس بدین در / کان لحت دکه نخورده بر سر
در چاه تن تو جای گیرست / از سلسله ایست ناگزیرست
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست
سوزین چه اگر بود تو اکرد / می باکریست جوان تهان خورد
هرگز غم خود فرس جهاند / خود را بدکو غمی رهاند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم
گر سوی بتی جمازه رانم / خود را ز بتان خود رهانم
غافل که می مغانه گیرد / از زحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولت / در دیر غافلان مهولت
زین حال مرا شکایتی نیست / کابین تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور درع و استخوانست
بادام صفت ز سرخ بیدی / بایم به برهنگی سپیدی
بادام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه برادم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختست با چنین درد
آن میوه فروش خوش شنی زد / کان غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش راچه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد از آن چه در جهان داشت
تیرم نشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه ام / ترسم ز کلید انگبینم
در تو کس اگر امیدواریست / در وقت امید رستکاریست
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریم از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم / غافل نزنیم غلط نبازم
زان پیش کاجل کره جوید / وآواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام برو ازین زور / برداشته راه کور ازین کور
مجنونی خود جزینه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاده گوهر افشاند
از حیرت آن جواب جز نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
پندی رفت که برنهاد آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ
نوع ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بردوخت
زان بس بجز آن نبود کارش / کاورد پیام آن نگارش
وان پاسخ او بداج للالم / می برد چنانکه بود پیغام
سیکردیا تجیی باتیذ / چون زهره میان ماه و خورشید

وفات شوهر لیلی

هر نکته که بر نشان کار نیست / دروی بضرورت اختیار نیست ||| در جنبش هر چه هست موجود / درجست ز دد جهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد / کاما جکه از دو سوی دارد ||| زین سو ورق شمار تدبیر / زان سوی دگر حساب تقدیر
کم باید کاتب قلم راست / این هر دو حساب باهم راست ||| بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی به گزند خویش خارش
بس خوشه چشم از نمایش / کانکو رشود به آزمایش ||| بس گرسنگی که سستی آرد / در طاقت تن درستی آرد
بر وفق تن خلاف کاری / تسلیم به از ستیزه کاری ||| القصه چو قصه اینچنین است / پیدا که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود ||| گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
می زیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ ||| شو نیش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پری زاد / مانند پری به بند پولاد ||| میکرد بجا یکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید ||| تا صافی بود نوش میکرد / چون درد رسید درد می خورد
میخواست کزان غم آشکارا / گرید نفسی نداشت یارا ||| زاند نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / می بود چو زلف خود پریشان ||| یکباره جو دود کشتی از راه / برخاستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بدان جای / کز گریه بیوفتادی از پای ||| از آب دو چشم در نثارش / پر در شدی گهر کنارش
چون بانگ بر آمدی بگوشش / ماندی بشکنجه در خروشش ||| چون شمع بجا یکی نشستی / وان گریه خنده در شکستی
این بی نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمک این جگر همی خورد ||| تا گردش چرخ بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شوی وی از دریغ و تیمار / دور از رخ آن عروس بیمار ||| افتاد مزاج از استقامت / رفت این سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد ||| راحت ز مزاج رخت بربست / قاروره اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد / قاروره شناخت رنج من برد ||| میداد بلطف و سازکاری / در ترتیب مزاج یاوری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شد راه تن درستی ||| بیمار جو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود ||| بر سینه دمی ملک گزندست / در راحت و رنج سودمندست

در راحت از و ثبات یابند ‌ و ز رنج بد و نجات یابند
در رنج کلی هزار دارو ست ‌ بر گنج درنی هزار یار و ست
چون وقت بهی رسد از تب تیز ‌ پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس شد ‌ بیماری رفته باز پس شد
آن تب که بزخم اول آمد ‌ زخمی دگرش بباد بر داد
وان گل که بآب اول آلود ‌ آبی دگرش رسید پالود
یک زلزله از تخت برجاست ‌ دیوار دریغ شد چپ و راست
چون زلزله دگر در آمد ‌ دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن جوان نجود ‌ می زد نفسی ز عافیت و در
چون شد نفسش بسینه در تنگ ‌ زد شیشه چو باد یافت بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست ‌ جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند ‌ وای که جهان درو نماند
از دام جهان اگر رها هست ‌ می ترس که شوخ دام خواه هست
می کوش که دام او گذاری ‌ تا بار ز می ز دام داری
بنشین که نشستن از بن دام ‌ سعادت تنست و میخ اندام
بر جوهر خویش بشکن این درج ‌ بر پر چو کبوتران ازین برج
کین سفت خدنگ چار میخی ‌ وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند ‌ افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش ‌ در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل اندود ‌ بر چنبره فلک رود دود
قایم بچه تو شد کد آنجا ‌ آتش کده ایست دود پیما
روزی و شبی چنین جگر سوز ‌ تو روز و شبی چنین میندوز
دیدست کزین دو موش گستاخ ‌ انبان تو می کند سوراخ
گر عمر خم میست کاوس ‌ از خوردن این دو مرغ بترس
سر جان سپری شود بانجام ‌ خواهی قدحی و خواه صد جام
عمر تو که صد محال باشد ‌ گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کهنش در کمینست ‌ پندار که صد سخن همینست
لیلی ز فراق شوی ناکام ‌ می جست ز جا چو گور ز دام
از نفس اگر چه شوی بپیچید ‌ با این همه شوی بود رنجید
می کرد ز هجر شوی فریاد ‌ وا ورده نهفته دوست در یاد
از صحبت دوست سعی کند ‌ اما بطفیل شوی می کند
از دوری دوست ناله میکرد ‌ بر شیون شو حواله میکرد
در هر چه بگاه و گاه کینت ‌ ای دوست ازین وشی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد ‌ شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی تو شیون گرفتی ‌ در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز تبر دن پوست بودی ‌ مغزش همه دوست دوست بودی
رسم عدت که شوی ‌ ننماید رخ بهیچ کس روی
سالی دو سه خانه در نشیند ‌ او در کس و کس درو نبیند

نالد ز تف عشق

نالید بتضرعی که داند
بر قاعدهٔ مصیبت شوی
می برد بشرط سوکواری
می زد نفسی چنانکه میخواست
کوینده این حکایت نغز
کشاکه جو ماند زید رنجور
میکرد بصابری فسونی
کو بود بدان بهانه خرسند
در چارهٔ کارش ایستادند
رغبی براو چنانکه بودی
وان نوش لبش زمهربانی
تا رفته میان نشان زپاکی
میکرد بچارهٔ صد نیک
آن کرد که چون کنند ازان یاد
بسیار خصالهاست در مرد
حرفی زتو بازمان در صید
تا مرک ازین جهان بتابم
روزی دو سه برامید آن صید
چون مدتی کذشت درمیانه

پیتی بمراد خویش خواند
با غم بنشست روی باروی
بر منعت فلک خروش و زاری

لیلی بچنین بهانه حالی
چون یافت غریو را بهانه
شوریدکی دلیر میکرد

صورة حال عشق زید و زینب

میخورد بجای آب خونی
کردی دکری برور خورده
وزکاروی آن کره کشاده
زنکار زآینه زدودی
میکرد نوازشی نهانی
الانظری لتیر منا کی
جرپای کا باو بتر هنک
کوید که آوین بر دبال
کز وی شوان حکایتی که
کان از تو کند حکایتی خوب
اذ مرحبکی عنان بتابم

خویشان که رقیب او نبودند
یاری کر او شدند یارانش
تا یافت بزینب اتحادا
چون غنچه نا شکفته با او
با یکدیکر از طریق طاعت
زید ارچه بکار خویش زرنیب
اندیشهٔ کار خود رها کرد
تو نیز کران خصال داری
حرفی که نباشد از زبانی
عهدست مرا که تا بجانیم
کفتار ترا بجان نیوشم

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون

خرکاه زخلق کرده خالی
برخاست صبوری از میانه
خود را بطبانچه سیر میکرد
خوف و خطرش زراه برخاست
کاکنده شد استخوانش از مغز
چون جسم خود از نکار خود دور
او را همه چاره ساز بودند
کشتند مطیع دوستدارانش
پوشیده رهی نداشت کارا
می زد نفسی نهفته با او
کردند به پرستشی قناعت
با مجنون بر عشق میخواندش
در چارهٔ کار او وفا که
بر چهره همان جمال داری
کره زتو بود دلنجانی
عهد تو بوده رفیق راهم
کفتا ادم انچه از تو بوشم
می زیست چنانچه عمر باید
افتاد فراق را بهانه

چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ بریده از قفس جست
زان جام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
رفت ابن سلام و جان ترا داد / باقی تو بزی ترا بقا باد
زد نعرهٔ آنچنان شغبناک / کافتاد هزاهزی در افلاک
از یک جهتش خوش آمد آن کار / کز دامن گل بریده شد خار
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
کای یار قدیم رنج دیده / درد سر من بسی کشیده
کامروز درین وری که خواهی / یک حرف خطا بسهو رانی
گر بوده بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
زندیش بجواب گفت مگذار / کآغاز تو کرده‌ای درین کار
این فرق تو از میانه بردی / کز مرد و رقیب کی ستردی
من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
مجنون ز جواب استوارش / برجست و گرفت در کنارش
خوش گفتی و خوش نشانه دادی / شایستهٔ من جواب دادی
یا مرگ حریف حال باشد / مردم که زنی حلال باشد
تا مرگ از این جهان نیایم / از صحبت تو عنان نتابم

ره پیش گرفت زید عالی / می رفت چو باد لاابالی
کان ره‌زن کاروان کالا / برخاست ز راه تنگ و مست
مجنون که جهان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
کز رقص و نشاط کرد از آن سود / که دید خیال خود در آن گور
وز زودی دگر حساب آن کرد / کو نیز همان خورد که او خورد
زان نوحه‌گری چو بار پرداخت / با زید عتاب گونه‌ای ساخت
وا خواستی از تو در دلم هست / وانرا گره نمی توان بست
کان لحظه که کشتیم فلان مرد / جان تو ابتوای ضعیف بسپرد
خوردی که با او شود حواله / در حلق من افتد آن نواله
کان روز گران دو شغلش نام / کردی ز نیکا کنی بکی کم
یعنی چو من و توی نداریم / بر کرد قم دویی نداریم
گر نیک نرفت تام از پای / بر پای برهنه خیزم از جای
کاحسنت و زهی ندیم خوش گوی / آباد برین نسیم خوش بوی
هم حال چنین شنا اخبار / هم را ز چنین رموز داند
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق رایم
گفتار ترا بجان نیوشم / گر آید آنچه از تو پوشم

او شد سوی آشیانهٔ خویش / زید آمد و سوی خانهٔ خویش
چون کرد شب از علاقه در / کرد نقش و دهن زمانه پابند
آن قرص مه شبه چو ثریا / می ریخت ز دیده در بر پا

ستایش کردن لیلی در حضرت باری عز اسمه

او بود و شبی و درد و داغی   کس مونسش نه بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمی خفت   وز شب گله با چراغ می گفت
کین شب که ز زحمتش داغیست   بر ناصیهٔ سپهر داغیست
این شب نه شبست کان من شد   شب چه که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی   بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش   یا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهان سوز   بی روز مباد شب بدین روز
چون برزگران چراغ مرده   دیوار فکنده باغ برده
کر گردن مرغ را شکستند   آخر دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پیر مرده   با مؤذن کوی را عسس برده
نوبت زن صبح را چه افتاد   کاوازه دهل نمیکند یاد
یارب برسان بدان چراغم   کز آتش او رسیده داغم
گر بخشدم از جهان فزودی   در تنگی شب فراخ رودی
تا صبح نبست ازین دعا دم   یک پرده نگرد ازین جهان کم

نشستن لیلی و مجنون با یکدیگر بشرط عصمت

چون خسرو صبح خیمه شادان   بر تخت نشست بامدادان
روزان سر مهر سر برآورد   وآفاق بمهر سر برآورد
روزی بخوشی بسعادت اندوز   خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته   غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی   چون ماه فلک بکش خرامی
میکرد مداری مدارا   میخورد غمی آشکارا
پرداخته ره ز پاس تشویش   برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر   نه پاس پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و درگه   می گشت و نیک دست بر ره
میجست دلی بهر مقامی   میداد بهر دلی پیامی
پیوسته فلکی سپید می بود   در مهر نفسی عبیر می سود
ره مرطلبید سوی آنکس   کو بوده ش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد   غم خانه بخانه دگر برد
آزرم شکیب کرده برداشت   از عشق نهفته پرده برداشت
آن تازه دری که قفل بسته   جستی یافتی دری ز قفل رسته
بر سنگ زد آبگینه چون مل   بر آب سپر فکنده چون گل
در چاره گری نکرد سستی   میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند   در حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز نه روز انتظارست   روز طرب و وصال یارست
برخیز جهان خوشست برخیز   پیش آر شکر بگل برآمیز
هم خوابهٔ سوده کن جگر را   در دست لاله کن سمن را

آن آهوی نغز را بشست آرد / وان نافهٔ مشک را بدست آرد
تا از جیبش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم

با او نفسی ز دل برآرم / کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری اگر نماید

واورد برون ز غرفه دیبا / تن جامهٔ از خزینه زیبا
با صد صله بدان بشیر او داد / بسپرد و بدید پادشاواد

زید از بس آن نشاطمندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورده بدان سرای نیز هم / آن مژده بدان همای پر

پیغام بگفت و در بگشاد / وان تحفه که بود پیش بنهاد
مجنون ز سر نشاط بر جست / چرخی بنمود و باز بنشست

تا سقف ز نشاط آن نکار / میکرد حظ سپهر بر کار
وان چرخ که سقف داد بر پشت / بازش ز نعمت چرخ بکذشت

وانکه شکر سجود بدرفت / زانسان که بچرخ خاک بر رفت
در بارهٔ جامه تن بکوشید / بوسید نخست و باز پوشید

در چشمهٔ دوستی وضو ساخت / از جور فراق بار پرداخت
دادند رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خوش عبیرش

ره پیش گرفت بیت جولان / بی شبه همه روش گرفته تازی
وان دام و دد انجه بود / با لشکر و انگهی چه لشکر

هر جا که نشستی او نشسته / وانجا که نشاده حلقه بسته
آمد بدر وثاق دلبر / با زید و وحوش جمله یکسر

آراسته لشکری که در تنگ / شمع همه رشته بود از زنگ
شد زید و ز پیش راه خبر کرد / کان زر خلیفتی اثر کرد

مجنون که رفیق و غم خود نیست / چون خاک در تو بر در تست
از دور همودجی نماید / دستوری اگر بود در آید

لیلی ز نشاط این بشارت / شد همچو حصار بی عمارت
جو کاه سبک ز پای بر جست / چون کوه بعهد مشتی کمر بست

اول چو ستون خیمه بر خاست / مانند طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون خود / نزد آمد و هراس داشت و نزد

در پای مسافر خود افتاد / چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید / در بزده پای خویش جان دید

برد شعفی سجده زمانه / او نیز بیوقفه بر جای
آن زنده ولیک جان سپرده / وین جان سپرده لیک مرده

افتاده دو یار هوش رفته / آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن ددان خونریز / کرده بهلاک چنگها تیز

پیرامن آن دو یار خسته / چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه ددی که نیان کرکاه / نظاره نیافت در میان راه

تا آن کم دران میان دویدند / شخصی دو سه را دو دانه درند
باقی دگر از میان بجستند / رفتند و بگوشها نشستند

بوند



بوذند فتاده آن دو دلخواه / تا نیمهٔ روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر / کرد آن دو بهار تازه را تر

چون باز رمید مردم از هوش / ماندند چو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی / آمد بر آن غریب خاکی

دستش بگرفت و پیش برداش / در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش / بنواخت بوصل جان نوازش

زید از سر محرمی و خاصی / برده ز میانه عمر و عاصی
چون حلقه میان در نشسته / با آن دو کمان حلقه بسته

بسته در دکان هرزه کاری / پرداخته آن حرم حصاری
کز یک مگس از هوا پریدی / اینش بگرمی آن دریدی

از بیم هلاک آن دد و دام / کس بو در آن حرم نزد گام
زان ضرب که در گرفت مانده / مردم همه در شگفت مانده

کین عشق حقیقی عرض نیست / کالودهٔ شهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمام است / کو را دده و دد تمام راست

زان از دد کلان نبی ترقیست / کالایشی از ددی درو نیست
چون او دد خویش را بر افگند / فرمان بر او شدند این دد چند

پیداست که عشق این دو خاکی / سر بر نزند مگر بپاکی
امروز که ناله‌شان شنیدم / در هر دو بچشم خویش دیدم

کز یک قدح نخورده بدمست / این گشت خراب و آن دگر مست
تا دست در آمدن بآغوش / از دست شدند و آن شد از هوش

این عشق نه سرسری نشانیست / کان نادره عبرت جهانیست
هر غمزده بدون خانه / با همسر خود درین بهانه

زان کنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست / از پیش کسش خجلتش پیداست

از حلقهٔ زلف و چنبر دست / دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دلبرست خاموش / گردش ز کلاله گوزدی پوش

سرهنگی درکه دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست

بی زخم کرشمه پست کردش / بی باده ببوسه مست کردش
لام الفی گسسته از بند / شد لام و الف ز روی پیوند

دو خط مقدس روانه / شد دایرهٔ تمام خانه
مرغی نشکفت اگر دو پر یافت / یا عدل ترازوی دو سر یافت

دو شمع گذاشت در یکی طشت / جان بود یکی جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب

پیوستند دو سقف بر یکی در / بستند دو تیغ بر یکی سر
دوری ز ره دو قطب شد دور / گشت آینهٔ دو صبح یک نور

پیچند بهم دو یار دلسوز / ماندند چنین یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده / مرغ غرض از میان پریده

جون باز خود آمد نماز آن حال | شاهین شده بود وشد بدنبال | خاتون بدر آمده ز خرگاه | سلطان بدرنک نشسته بر راه
بربسته ملک زبار کر تخت | هم تاج تهی بمانده هم تخت | پرداخته کوی وجمع زاغیار | در بار دمید صبح دمان [illegible]
مجنون که حریف دید خالی | کرد از همه حرف خانه خالی | در حلقهٔ دید دوست خود را | خود را بدر حلقه بنشاند
جون درد لش از ملک وطن کرد | دربانی خویش خویشتن کرد | کشته لب این دو یک بیک جفت | مانند دهان کشاده خاموش
بادی زارم رسیده دلخوش | بنشاند زبانه زان دو لبش | عشق آمده سوخته بیفتی | بر هر دو زبان نهاده بندی
حیران شد از آن نقش نکار | مانند دو نقش بر دو دیوار | دل پر سخن و زبان کرفته | جون بلبله دهان کرفته
آوازهٔ عشقشان جهان کیر | آواز عنا بشان دهان کیر | تا در شب انتظار بودند | جون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده کشتند | جون صبح زبان بریده کشتند | تشنیع زبان زیاده کوشیست | توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزینه از زر | بی قفل بود خزینه را در | جون زر بخزینه در نهادند | قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان و غمزهٔ تیز | میکفت بدیده دل آویز | کای سوسن صد زبان بجودت | کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل جو سخن سکال باشد | بی کل همه ساله لال باشد | جو بیند روی کل ببستان | کوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزکاری | من با تو جو کل بسازکاری | معنی جه که تا مرا ندیدی | آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روی پیوند | بر درج دهان نهاده بند | مجنون ز بخار اشک خونریز | بکشاد زبان آتش انکیز
ای باد لب تو خوشتر از قند | کرده لب تو مرا زبان بند | پندار زبان در تیغ هنیست | کو یک سر موی کان فرست
زان روی که بس کشاده رویست | مویم بزبان زبان بمویست | جون موی زبان شود درین کوی | با شانه که زبان شود موی
دانی زجه موی شد زبانم | تا با تو سخن جو موی رانم | جون خاص توام بجان فروشی | بر کر بکنم زبان فروشی
جون مرهم کشید هست بسیار | کو زخم زبان میکش بکار | کوینده غریق جست جویست | جون یافت جه طالعی کفت
تو یافتهٔ منی درین راه | من کم شدهٔ توام درین جاه | با هست تو به که هستم نیست | کین دست ترا است دست من نیست
من خفته کدام و مرا جه خوانند | جز سایهٔ تو مرا جه دانند | خود را بشمار هیچ دانم | کز هیچ کمی بهیچ مانم

ای تو اثری نشسته بر من / زان داغ اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم

امروز که پر شکسته‌ام باز / آن کبک دری گشاده پرواز
تا پشهٔ من بجان نیاید / طاوس تو در میان نیاید

چون شیفته‌ام بشاه نخجیر / آهو بره شاه را نه نخجیر
آوخ بتوام چه دست رس بود / از دست رسم بدست بس بود

آنکه بمن او فتاده یارم / کز خود بمراد دوست کامم
هم دست کسی که در تو دل بست / آگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم / جان پیش کش ره تو دارم
سر بی تو بود بسر در آید / جان بی تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من
تا جان من از تنست باری / مولای توام بجان سپاری

از جان خوشت جفا ندارم / جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب / از تو نپرم چو ماهی از آب

تو چشمی و من نه چشم بی نور / بپسندد ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو / دوری و نعوذ بالله از تو

آنجا منی و تویی نباشد / در مذهب ما دویی نباشد
در ع دو واره هم هر دو / جانی بدو پاره هم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست / این نقش خیال تست با تست
چون من توام این دویی چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف یار
آنجا منم آن دگر نگاریست / وانجا تویی آن دگر غباریست

زنده غلطم یکیست خانه / کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته‌ایم هر دو با هم / آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ بر کند ساز / بی زیر و بمش نباشد آواز
در دو دل ما ز یک جهانست / الا دو صدف که در میانست

پرگار و حرم یکی کنیم / با هر دو یک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست / بادام دو مغز یک مقامست

شکر که بود حیات داند / یک سو دو سه تیم نخانه
چون خایهٔ بط دو زرده باشد / سرمایه یکی دو کله باشد

ابجد چو دو حرف جنس دانم / در یک دگرش کند مدغم
من جنس توام بهم نشانی / یکجا کنم از هم آشیانی

بنویس دو حرف در یکی نام / کو قطع دو باش در یکی جام
یک ذره و من بدین ظریفی / یعنی دو یکی اگر حریفی

چون ریخت نثار اشک گلگون / زین گونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمه‌های سستش / بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه‌ای پر
چون غالیه زلفهاش رنگی / چون غالیه‌دان دهان تنگی

زان غالیه

زان غالیه دان شکر انگیز / هم غالیه سای و گل شکرریز
از بس که فشاند بوسه بر یار / عنبر بن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست / همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که [illegible] / چون گل همه گوی زرد ماند
آزاد هنی بکوی سازی / وین را ز نخی بکعبی بازی
زانجا که قیاس [illegible] / آن کوی و [illegible]
هرکس بنوالدابیت درخورد / یکی ز نخک یکی بشکر
سودا زده و با [illegible] / صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است / بر وی همه میوها حرام است
مجنون ز جبان نظاره کرده / زد دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی خراب است / کز پای درآمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک [illegible] / بی طاقتیش [illegible]
چون کاره باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از سر [illegible]
میگشت چو آسیای گردان / زید از پس او چو شیر مردان
با آن دو سه کان ز سیر [illegible] / سیره تفسی [illegible]
آیین دگر گرفته کارش / آینه خویش داد یارش
درحلقه زلف آن هم آغوش / خون ز [illegible]
او را بغلط که غرفه [illegible] / آورده بجای خود بیازار
مجنونی از دو [illegible] / لیلی شده [illegible]
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
می خواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده و حالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میگفت
زید آن همه بیتها چو [illegible] / میداشت بجای حلقه در گوش
می خواند سرود ساراکی / کاحسنت [illegible] حریم خاکی
کز حرمت عشق پاک بازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمتش جداست / آن عشق نه شهوت [illegible]
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق عرضی [illegible] / کین عشق عرض روا [illegible]
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر [illegible] / صدق این بود آن دگر [illegible]
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست صد نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد
شد کاسه [illegible] نیک نامی / هر مایه [illegible] ای نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرط است که وقت برگریزان / خونابه شود ز دیده ریزان

خونی که بود درون هر شاخ
بیرون چکد از مسام سوراخ

قاروره آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد

شاخ آنکه بماند گرد نه
زرجیه برگ و شاک باید

نرگس بجنازه بر نهد رخت
شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای سمن شکست گیرد
گل نامه غم بدست گیرد

بر فرق چمن غلاله خاک
بچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور
افتاده شود بوکه هست معذور

کاهان که ز غرقه که گریزند
ز اندیشه باد رخت ریزند

آن سبزه سبز لاجوردی
خیری شده از غبار زردی

روباه ز ره فتاده در راه
آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور
شیرین نمکان تاک مخمور

انداخته هندوی کدیور
زنگی بچگان تاک را سر

سرهای بهی بطرف کاخ
آویخته هم بطرف شاخ

سیب از زنخی بدان نکویی
بر نار زنخ زند که خوی

نار از جگر شکسته خویش
خونابه چکاند بر دل ریش

بربسته که شد دهن درنج
عناب گند دو در لب گزنج

نارنج ز روی که روی
برده ز ترنج مشک بوی

دهقان ز خم می مغانه
سرمست شده بسوی خانه

در معرکه چنین خرابی
شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی
افتاده بچاه دردمندی

شد خیمه زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابها ز زر بست
خود را بعصابه دگر بست

گشت از تن چون گل قصب پوش
چون بار قصب ضعیف و بی توش

شد بدر بهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خیالی

سودای دلش بسر برآمد
سرسام دلش بسر برآمد

گرمای تموز ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زان روز که یار از و جدا شد
سروش ز کف آختن کیا شد

زان پیشتر از چه مهربان بود
آن مهر یکی بصد بیفزود

چون عاشق خویش را در آن بند
دلسوخته دید و آرزومند

بر خاطر آن عروس رهگو
سودای ورا یکی بده کرد

تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لرزه شکست پیکرش را
تب خاله گزید شکرش را

بالین طلبید زاد سروکش
وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت
سر بید قصب برو فرو هشت

بر مادر خویش راز بگشاد
یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر

در کوچکه او فتاد رختم
چون سست شدم مگیر سختم

خون می خورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید
من پرده ز راه بر گرفتم / بدرود که آه در گرفتم
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / از دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامهٔ جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
خونین کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آوارهٔ من چو گردد آگاه / کآواره شدم من از وطن گاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یارست و عجب عزیز یارست / از من ببر تو یادگارست
از بهر خدا نکوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
آن دم که بیا پیش بجویی / وآن قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز دارش / تو نیز چو من عزیز دارش
کلیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تواش مراد داد / برباد تو جان پاک می‌داد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو می‌مرد / غمهای تو راه توشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه
می‌پاید تا تو در پی آیی / سر بازپس است تا کی آیی
یک ره بر ما ز انتظارش / در کش بخزینهٔ کنارش
وین پند بزوده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین بس / جز بر کرم خدای کس
دیدی چو زره غلط فتادی / بر همچو خودی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد / واهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و زود جان داد
مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد / موی چو سمن بباد بر داد
در حسرت روی و موی فرزند / بر می‌زد و روی و موی می‌کند
هر موی که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کندش از سر

پیرانه گریست بر جوانیش | چون ریخت بر آب زندگانیش
کو ریخت سرشک بر سرینش | کز روی نهاده بر جبینش

چندان ز دو شکاه خون رست | کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش بهم نالید | کز ناله او سپهر نالید

آن خوصه کز چون شدی برو تنگ | بسکوه بر آن عقیق گلرنگ
مهرا ز نشار طوق بر بست | صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنانکه بوده | گلها بگلاب عنبرآلوده
بسپرده بخاک و ماندش پاک | کاسایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری | آسوده غم از خریده واری
پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز

آن کیست که او ستد نینداخت | وان پرشده چیست کو نپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست | کاسدشده نیاز خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
بنشست فرشته بر این گاه | کین غول کهن نبردش از راه

پنهان تا نفریبد این عجوزت | چون خود بکند کبود و کوزت
تا چاه نشد بزیر این تخت | به کز میان برون بری رخت

کین چرخ کمان لاجوردی | گردد ز تو گر تو زو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی | کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره | خاکش سیهست و آب تیره
کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهر خود رسی باز

آنجا که نهنگ جان ستانست | در خون نه سخن در استخوانست
صندوقه این رواق گردان | غرقست بخون زاد مردان

خون می خورد و دهان ندارد | جان چون ببرد که جان ندارد
نقشی که طراز این نوردست | زاندازه آستین مردست

او بر همه مرده ریک مانده | باز از همه مرد دیک مانده
چون مرد گشاده دل دریغست | اندیشه کند بخوبی و خیسد

خارش گل و چاه تخت بیند | کان حظه بچشم بخت بیند
وان روز که از سر ملالت | در روی نگری ز روی حالت

وان نقص که در سرشتش آید | نقش همه خوب و زشتش آید
آنرا که بطبع دلکشی نیست | پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیرگران کند گران جاه | در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند | خود را بنجات چون رساند

شب رفت حکایتی اندکی کن | یک را دو مکن دو را یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم | رفتند و روند دیگران هم

زین چند تخیلی نمی توان رست | وین در بجدل نمی توان بست
کوشید جوان و رای زد پیر | نگشاد کس این گره بتدبیر

زین چاره گران باد بپای | در کار فلک کرا رسد رای
گر بنگری از گریوه تیز | هم شبه گمی ز شبدیز

کو بشنو

گر پیشترت کشند از آن دست / فرسوش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم

این آب روان که بس کبود است / آتش ببرد گر آب رود است

کز تشنگی آن عروس [illegible] / [illegible]

لیلی چو ز دل در زمین که / دیوار خزینه آهنین که

جمله عرب از فراق زو بیش / گشتند شکسته دل چو خویش

هر کس ز پیش دریغ می خورد / افسوس و نعره و آه می کرد

روضش که بهشت دلستان بود / گیتی که بهار و بوستان بود

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

خاکش ز شکوه و تابناکی / نزهتگه خلق شد ز پاکی

طغرا کش این مثال مشهور / بر شقه چنین نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ بگریست / بر گریه تلخ در جهان کیست

پوشید بسوگ او سیاهی / چون ظلم دمیده داد خواهی

آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابرها که خروشان

بر مشهد او که موج حسرت بود / آن سوخته دل میرس حسرت بود

از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز غمش او گریزان

چندان ز فراق یار گوشش / کافاق سیاه شد ز چشمش

وز روضه آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان

میرفت چنانکه از کمان تیر / چون طالب صید وقت نخجیر

آمد بر آن ز راه برده / تاریک شب و چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش / شو دیده بآب چشم خویشش

می گفت ز گریه هر زمان بر / می زد ز دریغ بر زمین سر

مجنون چو نشان و بنگ او دید / وان شورش حال تنگ او دید

کاخر چه رسید تا ای برادر / گرد و نفس بر آری آخر

رخساره چرا تباه کردی / دراعد چرا سیاه کردی

گفت ای الم سخت برگشت / اندازه کار ما دگر گشت

ای سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین در آمد

بارید بباغ ما تگرگی / بر گلبن ما نماند برگی

ماهی ز فلک در افتاد / سروی ز چمن برافتاد

لیلی شد و رخت از جهان برد / با درد تو زیست هم در آن مرد

آن صاحب خال و زلف مشکین / برباد تو داد جان شیرین

مجنون چو کتاره خورده بر دوش / کان زلزله دید گشت بیهوش

چون صاعقه خورده باز افروخت / زان برق غم اوفتاد و هم سوخت

یک لحظه در آن فتاده می ماند / بر جست و بچرخ سر بر افشاند

کای چرخ فلک این چه شور بختیست / با سست رگان این چه سختیست

این صاعقه بر کناره ریزد   با مورچه چنین ستیزد
موری و هزار درد و رنج از بس   یک مورچه را شراره بس
خونابه بنید رجام دادن   ساغر به بیابان کام دادن
من سوخته از چراغ گیرم   کز باد طپانچه‌ای بمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود   این پیشه نه آخر از دل ما بود
این عربده می نمود عذرا   چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جان پای بسته   بروی دو دکان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک راند   چشم همه در سرشک ماند
نی از پی او چو سایه پویان   وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت   گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع را خوست   گرد آرزوی زیارت دوست
از زیر نشان تربتش جست   وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان   شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند   رسواتر از آنکه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده   موی از بن گوش در بریده
قامت زده و شکسته قامت   انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور   افتاد چنانکه سایه از نور
غلتید چنانکه مار غلتد   یا کرم که زیر خار غلتد
در گوشه تربتش بصد رنج   پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت   لاله ز گیاه گورش انگیخت
خونابه جگر چو شمع پالود   بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ جگرم چه چاره سازم   کز درد چو شمع می گدازم
دیدم گل دلستان ربوده   در حمله گیا همان بوده
این بر گیای دلم آیین   از من ستدش به رنج دین
بودم گل آبدار بر دست   باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد   دست اجلش بباد بر داد
بشکفت بهاری از در چشم   دردا که نکرد دانست بخشم
یک دسته بنفشه داشتم چست   پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا کری ز من ربودش   من کاشته بعد او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم   الا بر خش جهان ندیدم
دزدی بر آمد از کمینگاه   ریحان بشکست و ریخت بر راه
در بانوی من بر سیلست   دربانی من بدین دلیل است
این گفت و بهمد سر فرو کشته   می گفت و همی گریست از درد
گاهی تازه گل خزان رسیده   رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب گشته   بر داده و رنگ بر نخورده
جونی ز گزند خاک جوئی   در ظلمت این مغاک جوئی
آن خال چو مشک دانه جوست   وان چشمک آهوانه جوست
جوشست عقیق آبدارت   وان غالیهای تابدارت

نشست بچه زنگی می طرازند / شمعت بچه داغ می گدازند
در چشم تا جلوه می نمایی / در مغز که نافه می گشایی

سروت بکدام جو بپایست / بزمت بکدام لاله زارست
چونی ز گزندهای اغیار / چونی می گذرانی اندرین غار

درغار همیشه جای یارست / ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که پاری / چون غم نخورم که یار غاری

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه ای چرا چنینی
هر گنج که از درون غارست / بر دامن او نشسته مارست

من مار کز آشیان رنجم / بر خاک تو پاسبان گنجم
شو رنجه بدین چو ریگ بر راه / آسوده شدی چو آب در چاه

چون ماه غریبیت نصیبست / از عهد نه غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک لحظه نه ای ز چشم دل دور
گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست

من گر تو بیاد دل نهادم / یاد تو بکار روز یادم
چون نیست غمت ز راه رفته / خوش می تو نشسته خوابه خفته

گر رخش تو پیش داشت آهنگ / بشکست که سست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بتکده ام نشستی

من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
[illegible] ز تن زنم بگرد مهدت / خالی نیم از وفا و عهدت

تا با تو در آمدم بدین خاک / یاد اکنت ز خون من پاک
جاوید بهشت باد جایت / جان در حرم خدای پایت

تندیل روانت از روانی / او وحشه یاد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست

برداشت ره ولایت خویش / مستی ده کانش اندرین پیش
در رقص رحیل ناقه می راند / بر حسب فراق بیتی می خواند

وز کش حالت فراقی / چیزی ز تو فا نماند باقی
می داد بگریه ریگ را رنگ / می زد سری از دریغ بر سنگ

بر ره گذری نماند خاری / کز ناله در و نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نزد رنگی

چون سخت شدی زگریه کارش / بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک سرش ار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار

او بر سر شغل محنت خویش / دان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشته ز آب دیده / ویشان حرمی در او کشیده

چشم از بر او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم ددان بران گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

[illegible]

زینسان ورقی سیاه می کرد / عمری بهوس تباه می کرد

تا او بشنید ز مرغ نامود / کس پی ننهاد که آن گرود

روزی دو سه بیکسان آگاه / می زیست چنانکه مرگ از آن راه

که قبله ز کوی یار می ساخت / گاه از بس کور دشت می تاخت

در دیده مور بوده جایش / گز گور دیگر بوده پایش

واخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بار دوم

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نوشتهای تازی

کافتاد سلام ناگه یاد / کاید بسلام آن گرفتار

برجست و نهاد رو براه / می گشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت / می جست و از او نشان نمی یافت

تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آنکه بپای برده سنگ

یکباره شکسته پر و بالش / وز گونه بگونه گشته حالش

از رخنه شدن به پیش مرد خار / ریش تنش از دلش بدو دار

وان دلشده چون در او نظر کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور / کآیم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش / دانست و گرفت در کنارش

کرده آن دو دکان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا ز چه رنجه گشته باز / آزرده شدی ز من بآغاز

من غمزده و تو نازنینی / با من ز چه روی می نشینی

اول ز منت نبود یاری / کآخر بمنت بعذر یاری

اما چو رسیدی ای جوانمرد / گفتش شو آن که باز برگرد

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم

بنمود سلام حق شناسش / در هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیش منعم / شکر تو بجای خویش گفتم

نیکی پیش چنانکه هست بوده / لطف تو مرا ز خویش بس بود

از طبع خودم خزینه دانی / گنجم ز حصار سینه دانی

کردی ز سپید طرح حرفی / دست و دهنی تهیم پر

باز این هوسم گرفت کآیم / وز باغ تو میوه ربایم

گر سنگی کنی بجان پذیرم / گرد ره خانهٔ تو گیرم

لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نه میت در بیکار

اسباب چه محنت آمدی / کان مرده که باد ده دمی

الطرب شکسته بینم / شور و شغبت نشسته بینم

آگاه بکن که کار چونست / جویی تو و با تو باید چونست

مجنون چو شنید پرسش یار / کار آمد باز و شد از کار

تا بندگی زبان نزاری / در حسرت آن بت حصاری

بر زد ز میان جان دم سرد / کآه جگرم بسوخت آن درد



بگذار که کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی
یادم بکجا بریز خاکست / خاکم به دهن دروغ پاکست

کان حور بشب وفا سرشتست / دروازهٔ او در بهشتست
او مرده و زنده شد چراغش / من مرده و زنده ام ز داغش

بسیار سخن درین ورق راند / بسیار ورق درین سخن خواند
بگرفت سلام را سبک پی / در مشهد یار رفت و بنشست

کان یار [illegible] پی سلم است / اینست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری دردناک که / او نیز بنوحه دیده تر که
می راند ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند قطره خون

وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
گر زانکه آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد / کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو بدین تپش بپوشید / اما بخدا که جان من سوخت

زین ساز نوازش قصا [illegible] / [illegible] تخت تنگ بر آن [illegible]
ماهی دو سه بهر اجت یا او / زان گونه که بیقراری ساخت با او

[illegible] گر شنید در حال / وان [illegible] که بود پیش ده سال
از قصه و [illegible] / یک یک بنوشت در جریده

[illegible] سر به کف [illegible] بنوشت / دستوری خواست و باز گشت
وان جا [illegible] / آورده تحفه سوی بغداد

وفات مجنون [illegible]

[illegible] تحفه ها در آفاق / کان غنیه غنی شدند عشاق

[illegible] گفت کش سخن [illegible] / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن [illegible] / شد خرمنی سرشک دانه

آن فلک [illegible] شد / چون [illegible] یاد بد
زان حال که بود زار بگشت / ای روز [illegible] ازو تر گشت

[illegible] ز قدم رسیده تا لب / روز [illegible] رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن تربت خاکی

در حلقهٔ آن حضیره افتاد / [illegible] تیره افتاد
غلتید چو مور خسته که / بچند چو مار زخم خورده

[illegible] دو سه زار زار بر خواند / وانگه دو سه نخ [illegible] بگشاد
برداشت بسوی آسمان دست / لب را بگشاد و دیده بربست

کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وا رهانم / در [illegible] خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / وا باد کنم بسختی [illegible]
این گفت و نهاد بر زمین [illegible] / وان تربت را گرفت در بر



چون تربت دوست دربر آورد
ای دوست بگفت و جان بر آورد
مجنون غریب زار غمگین
واذ ازپی دوست جان شیرین

او نيز گذشت ازين گذرگاه / وان كيست كه نگذرد بدين راه
راهيست عدم كه هر كه هستند / از آفت قطع او نرستند
با اين عقبه كه دارد الم / انجام كه ميكند سرانجام
كو زخم كه در كباب اين دود / از شور كي نشد نمك سود
ريشي نه كه خورد كاه غم نيست / خاريغ ز ناخن ستم نيست
اي چون خر آسيا كهن لنگ / گهتاب تو روي كهربا رنگ
دودي كن ازين چراغ كوتاه / كو دور شد از خلاص دان
در خانه سيل پر نشستن / سيل آمد سيل خيز منشين
با پل شكست بر نگردون / زين پل بجهان جنازه ميدون
در ناف جهان كه پيچ پيچ است / باد است و جو باد هيچ هيچ است
گستاخ مباد در نهادي / كو زين نشد جگر بيادي
بشتاب كه راحت از جهان رفت / آهسته مران كه كاروان رفت
اين سقف [illegible] / در گرد تو حلقه ايست جبار
گرد دگري بغرق و پايست / در حلقه اژدهاست جا بت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] باز نهي و مهره در ست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] قوت خور از و باميد نيشي
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اجري ت[illegible] حمت آزه
[illegible] / [illegible]
باخاك تيرك مهر جو [illegible] / [illegible] م كه بگويم و بگويي
[illegible] / [illegible]
چون پير زنيست كز گري [illegible] / [illegible] ش طلبي ز رگ شتا [illegible]
[illegible] / [illegible]
عاقل كه رسد بعد كا [illegible] / جويند ني گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
دريا فتنست [illegible] / سر تا فتنست جو [illegible]
[illegible] / [illegible]
پنداشته تو [illegible] / آرايش روي صنعت باغي
[illegible] / [illegible]
سلجوقي او [illegible] / ميراثي آخرين وجودي
[illegible] / [illegible]
در خاك ميچ كا [illegible] / اطبع مستانه گان شراب است
[illegible] / [illegible]
از سيل جو كوه [illegible] / [illegible] ميلي خور و روي بر مگردان
[illegible] / [illegible]
وان سر كه كه با [illegible] / [illegible] ردم ز چشم و نوش كن نوش

اين ره

این ره بوفا بسر توان برد / ره توده بوفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمارست / خوش خواره بعاقبت خوش گوارست

چون آب روان خوش عنان باش / هر جا که رسی لطیف جان باش
آبی که ز باد کین خورد درد / چون آب روان کجی خورد سرد

خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مکن جهان پرستی
دایم بتو بر جهان نماند / کان را بپرست کان بماند

مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهر عروس خوابنده / خوابش نبود و بست دیده

ناسوده درین سرای پر دود / چون خفت مع الغرامة آسود
افتاده بماند هم بر آن حال / یک چند شنیده ام که یک سال

زان پای که کیان رایگان کرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری / واشان همه در وثاق یاری

برگرد حظیره خانه کردند / زان گور که آشیانه کردند
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست

نظارگی که دیدی از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته / آنجاست بر سم خود نشسته

وان تیغ زنان بتیغ هامی / بر شاه کشیده پاسبانی
آگاه نه زانکه شاه مردست / بادش کمر و کلاه بردست

از چنبر خون نحرج کرده / در پی بعیاد درج کرده
از ترز لها و دور اولاک / شد ریخته و فشانده بر خاک

در هیأت او ز مرتشانی / نامد بجز یکی استخوانی
زان گرگ سکان استخوان خوار / کس را نه برآستانش کار

چندان که ددان بماند بر جای / ننهاد در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ با نصیب است / این مردمی از ددان عجیب است

شد سال گذشته زان ددان دام / آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند / برخی بموافقت بمردند

دوران چو طلسم گنج بنمود / وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه

دیدند نشاده مهربانی / مغزش شده مانده استخوانی
چون محرم دین ساختندش / از راه و نشان شناختندش

آوازه روانه شد بهر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و درو نظاره کردند / تن خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد بهر فشانده / مجنون صدفی سپید مانده

گرد صدفش چو در زدودند / بازش چو صدف عبیر سودند
او خود چو غبار شسته داشت / از ناقه عشق بیخ جنبش آشت

در گریه شدند سوگواران / کردند برو سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش / دادند ز خاک هم بخاکش

پهلوی کده خم را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند — سرمست بساقیش سپردند

خوشند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد — خفتند در آن جهان بیک مهد

کرده ز خیال کنج تنهای — بر تربت هر دو روضه گاهی
وان روضه که رشک بوستان بود — حاجتگه جملهٔ جهان بود

هر کامدی از غمی و رنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

یا رب چو بآخر آن دو پاکی — رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن — وامرزش شان نثارشان کن

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

تا هم نزیم جاودانی — نوبت چو بما رسد تو دانی

زید آن سره مرد مهرپرورد — کای رحمت و آفرین بر آن مرد

زان مشهد آن چو شمع پرنور — پیوسته قدم نداشتی دور

یعنی که چو لعل سفته بودند — بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر چو هوش و محش — می جست ز جوابگاه جمع گوش

از گوش کسی آن علاقه نهفت — تا هم که شنیدش آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدم ارا — در عالم ازو شد آشکارا

بر خاطر او گذشت یک روز — اندیشهٔ آن دو خاطرافروز
کان تازه دو صحبت بر تو بوده — چون شد بهم نیز پرده

در قالب خاک تیره جستند — شسته بهشت بهم نشستند
شب عنبر نافه باف خسبید — بر شقهٔ روز مشک ماشید

بنمود فرشته ایش در خواب — آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان — حوضی چو دل بلندبختان

در دامن هر شکفته باغی — هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا — سیبی کزه بزنگ مینا

خضرا شده او ز سبزه جای — از هر گلکیش راحتی نه
گلهای شکفته جام بر دست — بر دسته بانگ بلبل مست

هر دو زبان بنغمه زاده — هم خاشکان بزم خوانی
در سایهٔ گل چو آفتابی — تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا — چون فرش بهشت گو زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته — در دشت نشاطگه نشسته

سر تا قدمش بزیور نور — آراسته چون بحلهٔ حور
می بر کف و نوبهار در پیش — ایشان دو بدو بتعبیهٔ خویش

هر دو لب جام لب نهادند — که بر لب خویش بوسه دادند
کامی ز تمنای خویش گشند — کامی بمراد خویش خفتند

پهلوی شهید ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه بنوشتاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص میریخت
بیننده خواب از نهانی / پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بتان که جام دارند / در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند / این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی / گفتش دختران لالی
کین یار دوگانه یگانه / هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان براستبازی / وان ماه بتان بدلنوازی
لیلی شده لیلی آنچه ناهست / مجنون لقب آنکه شاه مست است
بودند دو لعل نا بسوده / در درج وفا بمهر بوده
آسایشی از جهان ندیده / وینجا بمراد نارسیده
اینجا الم ذکر نه بینند / الا ابد الابد چنین اند
هرکو نخورد درین جهان بر / زین گونه کشند ازان جهان بر
آنکس که درین جهان جز نیست / شاه فنش دران جهان جنونیست
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار / کرد آنچه بدید بر ...
تا هر که دران جهان کند جای / بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و خاکیست / وان عالم باقیست و پاکیست
بالی که در دنیا میسر / از خاک تمنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندمی بدانچنین خار
گوهر طلبی زکان برابی / اینت ندهند از آه برابی
خود را بحریم عشق بسپار / تا بازرهی ز خفه یکبار
در عشق چو تیز شد روانه / تا دور نیفتی از نشانه
تیر از سر انگشت راست کارست / شایسته دست شهریارست
عشقست گره گشای هستی / گرداب ز آب خود پرستی
هر شربت غم که جان گراید / چون عشق دهد بجان گراید
بسیار شراب تلخ چون زهر / کز عشق شدست چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخ ناگشت / ما تیش بعشق شد جهان گشت
این حالت اگرچه تلخ کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود
دریای سخن بموج پایاب / کشتی بعدن رسید در تاب
شد قصه بغایت تمامی / المنة لله ای نظامی
ای قصه کلید بستگی باز / در خواندن او خجستگی باد

در خاتمت کتاب و نصیحت پادشاه اسلام

هم وانگه ایش مست مسعود / هم عاقبتش بخیر محمود
شاها ملکا جهان پناها / یک شاه نه بل هزار شاها
جمشید دوم بتخت گیهی / خورشید بکم بی نظیر کا

شروان شه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابو المظفر
نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد / ای ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمه خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا
ای خاتم ملک را نگینت / دریای محیط خوشه چینت

ای قلزم بی کرانه یعنی / در تست هزار در معنی
صد بحر علوم در تو پنهان / در تو صفت هزار لقمان

روزی که بطالع مبارک / بیرون زدی از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری / گه گنج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی / زاحسنت خودش برند بپوشی

در گردن اینچنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت بیدار / هستند ترا نصیحت آموز

زین ناصح نصح الهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چند ملوک بازماندست

بر کام جهان جهان بپرداز / کان به که تو مانی از جهان باز
پندار شهی بکار دانی / پندار ترک شو ار توانی

داد و دهیت کران ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن مکن عنان سست

[illegible] / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سرای رایت تست / خود در حرم ولایت تست

بر کردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مزن بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز در برانش

از مرحه شکوه تو نجب / بر دارش اگر چه کان گنجست
تا دشمن بود یار می باش / می میخور و هوشیار می باش

با دوی تو کینه هست کاری / از عون خدای خواه یاری
رای تو اگر چه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار

از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / با سکه درست خیز از ضرب

هیچست نه بلکه هیچ بر بیست / هرکس که درون او دو رنگیست
تا کار قدم بسر برآید / کرده بکنی بجرح شاید

هر جا که قدم نهی فراپیش / با آمدن قدم بیندیش
مفرست پیام دادجویان / الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری / کاین شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخی کشوف / گستاخ مکن نه آزموده

بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خویش را خرد / خار از ره خود بدین توان برد

درکوش

در گوش کسی فکن ازان راز | کآزرده شود ز گفتنش باز
آنرا که زنی ز بیخ برکن | وآنرا که تو برکشی میفکن

از حرم طلب کنی شب و روز | پیش از همه نیکنامی اندوز
با آن که حلال شد باده | حلوا کن ازان حرام زاده

گر بصبوح باده نوشی
زاده نه بخوردنی عدو بود
چندان بخور از کلی که می زاده
کالاست ببین که پیش آید

آن روز که خوشتری در آن روز | بر چشم بتان سپند می سوز
بر دوی کام خویش منگر | کاقبال تو آتش ارار داند

آن شب که شوی بطبع خرم | یادی بدعا ز خود ورو دم
در مجلس خود گشاده کن روی | تا کم شود بساط آن کوی

تا بی بار و عام شیدی
تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خراب است
بشتاب که عصلت بیابست

درکشتن انک باد بوشیت | تعجیل مکن اگرچه خوشت
زین جمله فسانها که گویم | با تو بسخن بهانه جویم

گر دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمایی | ناید ز تو جز صواب رایی

تاج تو بزیر چرخ گردان
بس باد دعای نیکمردان
چندانکه بود شاه گامی
بس باشد هفت نیکنامی

یارب ز جمال آن جهاندار | آشوب و گزند را نگهدار
هر در که زند تو سازکارش | هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور | واعداش چنانکه هست مقهور
بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی

کین قطعه بمن دهند بر دعا
کین نامه نظام یافت بی غم
این نامه که نامدار عهد است
بر دولت او خجسته بادا

تمام شد کتاب لیلی و مجنون
دارم طمع آنکه خوانند
بادی بدعا مرا بستند
تمت العبد الفقیر ... الحافظ ...

بعون الله و توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله



اي بسط زمين ديده نبود پيش از تو ... هيچ نبودي نبوده پيش از تو

در بدايت بدايت همه چيز ... در نهايت نهايت همه چيز

اي برارنده سپهر بلند ... انجم افروز انجمن پيوند

آفريننده خزاين جود ... مبدع آفرينكار وجود

سازنده از تو گشت كار همه ... اي همه و آفرينكار همه

هستي و نيست مثل و مانندت ... عاقلان جز چنين ندانندت

روشني بخش اهل بيناي ... نه بصورت بصوت آرايي

بحياتست زنده موجودات ... زنده يكي از وجودست حيات

اي جهان را ز هيچ سازنده ... هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو كابتداي هر نامست ... اول آغاز و آخر انجامست

اول اولي بسبق تمام ... و آخر آخري بآخر كار

هست بوده همه درست بتو ... باز گشت همه بتست بتو

بسته بر حضرت تو راه خيال ... بر درت نانشسته گرد زوال

تو نزادي و ديگران زادند ... تو خداي و ديگران ابد

پيك انديشه راه بيماي ... پيكي نكته كار بكشايي

وانكه نا اهل سجده شد بر او ... قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهي صبح را شب افروزي ... روزي مرغ و مرغ را روزي

تو سپيدي با آفتاب و بماه ... دو سراپرده سپيد و سياه

روز و شب سالكان تواند ... حلقه در گوش بارگاه تواند

جز بحكم تو نيك و بد نكنند ... هيچ كاري بحكم خود نكنند

تو برافروختي درون داغ ... خردي تابناك تر ز چراغ

با چنان مرتبت كه در خود نست ... بي خودست از تو و بجاي خودست

چون خرد در ره تو پي كرده ... كرد آن كار وهم كي كرده

جان كه آن جوهرست در تن ما ... كس نداند كه جاي او بكجاست

تو كه جوهر نداري جاي ... چون رسد در تو وهم شيفته راي

ره نمايي و ره نمايت نه ... همه جاي و هيچ جاي نه

ما كه جز وي

ما که جزوی ز سبع کرده توییم / با تو چون نقش پرده توییم
عقل کلی که از تو یافت راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای که روز سپید با شب داج / بعد دهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سالی / نیست کس جز تو حال گردانی
تا بخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از گل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بید ابرد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هیچ اند کرده کرده تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس / که بگنجینه ره برد بقیاس
تو دهی بی میانجی از آن گنج / که نداند شمار هفت و پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وان خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / در تنور تو هر کجا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نمی خواستم تو می دادی
چون که بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
جز بحق کین سخن غلطاتست همه / تو درای جهان درست همه
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز ز کان
در که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که درپذیر تویی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
عرضی کز تو نیست پنهانی / تو پذیرا دی که هم تو می دانی
عرض آن به که از تو جویم / سخن آن به که با تو من گویم
از تو نیز از بدین غرض بیم / با تو هم بی غرض بود نفسم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی بنام بر در تو / بر در کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که عرض کار بود / گرچه درویش تاج دار بود
نقطه خطا و لیک پرکار / خاتم آخر آفرینش کار
نو بر باغ هفت چرخ کهن / قرة التاج عقل و تاج سخن
شاه پیغامبران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
آیت امهات را مایه / فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود

در نعت

اولین کل که دانشش بفشرد — صاف او بوذ و دیگران همه درد

واخرین دور کاسمان راند — خطبهٔ خاتمت همو خواند

امر و نهیش براستی موصوف — چه حدیث است فقر و چه گنج

نهی او منکر امر او معروف — آنک از فقر فخر داشت و بیع

وانک از نو سایه گشت رسید — قایم انداز پایه شاهی بوذ

چه سخن سایه و انگهی خورشید — ملک را قایم الهی بوذ

هر که برخاست می فکندش پست — قهر بد گو همان همو می کرد

وانک افتاده هم گرفتش دست — با نکو کرده او نکو می کرد

تیغ ازین سر تهی چون زنبی — آهنین پند های سنگ دلان

رفق از آن بر حرم آمیزی — مرهمش جان نواز تنگ دلان

انک با او بر اسب زین بشد — همه بر کوس او زنند دول

بر کمرها دوال کین بستند — اینک او ز بعد چندین سال

کعبه ایزد گزیدش از هوش — روضه کامی بوذ ازین باغ است

و آسمان آن گزید از بهرش — حشم او را که مهرها زاغ است

هم سه صد هزار سال شمار — در ره بندگیت حلقه بگوش

تابع حکم او بهفت قرار — حلقه داران چرخ کحلی پوش

چار یارش گزین باصل و بفرع — کافرینها ز آفرینش او

چار دیوار گنج خانهٔ شرع — زآفرین بوذ نور پیشش او

نقشش بر هوا چو مشک افشاند — از زمین تا به آسمان عدد است

رطب تر ز نخل خشک افشاند — با خیال جان که مردمش هم دست

مرجسد را حیات از آن جانست — رطبش خار دشمن این عجب است

همه تخت اندر او سلیمانست — معجزش خار خشک را رطب است

کرده ناخن بپای انگشتش — ناخن دوستان دو نیم کند

سیب مه را دو نیم در مشتش — سیب را گو ز قطع بیم کند

آفرین گردش آفریننده — بر گزیننده و گزیده درود

کین گزین بوذ وان گزیننده — یاذ پیش از مدار چرخ کبود

صفت معراج

جون تمجید در جهان تاجش — تخت بر عرش بود معراجش

سربلندیش راز پایه بست — جبرئیل آمده براق بدست

گفت بر باد تندپی خاکی — تو بی امشب تیاق دار خلاص

تا زمین گرد و افلاکی — باش شب راز خیل خانه خاص

جونک آوردم — بنشین کاسب آن براق راست

بجنبت براق آورده ام — سرعت برق بر براق تر است

مهد بر چرخ ران که ماه تهی — نه فلک را چو پایه دار

بر کواکب دوان که شاه تویی — شش جهت راز سقف هفت برار

بگذران از

بلکه ران از سماک چرخ سمند — درکش ایوان قدس را بکمند
خیز تا بر تو یک نظاره کنند — هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمان از زیر پایهٔ خویش — طرهٔ شب نو کن ز جعد و سایهٔ خویش
عطرسایان شب بکار تواند — سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار — بر تو عاشق شدند یوسف وار
شب روان از شکوفه چو چراغ — تازه رویانش چون شکوفهٔ باغ
شب قدر آن تست و قدر عاشق است — یافت خواهی هر آنچه خواهی است
تازه تر کن فرشتگان را فرش — خیمه زن بر سر پایهٔ عرش
عرش دارنده پر غرور تو بود — فرش را تشنه در نورد ز دور
تاج بستان که تاج ور تو شدی — بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور دبیر و اختنی — دو جهان خاص کن تباشی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قد آیت — بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز — گوش کرد این پیام نوع نواز
زان سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل — وان امید خرد بقول دلیل
آفرین بر امانتی کی بجود — وان ز دیوان دو دیو و مردم دور
از رسانید آنچه شرط پیام — وان شنید آنچه در خور کلام
در شب تیره آن سراج منیر — شب ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت — تا عیان قربت الهی یافت
برق کردار بر براق نشست — تا زمینش زیر تازیانه بدست
چون درآورد در عقیلی پای — کبک علوی خرام جست از جای
بر پرید آنچنانکه از گره تاب — پر فکندش پیش چار عقاب
برزد از پای بر طاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی
هر چه را دید زیر گام کشید — شب لگد خورد و سر لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ بر کشند نیام
سرعت عقل در جهان که دید — جنبش روح در جوانمردی
با تکش سیر قطب خالی شد — این جنوبی و آن شمالی شد
مطرش را سماک آن جدول — گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق — شد بتقطیع نطع این اوراق
راه در دولت جهان برداشت — دود از دور آسمان برداشت
می برید آن منازل فلکی — شاه را تشنه دیده ملکی
ماه را در خط حمایل خویش — داد سرسبزی شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری بست — رنگی از گونهٔ رصاصی بست
زهره را از فروغ مهتابی — برقعی بر کشید سیمابی
چون برآمد بتختگاه سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ بردی گذاشت چون بهرام
مشتری را ز فرق تا سر پای — درد سر دید گشت صندل سای

تاج کیوان چو بوسه داد قدمش | در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری | بر هیونی چو شیر زنجیری

هم ز فیضش ز نرگس تا ناف افتاد | هم بر اقش ز پا و پر افتاد
منزل آنجا رسید کز دوری | یافت زو جبرئیل دستوری

چون ز جبریل ماندش باتنها | نردبان ساخت از کمند نبات
سربون زد ز عهد میکاییل | بر صدگاه صور اسرافیل

زمزمش گرچه گشت سدره گشای | رفرف و سدره هر دو ماند بجای
همرهان نا نیم ره بگذاشت | ره دریای بی رهان برداشت

قطر بر قطر زان محیط گذشت | قطره قطره سرابجه دیده نوشت
سربون زد ز فرش روحانی | در خطرگاه سر سبحانی

حیرتش چون خطر پذیر گرفت | رحمت آمد لگام کیبی گرفت
قاب قوسین او در آن اثنا | برگذشت از دنا باو ادنی

کامی از بوده خود فراتر شد | ناخدا وندیش تیسیر شد
چو حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی حجاب رسید

دید معبود خویش را بدرست | دیده از هر چه غیب بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام | گر چپ و راستی شنید سلام

زیر و بالا و پیش و پس و چپ و راست | یکجهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار | زین جهت بی جهت شد آن دیدار

شش جهت چون زمانه تیز گنذ | هم جهان هم جهت گریز گنذ
تا نظر بر جهت نتافت نخست | دل ز تشویش و اضطراب نرست

از پی جز نفس شود آنجا | همه حق بیند و کس نبود آنجا
جهت از دیدن چون نهان باشد | دیدن بی جهت چنان باشد

همگی را جهت کجا سنجد | در احاطت جهت کجا گنجد
چو نبی بی جهت خدا دیدند | بی لب و بی دهان کلام شنید

شربت خاص خورد خلعت خاص | یافت از قوه حق زه اطلس
جامش اقبال و معرفت ساقی | هیچ با فی نماندش از باقی

با مدارای صد هزار درود | آمد از اوج آن مدار فرود
عرضه آورد دل بایاران که | وقف کاردگاه کاران که

ای نظامی جهان پرستی چند | بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی | جان ز دین محمدی یابی

عقل را گر عقیله داناش | دستکاری شود شرع شناس

اندر پژوهش داستان

چون اشارت رسید پنهانی | از سراپرده سلیمانی

پر کرم چو مرغ بال گشای | تا کنم پر در سلیمان جای
در اشارت جان نمود برون | که طلالی برآورد انشب عید

آنچنان کز حجاب تاریکی | کس نبیند کسی ز باریکی
شکند صید سحرسانی تو | جاذوانی خیال بانی تو

فلفلی چند را بر آتش ریز　　غلغلی در فکن بآتش تیز
مهد بیرون جهان ازین یک رنگ　　پای کوبی بس است بر سر خنگ

بزم افسرده را درین گرمی　　نرم گردان ز بهر دلنرمی
عطسه ده زکلک نافه گشای　　تا شود با صبح غالیه سای

باد کو رقص بر عبیر کند　　عنبره را مشک بر حریر کند
رنج بر قدر گنج بیرون نشست　　گنج شد در ورق شمردن نشست

تاک انگور تا نگرید زار　　دخترش خوش نخندد اندر کار
رنج برد تو ره بگنج برد　　بیرد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی　　انگبین کجاست بی مگسی
ابر تیره آب چند باشد چند　　کوه دارد بسی زبان در بند

پرده بر بند و جابکی بنمای　　دو گره دان و پرده لعبت آرای
جون بپرداز من این نسخه خواست　　شاد مانی نشست و غم برخاست

جستم از نامهای نغز نورد　　آنچه دلرا گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود　　در یکی نامه اختیار آن بود

جابک اندیشهٔ رسید نخست　　همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل سوده لختی گرد　　هر یکی زان قراضه چیزی کرد

من ازان خرده چون گهرسنجی　　بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان جو نقد کار کنند　　از همه نقد اختیار کنند

آنچه زو نیم گفته بد گفتم　　گوهر نیم سفته را سفتم
وآنچ دیدم که راست بود و درست　　ماندمش بر قرار روز نخست

جهد کردم که اینچنین ترکیب　　باشد آرایشی ز نغز و غریب
باز جستم ز نامهای نهان　　که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری　　در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخها پراکنده　　هر دری در دفینه افکنده

هر ورق کوفتاده در دستم　　همه را در خریطهٔ بستم
جون ازان جمله در سواد قلم　　گشت سر جملهٔ گزیده بهم

گفتمش گفتنی که بپسندند　　نغز و نیکان ازو نخندند
نقش این نامه را جو زد نجوس　　جلوه زان داده ام بهفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه　　در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و همکاری　　هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط چو کار شود　　نقطهٔ بر نشان کار شود
شش بندی که نقش داده　　هر یکی رشته را که داده

یک سر رشته کز خط گوهر　　همه سر رشتها غلط کرده
کس بدین رشته گر جو راست نرفت　　راستی در میان راست نرفت

من جو از شام رشته بتابم　　از سر رشته بگذرد دیام
رشته یکتاست ترسم از خطرش　　خاصه زانتازه پرده در گهرش

در همه آب غسل باید کرد　　تا ز آبی که شایدش پی خورد
آبی انداخته مردم شد　　آب انداخته بسی کم شد

من که از آن آب درم چون صدف / از زم آخر بهشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نواله بتوش / کز سخا سوی من نهاد گوش

در سخا و سخن جدی بهم / کا ذیر طالعست من سیچم
نسبت عقربیست یا قوسی / بخل محمود و بذل فردوسی

صدف از ابر کر سخا بیند / ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر اینجا از هوا نثار کند / صدفش درّ شاهوار

این سخن را که جاه می‌خواهم / مدد از فیض شاه می‌خواهم
هرچه او را عیار با عدد است / سبب استقامتش عدد است

در عدد بیش بار که باشد / چار در چار شانزده باشد
من چه می‌گویم این چه گفتنی است / کام از ابر و درّم از عد نیست

جبرئیلم نه چنینی قلم

در عذر داستان

بر صحیفه چنین کشد رقم

کین قسو تو اکه چنینی آموزست / جامهٔ کن که فصل نوروز است

آنچنان کن ز دیو پنهانش / که نبیند مگس سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز با من و اوست / من کیم با نمانده نخجی پوست

مهر خاتم ز مهر خاتم دود / خالی از اکبش از زر نبود
تا سلیمان ز نقش خاتم خوش / مهر من بر جه صوح از دبلیش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقش بندش دبیر شاه بود
گر نجوید کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا

بر من آن شد که در سخن سنجی / ده دمی را نزم زده گنجی
نغز گویان که کشتی کشند / مانده کشتند و عاقبت جمشید

ما که عسکر تو اش آن گویم / بند واکیرد اهیان دعیم
زان نمطها که رفت پیش از ما / نو بدی کس نداشت پیش از ما

کرچه ز الفاظ خود بتقصیرم / در معانی تمام تدبیرم
یوسف مغز خورده‌ام آخر آب / مغز بی پوست می‌دهیم جواب

با همه بی دری دو نو سختی / بد تنا پیم روی از زین گنجی
حاصلی نیست زین در آلوده / جز به پیمانه باد پیمودن

چیست کاز من جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج
بر کشادم بسی خزانهٔ خاص / هم کلیدی نیافتم بخلاص

با همه بو بهای صبح نزول / هم باستغفر اللهم مشغول
ای نظامی بسبح تو دستست / دامن تو درخت مریم تست

چون رطب ریز این درخت شدی

در مدح قزل ارسلان

نیک باذت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال بازی چند / بخیالی خیال بازی چند

از سر این خیال بازی چند / بخیالی خیال بازی چند
از سر این خیال در گذرم / دو ره زین خیالها نظرم

آخر مفقود

انچه مقصود شد ازین پرگار
چار فصل است بر فصول چهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش بفضل اوست بپای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی
کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در برآورد ز دهان

فصل دیگر نصیحت آموزی
پادشا را بفتح و پیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت کند بدو تسلیم

حجت مملکت بقوت و قهر
آیتی در خدایگانی دهر

خسروی تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج افشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر
الب ارسلان بتاج و سریر

مهدی کافتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری بخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش

هم بر آسمان و هم کف ابر
هم پی شیر و هم سام هژبر

نقل هستی چو در کلید آمد
عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف جود
مردم آرد هزار جو پیش

عکس رویش ز جنس چرخ حریفی
رنگ توقیع کرده شنگرفی

ملک بین کو شمال تصحیحش
شرح روات قاف تو تیغش

صحف گردون ز شرح اوراق
غرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحری و بری آفرین خوانش

سربلندی چنان بلند سریر
گر بزرگیش خرده گشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکست
وز بزرگی برابر فلکست

نام او زینت علا دارد
کو گذشت از فلک روا دارد

فلک بی علاقه باشد پست
در علاقه فلک بلندی هست

بر تن دشمنان بتیغ دو نیم
برق شمشیر اوست بر تیغ

نوک تیرش بهر کجا که شتافت
که جگر دوخت گاه موی شکافت

گر نه دیدی بر اژدها ماهی
و آفتاب کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار
اژدها سوز گشته و شیر سوار

تا چنین پیر اژدها علم
اژدها را چو مار کرده قلم

ملی مطرحش بتیره و شاخ
گرده بر شیر شرزه کرده فراخ

بازی خرس داده از شمشیر
خرس بازی در آورد بشیر

شیر گیری و لیک نه ز سستی
شیر گیرد باژدها دستی

مرس بر دست گرگ پلنگ
بر سم گور کرده صحرا تنگ

صید گاهش ز نخجیر دریا جوش
گاو گر گیرد که پلنگی پوش

بد گرازی که تیغ راند تیز
گیرد از تیغ او گراز گریز

چون بچرم کمان در آرد زور
جرم را بر گوزن سازد گور

چو بجز دشتی که بشرخار دم
اسب شیر سپرشکاف نسیم

در صید وحش که چون زر در
زاب تیغ بسته آتش انگشت

جریه را چون بجرب تر کند
روز را روز تیز کند

جون در کان بجود بکشاید / کنج بخشد کلاه بخشاید
شه جو دریاست بی دروغ و دریغ / عدو مدش بتازیانه و تیغ

هرچه دارد بزخم تیغ دهد / سیم تازیانه بخشد باد
مشتری وار در سپهر بلند / کرد کیوان کند سیم سمند

خاک تیره ز روشنائی اوست / چشم روشن بپادشائی اوست
فتح برخاک پای او زده بوق / فتنه در آب تیغ او شده غرق

آب او آتش ایمن آکینه / خاک او باد را عبیر آمیز
از قبای جهان کله داری / آسمان با زمین کله داری

وز کمان زخان کمان کیری / چرخ شد قبه کمترین تیری
زان بزرگی که در سکالش اوست / چار کوهر چهار بالش اوست

دشمنش جون درخت بیخ زده / بر در او چهار میخ زده
ز آفتاب جلال او چون ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کافتاب زین لعل / کوه با سنگ داد کان را لعل
کوهر کان حرم خزینه اوست / کان کوهر درم خزینه اوست

داد جرعش بکوه و دریا قوت / نام آن در نشانی او یاقوت
پاس دارنده و حکم در دو سرای / رای او حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض بروان بیات / می رساند به بندکانش برات
اوست در بزم و در رزم بیایم کام / جان ده و جان ستان بتیغ و بجام

کند ار پای در نهد بمصاف / سنک را جون عقیق زهره شکاف
آن نماید بتیغ زهرآلود / کآسمان از زمین برآید دود

جون جهان زو کرفت پیروزی / فرخی باد ش از جهان روزی
همه روزت خجسته باد بفال / پایه شاهیت را مبادا زوال

نظم اولاد او بسعد نجوم / در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر / پای روشن چو آفتاب سپهر

دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی وان ولایت کیر
این فریدون صفت بپاس درای / وان کیخسروی رکاب کشای

شمس تیغ طراز عرش کلاه / نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک زده رصد / کشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که همنشانند / احمدی و محمدی رقمست
جو به نیکی درین خجسته بدو نام / در یکی دایره کشند مقام

جون دو صبح از یکی بروج آیند / فرق کردن میانه جون آیند
وام آن را ز نصرتست کلید / وین ز فتح فلک شدست بدید

نصرة الدین را بتربیت کاری / فلک آن را بتقویت داری
این ز نصرت زده سپایه بخت / فلک آن را چهار پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینای / باد روشن بدین دو بینائی
دهر تیطش جو تیغ قطب جلال / مستظل باد بر جنوب و شمال

دولتش صید و صید بند بادا / رونقی از روز و شب بادا
باد محبوبه آفتاب شبش / نصر صبح محمدی نسبش

این جو آبا وجد باد بجود
دان شده ختم امهات وجود

در حفاظ حفظ سلیمانی
عرش بلقیس باد نورانی

نام این خضر جاودانی باد
حکم آن آب زندگانی باد

سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور
زان گل و گلستان مباد ا دور

خطاب زمین بوس

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او

ای کمربستهٔ کلاه تو بخت
زنده دار جهان بتاج و تخت

شب بپاس تو هندوی سیاه
بسته بر کُه خود جلاجل ماه

صبح مفرد در حمایل کش
دو ده کاتب نفس را دخوش

شاه دیلم کله که حاکت
مشکبوی از کیای درتست

روز روی چو شب شود زنگی
گر بروبنش کنی ببر هنگی

در همه سیره کاسمان دارد
اجرهٔ مملکت دو نان دارد

کمتر اجرا خوز تر ابیناسی
قوت هفت اختر ست جرعه بکاس

خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از ذات ست
بر میان تو کمترین کمربست

مگذار چرخ تخت زر کرده
باسریر تو سر ببر کرده

آب چشمه که اهل پاکی شد
با تو چون آب چشمه خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف سنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند
هر یک ابری بدست بر بستند

جز یکی ابر تو کابر نیسانست
آن دگر ابرها زمستانست

خوان نهند الکهی که خوز خورند
نان دهند الکهی که جان ببرند

تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند
کو هنر تا بماهی خواند

آنک عیب از هنر نداند باز
زو هنرمند کی پذیرد ساز

ملک را داد فر نیست شد
داوری نامهٔ بهر طرفست

در تو کی دارئی ولایت جود
دولت تست باید ار وجود

رونقی کز تو دین و دولت
باغ نادیده زابر نوروزین

گر کلاه ابطالع فرخ
هفت خوان بوده یاد و ازده رخ

آسمان از قرار او بدرست
چون زمین را ز تخت اقدرست

همه عالم تن اند و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل

چون که ایران دل زمین باشد
دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دار تو
بهترین جای بهتران آن تو

دل تویی وین مثل حکایت نیست
کل مملکت ولایت تست

ای بخضر و سکندری مشهور
مملکت را ز علم و عدل تو نور

ز آستی کز سکندر آینه ساخت
خضر کآب حیوان تاخت

کو به آیینه ایست سینهٔ تو
آب حیوان در آبگینهٔ تو

سر ولایت که چون تو شه دارد
این حصار از بلا نگه دارد

زان سعادت که در سرشت دانند	مقبل هفت کشورت خوانند	همچنین کشور از تو آبادان	وز تو شش کشور دگر شادان
همه مهری ز مهربانی تو	تمنای مرزبانی تو	چار رشته داشت چار طراز	همچنین شاه تویی بجز از
داشت اسکندر ارسطالیس	کو زوی آموخت علم نفیس	رام نوشیروان سپهری بوذ	کز جهانش بزرجمهری بوذ
بوذ پرویز را چو باربدی	کو تو اصد نه صد هزار زدی	وان ملک را که شد ملکشه نام	بوذ دین پروری چو نظام
تو گزایشان برافسری داری	چون نظامی سخن وری داری	ای نظامی بلند نام از تو	یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر زکام وگزاف	میوه شد از درخت بختی لاف	دانه در خاک شوره می‌ریزند	سرمه در چشم کور می‌بیزند
در گل شوره دانه افشانی	بر نبارد مگر پشیمانی	هر زمینی درخت باید کشت	کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون باغ باد چهره ساقی	نام دهقان کجا بود باقی	جو تو کو داد و دانش حریست	کیست کو را بجای خود گزیست
چون من الحق شناختم بقیاس	کاهل فرهنگ را تو دانی پاس	نخری زرق کیمیا سازان	نپذیری فریب طنازان
نقش آن کارنامهٔ ابدی	بر تو بستم بطالع سعدی	مقبل آنکس که ظل دولت او	بر جبین آورد بخانه او
کاید الدهر تا بود بر جای	باشد آن نام و صحیفه کشای	نجات کز بس قوانی چند	قلمش در گذشت سپهر بلند
چونکه نجم بدو صفت مراد	دیگر الحق چنین نشد انوار	نوشش از بهر جان فزودنی تو	نوش باذت بخور که از تو نشست
چاشنی گیری بجان کنم	وانکهی بر تو جان فشانی کنم	ای فلکها بخویشتی تو بلند	هم فلک را دو هم فلک سوند
بر فلک چون بهم می‌انگیزیم	کی بهم در فرشته آدمیم	خاستم تا بنی شکر قلمی	سینه رو بیان از سواد بنی
از شکر توشها آوردم	تا شکر ریز بزم شاه کنم	کرنیم بحرم شکر ریزی	پاسدار شم بخوان ریزی
آفتابست شاه گیتی تاب	دیغ دمن تشنه بر ابرش آب	آفتاب از توان بآب زدن	آب شان بر آفتاب زدن
جشم با چشمه گرمی سازد	با خیالش خیال می‌بازد	چیست کان نیست در خزانه شاه	بجز این شعر نورسیده راه
دستگامیش ده بسم سمند	تا شود پایگاهش از تو بلند	گشته کوه کاه بر ساقی اوست	خوردن آب چند ازه دوست
کشته کاه بر بوسش گزنده	چو همی آب چاه کس نخورد	من که محتاج آب آن زدستم	از ده گرآبها دهان بستم

نعق

نقص در باشد ار بها کنمش … هم بتسلیم شد رها کنمش
گر نیوشی جو زهره راه توام … کنی انگشت کش جو ماه توام

ورنه بینی که نقش بی‌خرد است … باد ازین گونه کلبه بی‌برد است
عمر بادت که داد و دین داری … آن دمادت که آن دانی داری

هرچه نیک او شد ز دولت تست … عهد آن جنبه باد بر تو درست
وآنچه دور افتد از عنایت تو … دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد هور … دوستان دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد اشک … سنگ بر سر زنند و بر سر سنگ

پشتت هست پشت دانی باد … وز همه بیش زندگانی باد
از صد دولت تو دست زوال … دور و مهجور باد در همه حال

آنچه او هم نوشت و هم گفته‌ست … سخن است و درین سخن سخنست

زآفرینش نزاد مادر کن … هیچ فرزند خوبتر ز سخن

محنی کو جو رفع بی عیبست … خاذن گنج خانهٔ غیبست

در نصیحت عموم خلایق و سخنی چند در حکمت

قصه ناشنیده او داند … نامه نانوشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای … تا ازو جز سخن نماند بجای

یادگاری کز آدمیزاد است … سخنست آن همه دگر باد است
جهد کن تا نباتی و کانی … تا بعقلی و تا بحیوانی

باز دانی که در وجود آن چیست … کابد الدهری توان زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت … تا ابد سر بزندگی برافراخت

فانی آن شد که نقش خویش بخواند … هر که این نقش خواند باقی ماند
جو تو خود را شناختی بر بست … بگذری گیم بگذری ز نخست

وانکسان کز وجود بی‌خبرند … زین جراید وزان دگر گذرند
روز نه بی غبار و دود … کس نه بیند در آفتاب حسود

هست خشنود هر یک از دل خویش … نکند کس عماره کل خویش
هر کسی در بهانه تیز هش است … کس نگوید که دوغ من ترش است

بالغانی که بلغه کارند … سر بجد در اصم فرو نارند
صاحب باید دور باشد … مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه گر آگاه هست … شحنه باید که دزد بیدار هست
خواجه چون جوانی بار کند … مشک را زانکه حصار کند

پر کاه چه بر زبر پر عقاب … گوی بردار ز پرنگان بشتاب
زاغ ایمن نهند ناموران … نه خطر مست کار بی‌خطران

مرغ زیرک نجست وجهی طعام … بدو پا او قدمی در دام
هر کجا در زمین شکم خوار است … از زمین خورد او شکم وار است

باید خورد و بر دار زین انبار … کم نیاید جوی با آخر کار
جو بجو مرجه روستانی باز … یک بیک مرجه بند و رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید

آن مفرّح که لعل دارد و قند
خنده کم شد ست و گریه بر ...

هر کسی را نهفته یاری هست
دانشی هست و دانشیانی هست

خرد ست آن که زو رسند یاری
هم داری اگر خرد داری

هر که داد خرد نداد داد
آدمی صورتست و دیو نهاد

دان فرشته که آدمی بعقبست
زیرکان ند و زیرکی عجبست

هر از ان آنچه خواست باید بود
جهد از روز ماند از ره سود

کار کن زانک به بود بهشت
کار چون زن زکاهلی بهشت

هر که در شید کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد

آنچنان زی که گر رسند خاری
نخوری طعنهٔ دشمنان گهی

این نگوید سر آمد آفاقش
وان نگوید که ما ز بکافاتش

که به دستت نگیرد از غم کس
پای بر تو فرو نگوید بس

آنکه رفیق تواش با پیچ
بد از آن کو غم تو شاد بود

نان مخور پیش ناشناسنشان
گر خوری جمله را بخوان نشان

پیش مفلس تو زر زیاده مسنج
تا نه پیچد جدا ز دلها درنج

که بود باد بلند نور و زی
به که پیشش چراغ نفروزی

آدمی نز پی علف خواریست
از پی زیرکی و هشیاریست

سک بران آدمی شرف دارد
که جو خرد بنده بر علف باد

کوش تا خلق را بکار آیی
تا بخدمت جهان بیارایی

جون گل آن به که خوی خوش داری
تا در آفاق بهر خویش وادی

خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زادن

هم بدان خوست وقت جان دادن
نشنیدی که آن حکیم چه گفت

وانکه زاده بود بخوش خویی
مردنش هست هم بخوش خویی

سخت گیری مکن که خاک درشت
جون تو صدرا ز بهر نایی گشت

خاک پیراستن چه کار بود
حامل خاک خاکسار بود

گر کسی بر سدت که دانش پاک
زادمی خیزد آدمی از خاک

که گلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره مهره در ماریست

با جهان کوش تا دغا تو نی
خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی را ز دل نباید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سکی خود بود مرقع پوش
سک دلی را کجا که فرمونی

دوستانی که با نفاق افتند
دشمنان را هم اتفاق افتند

جون مگس بر سپید سپید خرند
دو برآز انگور بر خلاف ...

جهد کن تا از آن کناره کنی
بر خود این چار بند یار کنی

بر چنین دور کاهل دل بستند
بوستان کر کرو نام ...

شوان بد دجان نکوید خوب
به بدی و به بد پسندی نیز

حاش لله که بندگان خلی
انچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش افکنند
نفت جون نیل و طلی برا ...

خیز تا غفته زیر پای آریم
شرط فرمان بجای آریم

بخوی

بجوی زر نیازمندی چند — صفت مقبلی و چار بندی چند
لاله را بین که با درخت ربود — از پی یک دو قطره خون آلود
چون درمنه حرم غدار و سیح — باده در پیکرش نیاز دهد هیچ
کنج بو سر مشو چو ابر سپید — پای بر کنج باکش چو خود سپند
تا زمینی که ابر تر کرده — از زمین تو بر زبر کرده
کیسهٔ زر با آفتاب اصفهان — سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بر زر چشم روشنی و بدست — چشم روشنی کن خرد خرده
زره و حرفت و مرد و پی پیوند — زین پراکنده چند لافی چند
دل بکی چون زر فلاکنده — تا نکردی چو زر پراکنده
مرنگاری که زر بود بدنش — لاجوردی زر ند بد هنش
مر ترا دوکر کرد زر کرده — سکنسا و عزان سپر کرده
کره کیره بهم بیاکنی چند — از حلال و حرام دانکی چند
آنکه لاابالی برده — سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخود نون مفرح طربست — چه بهی رنج و سیم را آب است
انکه جو دیدا زر و سیم کشی — زر پرستی بود ز سیم کشی
الهی بین که از پی سنگی — دوست باد دستی کند جنگی
به که دل زان خزانه برداری — کار زر رنج و سیم سرداری
چند حمالی جهان کردن — در زمین حمل زر نهان کردن
کرسه حمال کار کرد اری — چار حمال کیسه برداری
خاک و بادی که باتو مختلف آمیست — خاک نه الف و بادی القست
خار کر نخل جو دشت تا جنس — به که سازند سیخ تماجش
خاری آنرا که در شکم دهلت — برک تماج به ز برک کلست
به که دندان کنی زغم خون پر — تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر
شانه کو راه ادنیا نست — دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیده بنوش داروی دهر — خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی — نی جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد بهر سوی — تا درآمد بهی به پهلوی
کعون صد هزار شکست — تا یکی کیه ران زکهن رست
آن که پا نهاده بر سر گنج — وین زهر بکی قراضه برنج
نیست چون کار دیر مرادکی — بی مرادی بد از مرادتیسی
هر مرادی که دیر یابد مرد — مرده باشد بعمر دیرینه
دیر نشی هر که دیر یابد کام — کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاید در بعابست — لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی — جلوه ساتی و خویشتن سوزی
پای بکشای از این بیهمن سیم — سر برون آر ازین سفالین خم
از سر این شاخ سفت سخ بزن — وز سم این نعل چار میخ بکن
بر چنین جاه بوریا بر سر — مه چون سنگ و بوریا مکزین
بر چنین جاه بوریا بر سر — مرده هر سنگ و بوریا مکزن

زنده چون بوق میر تا حشندی … جان غذای بیاز شومندی
کر مریدی خیانک راندت … بر رهی شو که پیر خواندت

از مریدان بیمراد مباش … در توکل نه اعتقاد مباش
من که مشکل کشای این کیم … ده غذای ده وبه دین هیم

کو درآید زراه مهمانی … کیست کاندر میان بندخانی
عقل داند که من جه میکویم … زین اشارت که شد جه میجویم

نیست از نیستی شکست مرا … کله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبیش بخرند … لاجرم دوغ بای خوش بخرند

تا درین کوده طبیعت بر … خانی داشتم جه میوه تر
روزکاری بخرمی میخوند … تو تیاهای خرمی میکرد

جون رسیدم بحد انکوری … میخوردم تیشهاء زنبوری
می که جز جرعه زمین نغوق … قدر انکور بیش ازین نغوق

بر طریقی روم که راندم … لاجرم آب خفته خواستم
آب کویند جون شود در خواب … جشمه زر بود نه جشمه آب

غلط آب خفته باشد سیم … یخ کرامی دهند برین تسلیم
سیم را کی بود شتاب ترا … ذوق باشد زنش بانیم

سیم پی آب بس نبود بعد … خاص انکه که باشکونه بود
آهن من که زرنکار آمد … در سخن بین جه نقره کار آمد

مرد آهن فروش زر پوشد … کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زر که کر بوقت شماد … زر بش از نقره کم بود بعیار

از جهان این خیالم تحت … کر خرف نیست دولت از بخت
آن سبصر که هست نقدشناس … یم جو نیستش زروی قیاس

وان که او پنبه از کان نشناخت … آسمان از ریسمان نشناخت
برکان وقصب شد انبارش … زر بصندوق وخز بخروارش

جون جنین است کار کو هر وسیم … از فراغت جه بود مادیم
جند تیمار ازین خرابه کشم … آشنا جز در آشنابه کشم

آید آواز هر کس از دهلیز … روزی آواز ما برآید نیز
جون من این قصه جند کس کفتند … هم دران قصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار در مایم … کر بکیرد جو دیکران خوابیم
راه دور است پیچ ده شرطست … تیز راندن نه بیم کو شرطست

می روم من خرم نمی یابد … خود شدن با ودم نمی آید
انکه از رفتنم خبر باشد … کاستانم بدون در باشد

جند کوبای بیخبر بوده … دیخ در بسته در برآوده
یکی ره از دو یک نیمه رامشی باش … محرم راز باش وخامش باش

تا بدانی که مرجه می دانی … غلطی یا غلط همی خوانی
سیل بفکن که سیل ره کندست … سکهای چرخ بین چند ست

چرخ بیمای خاک که مغاک … بجنین سیل کل نداره زنک
بنکر اول که آمدی نخست … زانجه دانسته جه شد بدست

بنو…

از پی زین دو سه منزل که وردی / کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا جمله وام باز دهی / تو بمانی و یک ستور تهی
چون ز تاب جهان ندانی جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافترت را فرو کشند ز تخت
روز باشد که صد شکوفهٔ پاک / از غبار جسد فتد بخاک
من که چون گل سلیح ریختهام / هم ز خار حسد گریختهام
تا کمر دلق پوشی جسدم / دلق دیدی بر آتش حسدم
ره درین پنجگاه ماوردن / اینچنین چون توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه بر آر بلند
جان در افکن بحضرت احدی / تا بیابی سعادت ابدی
کوش بحید کان ملت کن / چون در آموختند لوح سخن
علم خازن عمل که دهند / مشکل کاینات حل که کنند

در نصیحت فرزند گوید

هر کسی راه خوابگاهی رفت / چون که هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل از باغ سروری داری / سهر نام محمدی داری
چون محمد شدی دگر مسعودی / بانگ بر زن بکوش محمودی
سکه بر نقش نیک نامی بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
صحبت نیک کز نکونامی / در نوازد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود / خوشتر از نافه گوی بود
عیب پاکی هم نشست خسیس / کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در افتد بدام
زر فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را درند بر ده حاج
در چنین ره مخسب چون پیران / گرد کن دامن از زمین کیوان
تا درین خاک باژگونه نورد / نغز پیچ چون تنی که مردی مرد
رقص مرکب مبین که در هوا بست / راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره پی حجاب کنید / دیده بر راه دار چون خورشید
خاص کین راه راه نخجیرست / آسمان با کمان و با تیرست
آهن گر چه آهنیست نفیس / راه سنگست و سنگ مغناطیس
بار چندان برین ستور آویز / که نماید برین گریوه تیز
بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر / واصل آن به خوشیست گه تعبیر
گرچه پیکان غم جگرسوزست / درع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی‌غم دار

چون تو عهد خدای نشکستی | عهد بر من گزین وان رستی
گوهر نیک را ز عهد مریز | وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد چون بود معطی با تو | آن نخواندی که اصل لا یخطی

گر دم از راه آگهی بدگهرست | ماندنش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی | در گشایی کنی و در بندی

وانکه دانش نباشدش روزی | تنگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش | که شد از کاهلی سفال فروش

ای بسا کوردل که از تعلیم | گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
نیم خورد سگان صد شکال | جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو دارسته شود | آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس | تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست | جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدست | جان با عقل زنده ابدست

حاصل این دو جز یکی نبود | کان دو دارای رشکی نبود
تا ازین دو بنان یکی نزنی | هیچکس را مگو که هیچکسی

کان یکی باقی دو را کم زن | پای بر تارک دو عالم زن
از دو بگذر که مجمل تقدیست | وز دو آن درگذر که فتوتیست

سر یک رشته گیر چون بدان | دور ما کن سد الهی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری | کی وحدت بر آسمان نبری

زین دو چون کم شدی فسانه مگوی | وان یکی باقی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس نشد | هیچ ازین بگذرد هوس ما شد

تا جوانی و تن درستی هست | آید اسباب هر مرادی بدست
در سهی سرو چون شکست آید | مومیایی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهان داری | ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر بندید | تا سر آمد شوی چو سرو بلند

من که سرسبزیم نماند چو بید | لاله زرد و بنفشه کرد سفید
باز ماندم ز تات نومیدی | از کله داری و کمربندی

خدمتی مرد داری کردم | راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین | عادت روزگار هست چنین

نا فتاده شکسته بودم بال | چون فتادم چگونه باشد حال
احمد ورا اگر نخ نموده بود | آبله بر دمد چگونه بود

گرچه طبع ز سایه بر خطرست | سایه بان شمایل هنرست
تا تن سالخورده پرترست | آرز و آرزو پذیرترست

گویی این سکه نقد ما دانید | با همه کس خود این بلا دارد
باز دار ای دواکن دل من | از زمین چنین کسان گل من

تیرکی چند دوشابی ده | چون شکستیم مومیایی ده
انچ ازو خاطرم هراسانست | لیکن آسان که بر تو آسانست

کودنی

گروفی داوم از دشمن بیشه   نکنم زیر هر کسی خسبند
من که قانع شدم به دانهٔ خویش   سر و دم چون صدف ز خانهٔ خویش

مردی به که یار من باشد   سرپرستی چه کار من باشد
شیوه از آن مایه سربزرگی یافت   کو سر از طوق سرپرستی تافت

نانی از خوان خود دهی یکسان   به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید دشنهٔ تیز   چند خسپی نظامیا برخیز

کان همی کن ز رنج خود گنجی   باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان

گوهرآمای گنج خانهٔ راز   گنج گوهر چنین گشاید باز

کآسمانها ترازوی دو سرست   در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ   گه گهر بر سر آورد گه سنگ

صلب شاهان همین اثر دارد   بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاه می‌آید از گهری سنگی   گاه لعلی ز گهر با رنگی

گهر و سنگ شد بپشت و نام   نسبت یزدجرد با بهرام
این زد و آن نواخت این عجب   سنگ با لعل و خار با رطبست

هر کرا این شکسته رای داد   لطف او راش مومیائی داد
روز اول که صبح بهرامی   از شب تیره بود بهرامی

کرده تا با این کیمیای سپهر   کاکهی بودشان زمانهٔ مهر
وز ترازوی آسمان سنجی   باز جستند سیم ده پنجی

خود زده دی بجنگ آید   در نه ربا گهر ز سنگ آید
یافتند از طریق پیروزی   در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت   زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا   اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رای   خصم را داده باد پیمای
ذنب آورده روی در حملش   وافتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش   همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام   چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش   حیلی کرد و دید طالع خویش
کانچه اوی بود محمد خاست   تخم بیداد بد سرانجام است

پیش از آن کالتش بسالی بیست   چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر   کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد   پرورش گاه در عرب سازد
مگر اقبال زان طرف یابد   هر کس از بقعه شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بکمال   گرچه گشته اتباع دول
پرّ از مهر زندگانی او   دور شد روز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش   تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را   لالهٔ لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل‌افشانی / کرده آن بوک لالهٔ نعمانی
آنکه خسرو بپیش بردوزد / ادب شاهیش درآموزد

بود معمارش از عماری شاه / کردش آغوش خفه عماری گاه
چون برآمد چهار سال برین / کاو عیار گشت و شیرعرین

شاه نعمان نمود با فرزند / کای پسر هست خاطرم نژند
کین هوا خشک و خاطرم گرم است / وین ملکزاده نازک و نرم است

پرورشگاه او جهان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج درکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فدای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک

رفت منذر با تماشاق [illegible] / برچنین جست و جوی بسته کمر
جست جایی فراخ سایه‌بلند / ایمن از گرمی و تهی ز گزند

آن جهان در دران دیار ندید / وآنچه بود از شمال کار نبود
اوستادان کار بسیچند / جای آن کارگاه می‌جستند

صفت سمنار و ساختن خورنق

هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن نمود ار ازو نیاید راست
تا بنعمان خبر رسید درست / کآنچنان پیشه‌ور که درخور تست

هست نام‌آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جابکی چرب‌دست شیرین‌کار / سام‌نسلی و نام او سمنار

دست‌بردش همه جهان دیده / بهز دیبه ز بستدیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام / هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بناست وین هنر پیشست / اوستاد هزار نقاشست
رومیان هندوان پیشهٔ او / چینیان ز ره چین تیشهٔ او

هست بیرون ازین بهی قیاس / رصدانگیز و ارتفاع‌شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب / از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب‌رای / هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
آگه از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

ساز این شغل ازو توانی ساخت / کین چنین کسوت او تواند [illegible]
طاق از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید

جز که نعمان از آن طلبکاری / گرم دل شد ز یاد سنماری
کس فرستاد و خواندش از بومش / هم بنقدی فریفت ازروش

چون که سمنار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی از هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست / انکهی کرد کار را دا راست

پنجه در کار کرد آهن‌سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج
تا مه آخر ببست زرین جنگ / کرده سیمین رواقی از گل و سنگ

گوشکی برج برکشیده بماه / قبله‌گاهی همه سپید و سیاه
در شبانگاهی از شتاب دو رنگ / چو عروسان برآمدی بسه رنگ

یافی از سه رنگ ناوردی — ازرقی و سپیدی ...
... — چون سوادش ازرقی بدو

کافتاب آمدی برون ز نورد — چهره چون آفتاب ک...
... — از لطافت شدی جواب سپید

باهوای سحاب یک رنگی — کاو ... گرفت ... یی
... ما را زان عمل بر ... — خوبتر زانکه خواستند و ساخت

زاسمان برگذشت رونق او — خور بدو رونق شد از خورنق او
داد نعمان بنعمتیش نوید — کو بیک نیمه زان نداشت امید

از شتربارها پر زر خشک — وز کجا نما بها آر گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید — یادگرد و قنها بکار آید

چوب اگر باز دادی از آتش — خام ماند کباب ... کش
دست بخشند کافت درم هست — حاجب الباب در که گرم آست

مرد بنا که آن نوازش دید — وعدهٔ آمید وار شنید
گفت اگر زانچ وعدهٔ ام شاه — پیش ازین شغل بودمی آگاه

گفتش ازین کار آمد چنین کاری — بهتر که بستمی درین پرکار
بیشتر بردمی در اخراج — تا بمن شاه بیش دادی گنج

کردی کوشکی که تا بودی — روزش از روز در فزونی بودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز — به ازین ساختن توانی نیز

کی اگر بایدت بود بسیج — آن کم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست وان بود صد رنگ — آن زیادت که باشد این ز ...

این یک گنبدی نماید چهر — وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت — خرمن مهر مرد می اسوخت

پادشا آشفت کز نوردش — ایمن آن شد که چند از دورش
پادشه همچو تاک انگور است — در بپیچد در انکه ازو درست

وانکه پیچد در و به صد تابی — هیچ و باد شکند به صد خوابی
گفت اگر مانش برود و برند — ...

کاردانان خویش را فرمود — تا برند از زبر افکندش زود
کار کرپس که خاک خون خوارش — ...

کز قصری به چند سال بلند — بو ماتیش از آن زمان فکند
آتش انگیخت خود بدود افتاد — ...

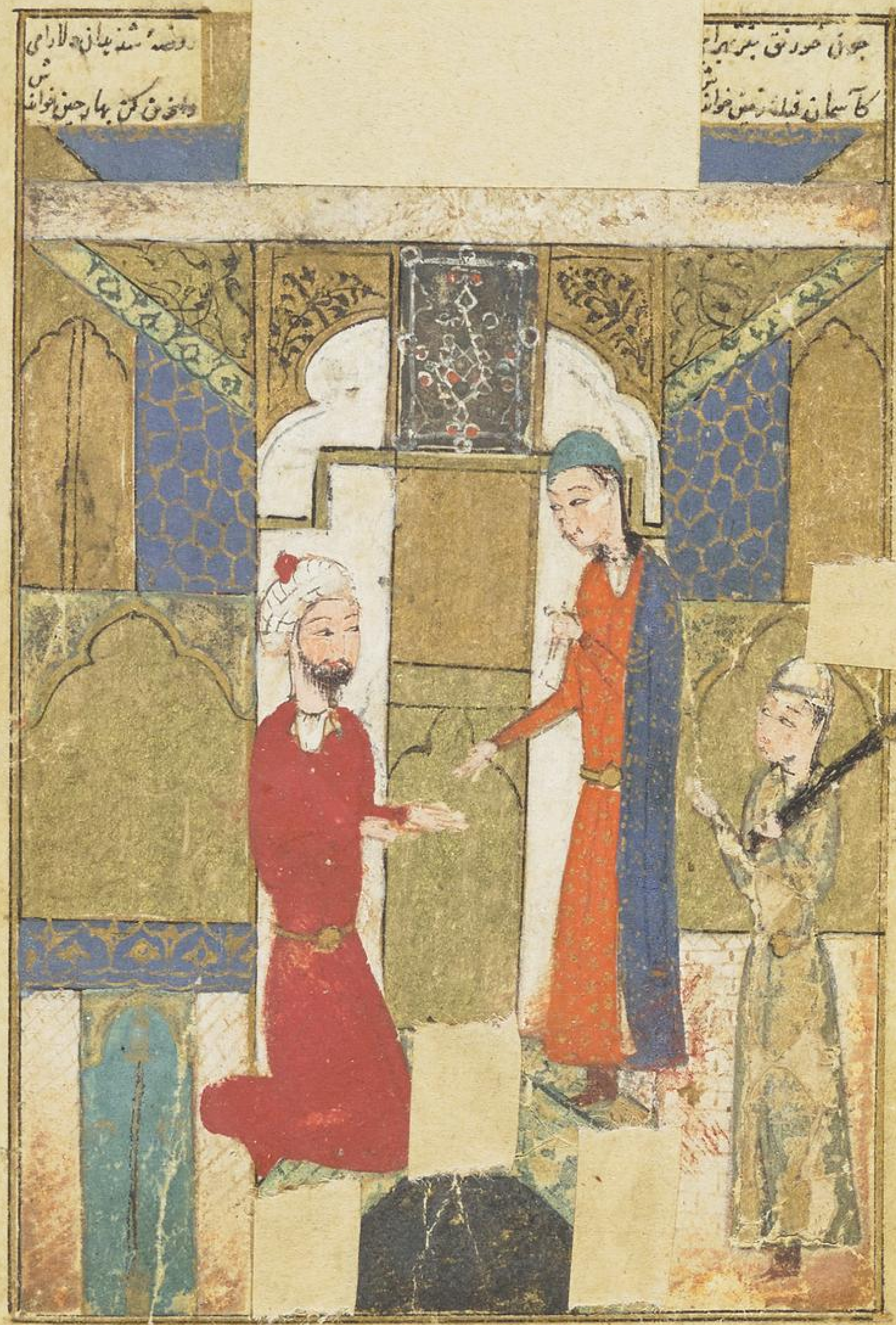
پیچد بود از او فتادن خویش — کان بنا برکشید صد گز ...
گر ز کوه خودش خبر بودی — ...

صفت ... و ناپیدا شدن نعمان

تخت پایه چنان توان بو برد

نا نعمان بدان بنای بلند

خاک جادوی مطلقش می خواند
... — حلق در بخور خس می ...



جون خورنق بنزهت آرای
روضهٔ شد بدان دلارامی
کاسمانش قبلهٔ زمین خواندش
دلخوش کن بهار چین خواندش

آمدند

آمدند از پی شنیدن وی / صد هزار آدمی به دیدن وی
هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت / آستانش به آستین می‌رفت

تا بن آب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید نه مهر
عدنی بوده در درافشانی / یمنی در سهیل نورانی

پس از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام گور بودش جای

چون که بر شد به بام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چرخ کبود / آفتابش درون و [illegible]

آفتاب اندرون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ ره گذری
بر سرا و همیشه باد بهار / دور رانده و باد کوشش باد بوز

چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساحتی بود چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه سدره جوی برین / ده انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار ز پس / بادش از نافه‌ها گشاده نفس

بوده نعمان بدان کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت

همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / همچنین جای شاد باید بود

بوده دستور آن زمانی بر دست / وز دگر پیشه مسیح پرست
گفت کاینده شناختن بر بست / خوشتر از [illegible] ولایت

گر تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی بر داری
ز آتش انگیز آن شراره گرم / شد از آن سخت کوی نعمان نرم

تا فلک بر کشید هفت حصار / منجنیقی چنین نشد بر کار
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر

از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آشنا بیگانه / یعنی بی شد ز خلق بیگانه

کس ندیدش دگر بخانه خویش / آیت کیخسرو زمانه خویش
گرچه شد شد بسی نمود شتاب / با تف دولتش نداد جواب

داد سوی جنان که باید داشت / کی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد و پای غم بنشست / گر شد آشفته دیده دل و دوست

چون نبود از سریر و تاج گزیر / با مشغول شد بتاج و سریر
جد بسی کرد و داد پیش آورد / ملک با با قرار خویش آورد

بر سپه داد پیش بملک و سپاه / خلعت و دولتش بپوشید شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه از آن نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سایه / نشدی یک زمان از و خالی

بر یکی تخته حرف خوانده بهم / هر یکی بزم در فشاندنی
هیچ روزی چو آفتاب و چو دود / این از آن آن ازین نگشتی دور

شاه زاده در آن حصار بلند پرورش میگرفت عالی جند تازی و پارسی و یونانی یاد دادش مغ دبستانی
منذران شاه با مهابت و مهر آنی بود در شمار سپهر بود صفت اختر و دوازده برج پیش او سرگشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده جون محیطی مدار حل کرده راصد جرخ آنکون بوده قطره تا قطره قطع بوده
از نهان خانهای دوراندیش باز داده خبر بخاطر خویش جون که شهزاده را بعقل و رای دانش آموز دید و رزم گشای
تخت و میلش نهاد پیش نظر در وی آموخت رازهای سپهر هر ضمیری که آن نهانی بود کز زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت جون بهم جمله شد در آموخت تا جنان بهره مند شد بهرام کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اصطرلاب در کشیدی ز روی جرخ نقاب باز جون تخت و میل نهادی گره راز جرخ بگشادی
جون هنرمند شد بکیش و شنید هنرآموزی و سلیح گزید در سلیح و سواری و تک و تاز گوی برد از سپهر جوکان باز
جون درین پایه نیز گشت بزرگ پنجه شیر کند و گردن گرگ تیغ صبح از سنان گذار او شیر افگند با سواری او
آنجنان دوخت سنگ خاره بتیر کرد و زند پرنیان و حریر تیر اگر بر نشانه راندی جفته را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی تبارک و سنگ آب گشتی ولیک آتش رنگ پیش تیرش گر از زره بودی بسنانش جو حلقه بربودی
در نظرگاه راست اندازی بغلقش را بمی شد بازی هر جه دیدی و گر جه بودی دور زدی از سایه بودی آن گز دور
وانجه او هم ندید در تک و تاب دولتش زد بر آنجه دید صواب شیرباشان باسکان رمه لاف شیری از او زدند همه
گاه بر تیر ترک تازی کرد گاه با شیر شرزه بازی کرد در یمن هر کجا سخن راندند همه نجم الیمانیش خواندند

صفت تربیت کردن بهرام

جون سهیل جمالی بهرامی از ادیم یمن ستد جای
بود از آن مقدم نشاط و نعیم یافت آنجه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از منش این بشفقت پدران پرورش پندی و برادری بکبار این رهی وان غلام در همه کار
این رقیبش بدانش آموزی وین رقیقش بمجلس افروزی این بعلم استوادیش داده وان نشاط سواریش داده
تا جنان شد سواری بهرام کز زمینش بآسمان شد نام آنجنان دوخت سنگ خاره بتیر کمند بر زند پرنیان و حریر

کارش

کارش الا می و شکار نبوده
مرکبانیش از کان پشتافت
پر برآورده پای از آنفاسش
کرده با خلقتش فلک خویشی
اشقر گور سم چو زین کردی
وقت وقتی که از ملالت کار
پیشتر تا که سنگ از روز
شد بران اشقر که بود نورد
پشتش گور کاو ورید به نید
خون آن گور کرده بود حرام
مرکز آن گور داغ دار یکی
پای او را ز بند بکشادی
آنچنان گورخان بکوه و باغ
روزی از شکارگاه یمن
شد که بهرام گور شد تا مش
میزد از نزهت شکار نفس
کردی از ده و ز ناکهان برخاست
دید شیری کشیده پنجه زور
تیری از جعبه سفته پیکان جست

یاد کرد کار کلمش کار نبوده
گور چشمی ز چشم کوبی باف
دست بر کن شکسته از کامش
یاد داد از ده منزل پیشی
گور بر کش آذین کردی
زین بر و کیمی آن هنر سوار
پشتها ریختی ز گور و گور زن
گرشتابش ندید کرده و کرد
پا بپا ز وفکند پا کمند
کرد بود شش چهار سال تمام
زنده بگرفتی از هزار یکی
بو سه بود داغ کام او داد
گور کو داغ دیده دست ز داغ

مرده گور بود در نخجیر
اشقری با دو پای جست
ره نوردی چون نو شتی راه
شه بر و تاختی بوقت شکار
با زماندی ز تک سوارانرا
گشتی از نعل و شکارستان
روی صحرا ز برسم سیتور
چون کمند شکار بگرفتی
گور اگر صد فکند پشتا پشت
نام خود داغ کرد بر رانش
چون که داغ ملک بر و دیدی
که بنام و داغ سلطانم
در چنین گور خانه موسی نیست

شیر و گور کشتن بهرام

مند دمی پیش بود نعمان پس
کآسمان با زمین یکی شد راست
در نشسته به پشت گرده گور
در زه آورده و در کشید درست

هر یکی در شکار و یکداو
اشقر انگیخت شهریار جوان
تاز بالا در آردش بزمین
سفته بد سفت گور و شیر نشست

مرده را کی بود ز گور گزیر
تنگ آسوده و بکام درست
گور بودی ز مهره قصر راه
یاد کردم کیش بشنودی کار
سفتی از سم سرین گور انرا
نقش بر نقش چون بهارستان
گورکشتی ز بس که بوده گور
گور زنده هزار بگرفتی
کمتر از چار سال هیچ نگشت
داد سرهنگی پا بانش
کرده آزاد او نگردیدی
خلق آن به که خوشتر کرانم
گر بر و داغ دست زدی نیست
با دلیران آن دیار و دمن
کوی برد از سپهر نیش
مانع جولان ز پای اسب او
سوی آن که شد جواب روان
شه کمان برگرفت و کرد کمین
سفت و زهره و سفته بر دو نیمه جست

تا بسوفار در زمین شد غرق / پیش تیری چنین چه درع و چه دق
شیر و گور اوفتاده و گشته هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
جون عرب زخم آنجنان دیدند / در عجم شاهیش بسندیدند
هرکه دید آن بنان شکاری زد / بوسه بر دست شهریاری زد
بعد از آن شیر و گور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
جون رسید از سوی شهر فراز / قصه گور و شیر گشت دراز
گفت منذر دیگر رهنمایان / تا بپیکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند براز / صورت گور و شیر و شیر زبر
شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین غرقه تیر تا سوفار
جون نگارنده این رقم بنگاشت / هرکه آن دید جای او بنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کرد کار جهان

ازدها کشتن بهرام

روزی از روضه بهشتی خویش / کرد بر می روانه کشتی خویش
باده چند خورده سرمستی / سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کنده گوری چند
از پی گور گور برده گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیانی گوری / آمد افکند در میان شوری
پیکری جون خیال روحانی / تازه روی گشاده پیشانی
پشت مالیده جو شوشه زر / شکم آلوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خال از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
کوی برده ز مه بطاق کفلش / برده کوی از همه شکفلش
آتشی کرده با کیا خویشی / گلرخی در پلاس درویشی
ساق جون تیر غازیان بیاس / گوش خنجر کشیده جون الماس
سفته فارغ از کریوه ریش / کرده ایمن از کناره گوش
سیم پیشش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه را میان دو راه
پهلو از پیه و گردن از خون پر / این برنج از عقیق و آن از در
خز حمری تنیده بر تن او / عون او جو دوال کون او
رنگ او جون پر دوال الوان / راست جون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش بدمسانی / کردنی با سمش بسربازی
گور بهرام دید جست سبو / رفت بهرام گور از پی گور
کوری الحق ده و نه بود جوان / گور کیرا ز سیش جو شیر دوان
تا اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتافت سمند / جون توان تاشدن عنان از کود
گور در پیش و گور خوان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس

تا بغاری رسید دور از دشت   کز بر و پای آدمی بگذشت
جون در آمد شکار زن بشکار   اژدها خفته دید بر در غار

کوهی از قیچ پیچ شده   بشکار اکنی بسیج شده
شد چو بوده کوز بلا دیده   اژدها شد که اژدها زاید

غم کور از نشاط کورش برد   دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیرست   وانگه آورده نه چه تدبیرست

شد یقینش که کور غم دیده   هست از آن اژدها ستم دیده
خوانده شه را که داد کو داند   کز ستمکاره داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست نه مور   زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف کور دادن داد   باک جان نیست هر چه باداباد

از میان دو شاخهای خدنگ   جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید طوس نهاد   بر سیاه اژدها کمین بگشاد

اژدها دیده باز کرد فراخ   آمد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه در آن دو چشم نشست   پیشش او بر آفرینش بست

بد دو نوک سنان شعبهٔ شاه   سفته شد چشم اژدهای سیاه
جونک چیدان اژدها شد تنگ   شد در آمد با اژدها جو نهنگ

ناچخ راند بر گلوش دلیر   جون بر اندام کور پنجهٔ شیر
اژدها نادرید کام و پهلو   ناجخ هشت پشت شش پهلو

بانگی از اژدها بر آمد سخت   در سر افتاد جون ستون درخت
شد تنش سیده از آن شکنجه ستوه   ابرگی ترسد از گریوه کوه

سر آهن برید از آهرمن   کشته و سر بریده شد دشمن
از دمش تا شکاف تا بشکمش   بچه کور دید در شکمش

بی کمان شد که کور کین اندیش   خواندش از بهر کینه داری خویش
چنبری کو به پیش یزدان پشت   کاژدها کشت و اژدهاش بکشت

خاست تا پای در ستور آرد   رخش در صیدگاه کور آرد
کرد جون شاه راند بید قرار   آمد از دوره در حریف بغار

شد دگر بار در گرفتن کور   شد در آن تنگنای غار بزور
جون قدمایه شد بسیج و بریخ   یافت گنجی و برفروخت چو گنج

خسروانی نهاده چندین خم   جون رهی بسته بر ره مردم
کور خانه جو کور در خم دید   رفت از آن کور خانه بی کم و بید

شاه بر قفل گنج یافت کلید   اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون   گشت جویای راه ورا همچون

ساعتی بود و خاصگان سپاه   در طلب آمدند از پی شاه
جون بیکایک شاه پیوستند   کوه بر کوه شاه صف بستند

شاه شد تا کمربندان   هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار گسستند   گنج بیرون برند و باز کنند

سپید شد زنخیان جوان   شد روانه بر سر گنج روان
شاه با خود حساب کرد که کنند   اژدها را اسیر مور کنند

لاجرم عاقبت بیارنجش — هم سلامت بدید و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز — گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتروار از آن بحضرت شاه — ارمغانی روانه کرد از راه
ده دگر بند روی پیش رش — داد با آن طرایف دگرش
صرف کرد آن دگر بی حقوقی — فارغ از مشرفان و مستوفی
و بچنین چند گنج خانه گشاد — بعزیزی سند بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید — باز نقشی ز نو برآراید
نقش بند آمد و قلم برداشت — صورت شاه و اژدها بنگاشت

دیدن بهرام صفت هفت پیکر در خورنق

هرچه کردی بدین صفت بهرام — برخورنق نگاشتی رسام
شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق بخرمی می‌گشت
حجرهٔ خاص دید دربسته — خادم از جست و جوی آن آسته
شد در آن حجره نانهاده قدم — خاصگان و خزینه داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست — خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید — شاه در باز کرد و خانه بدید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج — چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین — نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود — نقش دیوار آن عماری بود
صفت پیکر درو نگاشته خوب — هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز — فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری — کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش — ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون — آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای — هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس — درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ نگار بست — کرده این هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی — گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز — کان همه پوست بود و این همه مغز
نوخطی درفشانده در خطش — غالیه خط کشیده بر فرقش
چون سهی سرو بر فراخته سر — زده در سیم تاج تا بکمر
این بتان دیده بر نهاده برو — هر یکی دل بمهر داده برو
او در آن لعبتان شکرخند — وان همه پیش وی پرستنده
بر نبشته دبیر پیکر او — نام بهرام گور بر سر او
کاین چنان است حکم هفت اختر — کین جهان جوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم — در کنار آورد چو در یتیم

حانه این

ما ذاین دایره نکو گشتیم	آنچه اختر نموذ بنوشتیم	کفت تا باشد از نوشش رای	کفش از آن ماه و ساختن زخدای
شاه بهرام کین فسانه نخواند	در فسون فلک شکفه باند	مهر آن دختران زیبا روی	در دلش جای کرد موی بموی
ماذیان کشتن دخل بنوش	شیر مردی جوان و هوش عروس	رغبت کام جون فزون نکند	دل تقاضای کام جون نکند
کرچه آن کارنامه راه زدش	شاه مانی شذ از یکی بجدش	ز آنکه بر عمر استواری داد	بر کرادش امیدواری داد
در مدارای مهر کار کند	هرچه او را امیدوار کند	جون شه از خانه رخت بیرون برد	قفل بر زد بخانه زنش بسپرد
کفت اگر بشنوم که هیچکسی	قفل ازین در جدا کند نفسی	هم درین خانه خفت او دیدم	سرش از کنگره در آویزم
در همه حیل خانه از زن و مرد	سوی آن خانه کس نکاه نکرد	وقت و قتی که شاه کیتی ست	سوی آن در شدی کلید بدست
در کشادی و در شدی بهشت	دیدی آن نقشهای خوب سرشت	مانده جون تشنه بر سر آب	بتماشای آن شدی در خواب
جون ز بهرام کور با پدرش	سر آمدن روزکار یزدجرد		باز شد هر کسی خبر کش
کز سر پنجه شیر کیر شدست	پدر بهرام کور		شیر بود او کرک بر بندد بست
شیر با او جه سک بود به بزه			کو همی زاژدها بر آرد کرد
دیو بند ذ تم خام کند	کوه ساید بزیر سم سمند	ز آهن الماس او حریر کند	و اهنش سنک را خمیر کند
پر از آتش جوانی او	مرک خوذ دید زندکانی او	کرد از آن شیر آتشین پیشه	همه شیطان از آتش اندیشه
از نظرکاه خویش راندش دور	کرچه ناقص بخیه مه بی نور	بوذ بهرام روز و شب بشکار	کاه بر باده کاه باذه کباب
بشکار و بی شتابنده	در یمن جون سهیل تابنده	کرد شاه یمن ز غایت مهر	حکم او دروان جو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش	حاکمش کرد بر ولایت خویش	داذش از جند کونه کوهر و تیغ	جان اکر خواست هم نداشت دریغ
مرجع با بستیش از جوام و کنج	بر دو یک جو بنوذش اندو رنج	زان غنایم که بوذ در سر کش	یاد نامد ولایت پدرش
دور جون در نوشت ودنی جف	بازی نو نموذ جرخ بلند	یزدجرد از سریر سیر آمد	کار با آکره ذیر آمد
تاج و تختی که باق از پندار	کرد با او همان که با دکران	جون تهی شد سریر از شاه	انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش یکی دو ما بکشند | خدمت ما بدو ادا نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جبابت کشیدن پدرش | دیدهٔ کس ندید از هنرش
گفت هر کز درو نظر نکنیم | وز پدر بردنش خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تازیان زاده چند والی گنج | پارسی زادگان دستنرنج

کس نمی خواست کو شود آگاه | چون خدا خواست بر نهد کلاه
پیروی از بخردان گزین کردند | نام او داور زمین کردند

گرچه ز جنس تاجداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | گرمغت جشمه دادندش

چون که بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
دودی از سرنهفته دیگرباد | برخلاف گذشته اند کاد

از سر تخت و تاج شد پدرش | کس نبد تخت کیو و تاج و سرش
اول آیین سوگواران داشت | نقش پروزه بر عقیق نگاشت

وانکه آورد عزم آن که جو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان فراز کند | در پیکار و کینه باز کند

باز گفتا چرا دلی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | کز دل آزرم ما رها کردند

در دل محتشان نخواهم دید | نری آرم که نیست کلید
باهمه سگ دلی شکارمنند | گوسفندان مرغزار منند

گرچه در پیشم خویشتن خسبند | همه در پنبه زار من خفتند
به که بدعهد و سنگدل باشند | تا ز من عاقبت خجل باشند

از خیانت رسد خجالت بد | وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز از هرچه بینی از خوابی | باشدان نوعی از ستمکاری

بی خرد وار اگر شوند درشت | بخردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید تا صبور افتد | تیر او از نشانه دور افتد

بر تخت نشستن بهرام در دار الملک عجم

بس کن ای جادوی سخن پیوند | سخن رفته چند گویی چند
چون گل از کام خود برافکن بند | کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من بر است | با که با آن که عهد اوست نخست

کانچه گوینده دگر گفتست | ما بی خودیم و او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم | بد بود من خصال بد نکنم

تا توانم جواب او روزی | نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست | تیرها که شد نشانه یکیست

گرچه در شیوه گهر سفتن | شرط من نیست گفته را گفتن
چون نیاشد زبان ز گفته گریز | دانم انگیخت از بلاس حریر

دو مطرز بکیمیای سخن / تازه کرده نقدهای سخن
من چو دیدم که نقره شد عیار / نقره کز زر شود شگفت مدار
که چو بهرام گشت ازان آگاه / ناخن پکانه در ربود کلاه
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه و تیز گشت و کین تازه
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیو بند و قلعه گشای
در روا رو شاه لشکر شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
کوس روئین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
لشکری پیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهای دو گشاده دهان
شیر زهر بر گشاده بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
هر چه فرزانه عقل پیشه شدند / پوست تا که دانه را کشند
چون رسیدند و دانه ندوده / شاه نو را زمانه کرد درود
داد بهرام شاه را ستوری / تا فرازش شوند ازان دوری
آن کزان جمله کسری دانش بود
نامه را مهر بر گشاد دبیر

نامهٔ کسری به بهرام

اول نامه بنام خدای / گرمها را بفضل راهنمای
زادمی تا بجلد جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران

آن زمین نقره کرده تو طلی / وین کند نقره را بزر طلی
عقد پیوند این سریر بلند / این چنین داد عقد را پیوند
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه در کشاد و بست میان
گنج ازان پیشتر که شاید گفت / کو هوا زو ازان که شاید سفت
آدمی تا عدد فزون شمار / در رم افتاد صد هزار سوار
هر کی در بود خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
نالهٔ کرّه نای روئین خم / در جگر کرده زهره را گم
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زده جوش
پایکه جو تخت شاه شدند / وز زمین سوی تخت گاه
بر زمین آمد آسمان را میل / وز زمین سر برآورید سهیل
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را بپشت پای زدند
نامه چون شد نبشته بحد بند / رقص شاه را بسنجیدند
حاجبان دل بکار شان دادند / بار جستند بارشان دادند
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
بوسه بر نامه بوسه داد و سپرد
خواند بر شهریار کشور گیر
کرد کار بلندی و پستی / نیستی یافته بدو هستی
همه را در نگارخانه چود / قدرت اوست نقش بند وجود

در تمنای هیچ سوندی نیست بیرون از خداوندی
آفرینش که گشاده اوست وافرین مهر بر نهاده اوست

چون فرو کوفت زافرین سوند آفرین زآفریدگار دلبند
گفته بر شاه و شاهزاده درود که برآورده سر بچرخ کبود

هم فلک فرّ و هم ملک زاده داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کشتی تام کسر چون گیرم از خصوص خام

هم هنرمند و هم جهان دیده هم بخشش جهان پسندیده
از هنرمندیم نواز بخت بی هنری رسد بتاج و تخت

سربلندیم داده اند و سریر بنود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت رنیم پیشوای پیی و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود کانکه نیست بخت زهرآلود
آن قدر داشتم زنوش توان کاختم بفراز و همیشه جوان

به اگر بودمی بدان خرسند کز خطر دور نیست جای بلند
خلق ایران مرا بزور بشیم کرم کرده اند از نوازش کرم

داشتمدم بدان که شاه شوم گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی پاسبا نیست این نه پادشهی

این مثل در فسانه سخت نکوست کآرزو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالی تو بچندی مالک الملک عالمی دگری

خوشتر آید نوا کیابی کود از هوا دان کلاه و تخت بشود
جرعهٔ باده بر نوازش رود بهتر از هفته زیر چرخ کبود

کار جز باده و شکار نیست با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس کند امی غم ولایت دکس

شب و شبگیر در شکار و شراب گاه با خورده خوش گهی با خواب
زچنین روز و شب شادی دود از پی کار خلق دل بجود

گاه اندوه دوستان پیشه گاهی از دشمنان اندیشه
کمترین محنتی که با چو تو شاه تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو گر چنین قسم دوز شد در خور
کاج کان پیشه کار من بودی تا همه کار کار من بودی

کردمی عیش و لهو ساختمی بی ورود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت تویی بدرست ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت سایهٔ تاج دور شد زسرت

کان نکردست با رعیت خویش کان شکایت کمی نیاید پیش
از بزه کوش عجب ماندند بزه کز زین خیانتش خوانند

از پی کو زبهر خون ریزی گاه شدی نمود و که تیزی
کس بدین تخم آفرین نکند تخم کاری درین زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس به کزین پایه باز گردی پس
آتش گرم پای از جوئی آهن سرد کوبی ار گوئی

من خود

من خود از گنجهای پنهانی وقت حاجت کنم زرافشانی
انچه برگ ترا بسند بوده خرج آن بر تو سودمند بوده

جون که خوانده خوانده‌ام تعلیم جوش آتش بر آمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی داد جون زیرکان شکیبایی

با لبان گرمی نکرد شتاب بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند گوش کردم جو نامه بر خواندند

گرچه کاتب نبود جابک دست نیل گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای لبیب می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من چه خاک و چه سیم سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران غبن باشد که هست یادگران

گر پدر دعوی خدایی کرد من خداوندیم خدا پرورد
هست بسیار ذوق در رگ و پوست از خدا دوست تا خدایی دوست

من بمردی نکرده معذورم گر بزه کاری ز پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید لعل صافی ز سنگ می زاید
نتوان بر پدر گواهی داد که خداتان ازو رهایی داد

گر بدی کرد جون پلنگی خفت از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد بد بگو گر ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهرست گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم بگذارید ار آنچه بی‌خبرم

من اگر چشم بد نگیرد راه عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم اینک اینک بتوبه آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود خفتنش تا بوقت کار بود
بره در خواب دیر نستیزد خسبد اما بوقت برخیزد

خواب من گرچه بود خوابی سخت از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختم یاری دادم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در هیچ آدم دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی جون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحت را نظر نو از شوم مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم

از گناه گذشته نارم یاد با نبود از وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد وز شما آن خورم که شاید خورد

ناورم رخنه در خزینه کس مال دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور بد و بد رای را کنم مهجور

جز بنیکان نظر نیفروزم از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم آن کنم کز خدای دارم شرم

زن و فرزند و ملک و مال همه بر من ایمن تر از شبان و گله
نان کس را بزور نگشایم بلکه نانش بنان خود افزایم

و رمه

بنده دیو آرزوم ز راه / آرزو را گو که کم کن نگاه
ننمایم بچشم چشم پسنده / آنچه بپسندد آفریننده

چون شه این گفت و ا بهانه شناخت / پدر تو بود از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی

همه گیتی ز رای خوب سرشت / خرد من بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبد که سروری همه را / سر شبانی و سایه رمه را

تاج داری غرای گوهر نیست / تاج با ماست لیک بر سر نیست
زنده گشتاسبی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند

تخمه بهمنی و دارایی / از تو می رنجد اشکارایی
میوه نو تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را

تا کیومرث از سریر کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو بتاجداری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست

موبدان گر تو ند دگر کهند / همه از یک زبان بدین سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم

پایه استاده که دار تخت / دست عهدی شکست یار بخت
که نخواهیم تاج بی سر او / بر نداریم چهره از در او

حجتی باید استوار کنون / کاید آن عهد را ز عهد برون
تا در آیین خود خجل نشویم / نشکند عهد و سنگدل نشویم

شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی داد شاه جهان [illegible]
گفت عذر از شما ز روی تعوق / عاقل آن به که بی وفا نبود

این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان برون آرم / که یکی موی از او نیازارم

گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاه زاده تا جمشید / ملک و میراث من سیاه سپید

تاج و تخت الیست شاهنشهی / الی خواه باش و خواهی نه
هر کرا تاج داد تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین

تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دایم بماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر بفراخت / وز پی خویش تاج و تختی ساخت

من که بی تخت و تاج ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنیده بر غاری

اژدهایی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود

گور چندان تر از ترانه دلیر / که نتالد سپید مهره شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / این چنین صد چراغ را چه محل

من بسختی بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست / خورش من یا دلست یا جگرست

همه ملک عجم خزانه من / در عرب مانده خیل خانه من
گاه منذر فرستدم خانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم بدین کلاه واری / نان خورانم بدین کله کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر

مست جای کیان سزای کیان / جز کیانزاد با د جای کیان
شاه مائیم دیگران رهیند / ما چو ییم آن دگر کسان تهیند

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه کرد بر خیزد
هی که پیر مغان بدست نهاد / جز به پور مغان نشاید داد

نیک دانید کانچه می گویم / راست کاری و راستی جویم
لیکن از راه نیک رایانی / تو سر سرکشی و سلطانی

کرکم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتید حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم درمیان دو شیر / بهره آن را بود که مست دلیر
وانکه هست شیر غرنده / خود شی در شکم نیا کنده

دهیشی شکم چشم خون آلود / کز دم آتشین بر آرد دود
شیر وار آورد بپیدا گاه / کرد بر که صف زند بسیاه

تاج شاهان ز سر برون فکنند / در میان دو شرزه شیر نهند
سوی تاج از دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند

چون سخن گفته شد برفق و دراز / سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد برو / شرح دل بسطی تمام واز برو

جواب نامه بهرام با ایرانیان

شد بایرانیان که مهر شه دیدند / وان سخنها بمغز بشنیدند
کشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فرخ روانی او

همه گفتند شاه بهرامست / که ملک گوهر و ملک نامست
شوان بر خلاف او بودن / آشنایی بجل برانداختن

شد شیر نیست آن بهنه سواد / کار دهانی کند بتیغ گشاد
چون شود شد شیر بچه بکشای بری / هیچکس پیش او نداد اری

بستاند سریر و تاج بزور / سرور آنرا بود بپای ستور
به که کرمی از او بنیاموزیم / آمدن کشته بو نفروختیم

قصه شیر و بر گرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر حجتیست بزرگ / کاکهی مان دهد ز روبه و گرگ

سوی ترک شدند جمله ز راه / بار گفتند شرط شد با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن برشنیده نفروختند

بر تخت آن بای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفته از آن تاج و تخت بیزارم / کاز دو جان بشیر بسپارم

باکه زنان شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کرده کان شیر خورده

وارث مملکت بتیغ و بکام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان زهیبت که بود

من از این شغل برکشیدم دست   نیستم شاه بلکه شاه‌پرست
پاسخ آراسته شد ناموران   کای سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو از خداوندی   نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان نشستنی بر تخت   هم بفرمان ما رها کن رخت
چون که بهرام شرط کرد به پیش   در چنین شرط بود نیست دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج   تا چه شب بازی آورد شب داج
شرط او را بجای خویش آییم   سر ببندیم و تاج پیش آییم
گر بترسد سر بتاج تراست   ور شود کشته نیز تاج تراست
گر شود شیر و تاج بردارد   وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد   لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار   کانچه شرط است کرده در دادار
روز فردا چو بر قرار آید   شاه با شیر در شکار آید

برگرفتن بهرام تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج   کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کاره‌داران و کارفرمایان   هم قوی دست و هم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند   سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار   یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند   گور بهرام گور می‌کندند
شیرداری چنانکه بود دلیر   تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه   چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او بطشت رستهٔ تیغ   نه بطشت تهی بطشت و تیغ
میخ دندان آن دو شیر کینه سگال   بر زمین همچو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد   غارت از شیر و اژدها که خورد
آگهی شان نه ز آهنین چنگی   شیرگیری و اژدهاهنگی
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم   کس درآنجا که گشت ز بیم
فتوی آن شد که شیردل بهرام   سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست   جام زرین و تخت عاج او راست
با وی از بخت رای نگذارد   آنکه بر جای او دست بگذارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت   سوی شیر آمد از سرهٔ دشت
گرد در دشت هیچ پشته نبود   که بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بالی   بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از و زبون باشد   او زبون دو شیر چون باشد
در کمر بست که عطف قبا   هر دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد به شیران زود   وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون نهنگان   دشنه در دست و تیغ در دندان
شه به تادیبشان چو دست افکند   سر هر دو به زیر پای افکند

سرشان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

بر تخت نشستن بهرام

بزدن تاجش از میان دو شیر / دو بها داد تخت گوهر زیر
طالع بخت و پایهٔ شاهی او / فرخ آمد ز نیک‌خواهی او
اسدی بود کرده طالع تخت / طالعی پایدار از ثابت بخت

آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره و ثور و مشتری بر قوس / خانه از زهره گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا به کیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن با در / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
الکدا اول سریر شاهی داشت / بیعت شهری و سپاهی داشت
چون که دیدند آن شکوه بهرامی / کافسر و تخت شد بدو نامی
اول او کعش از کهان و مهان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان خواندند / خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود می‌گفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل خویشتن برخواند / لولوی تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داد شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر بخت خدا نکنم / شکر بخت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر / از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم به تاج و تخت بلند / کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / که ز من هیچکس نیازارد
با من ای خاصگان درگه من / راست خانه روید چهره من
از کژی به که روی برتابید / راستکاری براستی یابید
گر نگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسودم / در انصاف و عدل بگشودم
آنچه بر من فریضه افتادست / ظلم را داد و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود / باد بر خفتگان دهر درود
پیش از اندازه سیاه و سپید / زندگانی ز ما امان و نوید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون تمامت انصاف خویش کرد پدید / سجع شکر بود هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت

عدل می‌کرد و داد می‌فرمود / خلق ازو راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد

عادة بهرام که در پادشاهی چونه بیت

چون ز بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت و شد شکوه‌پذیر
کمر سخت چشمه را دربست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چنبری در برش چو سینهٔ باز / رومی بر سر کشش برسم طراز

واو بخوبی ز روم تا جستان / نیکویی را ز حد خراسان
چاربالش نهاد چون جمشید / تیغ نوبت رساند چون خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد یاد از پدران باری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کاهدا و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
کاو ناداده کشت زاینده / آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست / دو هوای ز مملکت برخاست
خویشتن را چشمه کش میداشت / عیش خوش را بعیش خوش میداشت
ملک بی تکیه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از ملک شغل بانی کرد / وان دگر ملک عشق بازی کرد
گفت کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان اورا / زیر فرمان همه جهان اورا
واو جهان را بخرمی میخورد / داد بر داد خرمی میکرد
تیغ در حضرتش روانه شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک ازو گور سینه شاخی داشت / کو چو خورشید پی فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کرده بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینها رها کردند
هر کجا کآمد کان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شد بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ

تنگ شدن سال از غله

سالی از داغ برزمین شاخ / تنگ شده اند بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورده گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت سبک سنگی
باز گفتند قصه با بهرام / که در آفاق شکیبت تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند که مردار
شاه چون دید قدر داد بلند / در انبار بر گشاده زبند

سوی هر شهر نامه فرمود / که دروازه خیره چینی بود
باز آنکو بتوخ در سازند / نی درم را دهند و بنوازند
تا در ایام او ز بی خوردی / کس نمیرد ز بی جوانمردی
اشتران از زر پیکانه / می کشیدند نو بنو دانه
لاجرم چار سال بی بر و کشت / روزی خلق بر خزانه نوشت
جمله خلق جهان ز تنگی برد / جز یکی تن گناه میانه برد
روی از آن رنج در خدای آورد / عذر تقصیر خود بجای آورد
یکی قدرت خدای خویش / پیش راکم کنی وکم رایش
تویی آن کز برای پروردن / یک بیک خلق را همی روزی
کز حسابش خبر نبود مرا / چون که مرداد خبر چه بود مرا
کایزد آن به به نیک رای تو / بود قدرت ز پادشاهی تو
چار ساله نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
نوع آن شه که داد نعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
از خلایق که گشته بود انبوه / نی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
بام بر بام اگر شدی سلطان / شهری از ری شدی تا صفاهان
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت نعمت فزون ز ...
خلق تا تنگ شکم باید خورد / پیش دخلی بود ز بیشی مرد
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
هر کسی می خرید و تیغ و دو / درع آهن فروخت و ترکش دو

تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
وآنچ از انبار خانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نماز
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی می کشند از انبار
جهد میکرد و گنج می پرداخت / چاره جان هر کسی می ساخت
کارش آن بود کان چه خواهی / از جهان پیشه پادشاهی
شه از آن مرد بی نوا مرده / تنگ دل شد جواب افسرده
گفت ای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون ...
ناید از من دگر چه گویم دیر / کاهوی را کنم ز صحرا سیر
کز تنگی یکی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
شاه چون شد چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
چون تو در تنگ سال خرسندی / مرده را ز فاقه بپسندی
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
هر که می زاد در جهان می زیست / دخل بی خرج شد از این چیست
از سپاهان شنیده ام باری / خانه در خانه شد ...
این سخن گر ترا معین نیست / عهده بر راویست بر من نیست
نخل با نخل شاخ تر باشد / بر فراخی فراخ تر باشد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
حوضه ای می بکرده هر جویی / مجلسی در میان هر کویی
خلق یکباره بی سلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفت زیاد

هر کجا بود یک عشرت ساز
هر کسی را گماشت بر کاری
هفده سال از جهان خراج افکند
کرد کم از سواد هر شهری
داشت دوری زمانه طالع بود
شاه روزی شکار گور پسند
اشقر بود هم بصحرا تاخت
مشتری را ز قوس باشد جای
از سواران بره بست بدشت
دستش از زه نثار ریختی
چون بود دان کرد نغمه ناب
هری کشتش بگم درشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه
تازه رویی چو نو بهار بهشت
با همه نیکویی سرود سرای
پیشتر در شکار باده و روده
گور برخاست از بیابان چند
تیر در هم نشست نهاد
در یکی لحظه آن شکار شگفت

عیش می کرد با شمع و ناز
داد شاه از عیش روز بازی
پنج هفتاد ساله غم بر کند
داد هر بقعه را ازان بهری
صاحبش زهره زهره صاحب دور

وانکه بیکش نبوده شد فرمود
روز فرمود تا ده قسمت کرد
شش هزار اوستاد دستان ساز
تا بهر جا که رخت کش باشد
در جهان دور غم کجا باشد

صفت بهرام در شکار با کنیزک چینی

رمه گور سوی شاه گذشت
شست خالی و تیر پر میکرد
آتشی با شتاب پای رکاب
زنده می کرد هر که را می کشت
جست و چابک بهم رکاب شاه
کشت خوای چو باز بر سر گشت
رود سازی برقص چابک پای
شاه ازو خواستی سماع و سرود
شاه بر گور تنگ کرده کمند
بس کمان در کشید و شست گشاد
چند را کشت و چند را کرد

شاه در مطرح ایستاده چو سرو
بر زمین ناخن بلارک تیر
پا نیم شد که خون گوران ریخت
وانچه ازو در رمیدم نگذاشت
فتنه نام هزار فتنه درو
انگبینی بروغن آلوده
ناله چون پر نوای رود آورد
ساز او چنگ و ساز خسرو عود
چون در آمد بگور تیز آهنگ
تیر کفل گاه گور شد پرورش
وان کنیزک زناز عیاری

او ز بخت و جهان از و خشنود
نیمه کسب و نیمه می خورد
مطرب و پای کوب و لعبت باز
خلق را خوش کنند و خوش باشند
که درو زهره کدخدا باشد
در بیابان بست و کوه بلند
شور می کرد و گور می انداخت
قوس او گشت مشتری سیمای
اشقرش رقص در گرفته بزیر
گاهی آتش فکند و گه نخجیر
کمر آتش ز بهر آن انگیخت
پایش کرد پا پیش بر رود
فتنه شاه و شاه فتنه برو
چرب و شیرین چو صحن پالوده
مرغ را از هوا فرود آورد
این زدی چنگ وان زدی نخجیر
شد شیری کمان گرفته بچنگ
بوسه بر خاک داد نخجیرش
در ثنا کرد خویشتن داری

صید ما را بچشم در ناری	گفت کای تنگ چشم تاتاری	تا یکی گور شد روانه زدور	شاه یک ساعت ایستاد صبور
وز سرش تا سمش چو اندازم	گوری آمد بگو که چون تازم	در جهان تنگ چشم چون آید	صید ها کز صفت برون آید
سر این گور در سمش دوزی	گفت باید که تیغ برافروزی	زن بود وزن زیاده گوی بود	نوش لب زان منش که خوی بود



شاه چون دید هیچ پیچی او
چاره گر شد ز بس بسیچی او

خواست اول کمان گلوله بزود
مهره در کمان گلوله نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره مغز بجوش

سم سوی گوش برد صید زبون
تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیک گره در دوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دست بردم چگونه می بینی

گفت پر کرده شه بیاد این کار
کار پر کرده کی بود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد نشاید کرد

رفت تیر شاه بر سم گور
هست آزادیی نه از زور

شاه را این جواب سخت آمد
تیر تیز بر درخت آمد

دل بر آن ماه بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند

ماجرا آهو که اسب زین نکند
جز سگی را که پوستین بکند

گفتش ار مانم این ستیزه گرست
گر کشم این حساب از آن درست

زن کشی کار شیر مردان نیست
زن خود از جنس هم نبرد نیست

بود سرهنگیی از نژاد بزرگ
شد چون شیر و خشمناک چو گرگ

خواند شاهش بنزد خویش فراز
گفت رو کار این کنیز بساز

فتنه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز روی عقل رواست

بود سرهنگ واد پیشه ز پیش
آن پری چهره را بخانه خویش

خواست کز کار او بپردازد
شمع وار آتشش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند
کین چنین ناپسند را مپسند

مکن ار نیستی تو دشمن خویش
خون من بی گنه بگردن خویش

مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار
جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا
دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود
در هلاکم بکوش زود از زود

روزکی چند صبر کن بشکیب
شاه را کو بکشتنم بفریب

گر بدان گفته شاه باشد شاد
بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من
ایمنی باشدت بجان و بتن

تو ز ترسش رهی و من ز هلاک
زاد سروی نهد قد بر خاک

روزی آید اگرچه بیکسم
کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقل باز گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی
دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن بخوش آراست
از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر زنکار مبید
با کسی نام شهریار مبند

کو من این خانه را پرستادم
کار میکن که من بدین کارم

من خود آن چاره را که باید ساخت
سازم ار خواهدت بنواخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند
این زنید از رسید و آن گزند

بعد یک هفته چون رسید شاه	شاه ازو بازجست قصه ماه	کفت مه را باژده ما دادم	کشتم از اشک خون بها دادم
آب در چشم شهریار آمد	دل سرهنگ با قرار آمد	بود سرهنگ را دهی معمور	جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده بأوج	از محیط سپهر پایهٔ موج	شصت پایه رواق منظر او	کره جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز	بعزیزان دهند جای عزیز	ماده کاوی جوان دو روزه نزاد	زاد کوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جمال افروز	برگرفتی بگردنش هر روز	پای در زیر او نیفشردی	پایه پایه بکشتی بر جی
هر کوساله کش بود بهار	ماه کوساله کش که دید بیاد	همه روز آن غزال سیم اندام	برد کوساله را ز خانه ببام
روز تا روز ازین قرار گذشت	کارگر بود جون زکار گذشت	تا بجایی رسید کوساله	کر کی کاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش	بردی از زیر خانه تا بامش	هیچ رنجش نیامدی زان بار	زانکه خو کرده بود با آن کار
هرجه در کاو کوشت می افزود			قوة او زیاده تر می بود
روزی آن شنک چشم با دل تنک			بود تنها نشسته با سرهنگ

ضیافت کردن سرهنگ بهرام را

چار کوهر ز کوش کوهر کش	برگشاد آن نگار حور افش	کفت این نقدها ببر بفروشش	جون بها بستدی بیار جوش
کوسپندان خر و بخور و کلاب	وانچه باید ز شمع و نقل و شراب	مجلسی راست کن ز روضه جود	از کباب و شراب و نقل و بخور
شه جو آید بدین طرف بشکار	در رکابش جو شمع دست مدار	دل در انداز و جان پذیری کن	یک زمانش بکام کیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد	طبع آزاد بارکش دارد	جون به پند نیازمندی تو	سر دارد بسر بلندی تو
بر جنین منظر ستاره سریر	کاه شیرش دهیم و کاهی شیر	کر جنین کار سود مند شود	کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای	کانچنانش هزار داد خدای	رفت و از کنجهای پنهانی	یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوک وار بره	مرغ و ماهی و کوسپند و بره	راح و ریحان که مجلس آراید	نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام	تا کی آید بصید که بهرام	شاه بهرام روزی از تخت	برد سوی شکارکاه صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت	صید بین تا جکونه صید شناخت	جون بدان ده کذشت با سرهنگ	داشت آن منظر بلند آهنگ

دیه نزهت کهی بلند لطیف گرانمایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست — ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش کاب — جون ز خسرو جنین شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که دادهٔ تست — لطفش از جرعهٔ زبادهٔ تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بندهٔ پست را بلند کند

بی تکلف جنانکه عادهٔ اوست — سبب رای باسعادهٔ اوست
سر درآرد درین دریچهٔ شک — سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از دادهٔ عنایت شاه — کوشکی بر کشیده سر با ماه
باغ در باغ کرده بر کردش — خلد مولی و روضه شاکردش

کر خورد شاه باده در سر او — خاک بوسد ستاره بر در او
کرد شه خانه را عبیر دهن — مکسم شهد و کاو شیر دهن

شاه جون دید کوز یکرنکی — پیش برد آن سخن بسرهنکی
کفت فرمان تراست کار ساز — تا ز نخجیرکه من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک — رفت و زنکار کرد از آینه پاک
منظر از فرش جون بهشت آراست — که هر زینتی که باید راست

جون شهنشه زصیدگاه رسید — باز جترش بر اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوهٔ رومی و طرایف جین

فرش بر فرش چند جامهٔ نغز — کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر حلی خرام شاه افکند — با دگر چیزها که طبع پسند

شاه بر شد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسربلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را — فرش افکنده برج ازرق را

میزبان آمد آنجه باید کرد — از بخور و شراب و شربت و خورد
جون شه از خوردهای خوش پرداخت — می طلب کرد و بزم شاهی ساخت

شاه جون خورد ساغری می — از گل جهرتش بر آمد خوی
کفت کای میزبان زرین کاخ — جایکاهت خوشست و بس فراخ

لیکن این شصت پایه کاخ بلند — کاسمان پیش سرش رود بکمند
از پس شصت سال کرتو گذشت — جون تواند بزیر پای نوشت

میزبان کفت شاه باقی باد — کوثرش باده حور ساقی باد
این زمین طرفه نیست گر مردم — از چنین پایه مانده کی کهم

طرفه آن شد که درخور جاه — نرم و نازک جو خرقه ام شاه
نره کاوی جو کوه بر کردن — آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه جان یکدست برد — که نسازد بهیچ پایه نشست
کاوی اکنه جه کاو جون پیلی — نکشد پیه خویش را میلی

بخدا کر درین دیار کسی — از زمین بر کرایدش نفسی
زنی اکنه بشصت پایه جهار — بر برد جون عجب نباشد کار

شد جو سرهنگ این حکایت کفت — سر انکشت زیر دندان سفت
کفت ازین کونه کار جون ناشد — بنود ور بود زبون باشد

یاورم

باورم نايد اين سخن بدرست / تا نه بينم بچشم خويش نخست
والكه از مرد ميزبان درخواست / تا كند دعوى سخن را راست

ميزبان كين شنيد رفت بزير / گفت با گاوكش حكايت شير
سيم تن وقت را شناخته بود / زيور و زيب خويش ساخته بود

زيور و زيب چينيان دربست / داده گل را خمار نرگس مست
ماه را مشك داده تقويم / غمزه را داده جادويى تسليم

چشم را سرمه فريب كشيد / ناز را بر سپر عتاب كشيد
سرو را رنگ ارغوانى داد / لاله را قد خيزرانى داد

در برآموده سرو سيمبر را / بست بر ماه عقد پروين را
درج ياقوت را بدر يتيم / كرده چون سيب عاشقان بدو نيم

تاج عنبر نهاده بر سر دوش / طوق غبغب كشيده تا بن گوش
شكر تلخش بوده ز تلخ علاج / ناگزيرش بود ز تلخ مزاج

زنگى زلف و خال هندو رنگ / هر دو بر يك طرف نشانده بجنگ
شبه خال بر عقيق لبش / مهر زنگى نهاده بر رطبش

فرقش از دانهاى در خوشاب / بسته كه مه از ستاره نقاب
گوهر گوش و گوهر آويزش / كرده بازار عاشقان تيزش

ماه را در نقاب كافورى / بسته چون در سمن گل سورى
چونكه ماه دو هفته از سر ناز / كرد هر هفت از آنچه بايد ساز

پيش آن گاو رفت چون بدر / ماه در برج گاو يابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو بين تا چگونه گوهر داشت

پايه بر پايه بر دويد ببام / رفت تا تخت پايه بهرام
گاو بر گردن ايستاده بپاى / شير چون گاو ديد جست ز جاى

شه عجب ماند كين چه شايد بود / سود او بود در نياز حسود
مه ز گردن نهاد گاو بزير / گفت شه جان بتو ز شمشير

كانچه من پيش تو بتنهايى / پيش كش كردم از توانايى
در جهان كيست كو بزور و براى / از رواقش فرو برد بسراى

شاه گفت اين نه زورمندى هست / بلكه تعليم كرده از نخست
اندك اندك بسالهاى دراز / كرده بر طريق آدمى ساز

تا كنونش زراه بى رنجى / در ترازوى خويشتن سنجى
سجده بردش نگار سيم اندام / با دعاى بشرط خويش تمام

گفت بر شه غرامتيست عظيم / گاو تعليم و گور بى تعليم
من كه گاوى برآوردم بام / جز بتعليم برنيايد نام

چه سبب چون زنى تو گور خرد / نام تعليم كس نيارد برد
شاه تشنيع ترك خود بشناخت / هندوى كرد و پيش او در تاخت

برقع از ماه بازكرد و چو ديد / اشك بر مه فشاند مرواريد
در كنارش گرفت و عذر انگيخت / وآن گل از نرگس آب گل ميريخت

از بد و نيك خانه خالى كرد / با پرى رخ سخن سكالى كرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت

آتشی کز دم زخود رای | من از آن سوختم تو بر جای
چون ز فتنه گران تهی شد جای | پیش خود فتنه را نشاند ز پای

فتنه بنشست و برگشاد زبان | گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدای خویش | زنده کرده به آشنای خویش

غمت از من نماند هیچ بجای | کوه با در غم آورده از پای
خواست رستن ز مهربانی من | بر سر مهر زندگانی من

شه چو بر گوش گور در نخچیر | آن دم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین گز نشاندن شستش | آسمان بوسه داد بر دستش

من که بودم در آن ببند صبور | چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد | چشم زخمی در آن گزند آرد

غبنم آید چو اژدهای سپهر | تهمت کینه بر نهاد به مهر
شاه را آن سخن چنان گرفت | کز دلش در میان جان گرفت

گفت حقا که راست گوی راست | بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان بادل باید | عذرهای چنین بآموزکار

این که باره کشته بود بسنگ | گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوش دل کرد | دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد | بر یکی در عوض هزارش داد
از بس چند چیزهای لطیف | ری بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شاد و انگواق | کرد در بزم خود شکرریزی
موبدان را به پیش آورد | ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او بلهو و عشرت و ناز | تا برین رفت روزگار دراز

لشکر کشیدن خاقان و ظفر یافتن بهرام گور

چون برآمد زمانه ماهی | نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را | زنده شد نام نامداران را

زرد گوشان بگوشها مردند | سر آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ ترسی نام | هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش | کاردها ساخته بس از پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود | وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه از او یک زمان نبغنی دور | شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر یک سری | پسر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن دو فرزند | نام کرده بزرزاوندش
شه عیارش یکی بصد کرده | موبد موبدان خود کرده

عارف اندیشه بیند و راه شناس | پارسایش را نبود قیاس
کرد شاه از درستی قلمش | نافذ الامر جمله عجمش

وان دو دیگر بشغل شهر و سپاه | نایب خاص تر بخدمت شاه
شه بریشان عمل رها کرده | عاملان با عمل وفا کرده

و اوده ب

واو همه شب بباده بزم افروز
عاملانش بکار خود همه روز

آسیاوار گرد خود می تاخت
هر چه اندوخت باز می انداخت

که عالم شد این حکایه فاش
تیز شد تیشها زبهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام
دین بدنیا رداد و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاده است
حاصلش باد و خوردنش باده است

هر کسی را بد ان طمع برخاست
که شود کار ملک بر وی راست

خان خانان روانه گشت ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار سخت کمان

زآب جیحون گذشت و آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شد چو زان ترکتاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید دست پرورتان
دست از آیین جنگ داشته باز

آنکه بودند سروران سپاه
یک دلیشان نبود در حق شاه

هر یکی در نورد طمعی نورد
پیش رو کرده پیش خاقان عهد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

کشته ما بنده نیکخواه توایم
قصد ده کن که خاک راه توایم

شاه عالم تویی پناه کرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت درود آریم
گرنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی زانکه نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را بنا پیاد بگذاشت

صفت پنهان شدن بهرام و شبیخون بردن

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با جهان حربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان

مرد خاقان نبود لشکر او
بهر عیبت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری تخت
پای در بند تاج مانده تخت

خان خانان چو گوش کرد پیام
که جهان ناپدید شد بهرام

داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه بود و باده پرست

غم دشمن نخورد و می میخورد
کارهای نکردنی میکرد

آنچه از خصم خویش بشنیدید
کرد تا خصم او بر او خندید

شاه بهرام روز و شب در کار
قاصدانش روانه بر سر کار

از سپه دار چین خبر میجست
تا خبر داد قاصدش بدرست

گو شه شاه ایمنست و فارغ بال
شاه را بخت و فرخ آمد فال

زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیو دار آموده بجنگ
در زمین اژدها در آب نهنگ

همه یک دل چو نار یک دانه
گرچه صد گانه از یکی خانه

شاه با خصم خفیه بازی که
مهره پنهان و همسر انکه

آشتی خواست خصم دولتش | خواب خرگوش داد و زد شبخون | تیر خورشید که بر نشانهٔ او | کاگهی داشت از فسانهٔ او
بر سرش ناگهان شبیخون برد | کرد بالای هفت گردون برد | در شب تیره گرسنه کالیک | کرد با چشمها سیه ماری



شبی از پیش برگرفته چراغ | کوه و صحرا سیه‌تر از پر زاغ | کشتی صد هزار زنگی مست | سو بسو می و تیغ بدست

مردم

مردم از بیم زنگی یکرو دید
در شبی عنبرگشش روز خای
تیر بر هر کجا زدی جایی
زخم دیده ندو تیر پیدا نه
آنچنان شد که کس یکی و سک
کشت چندان از آن سپاه ستیر

چشم نگشاده اگر چه بیند دید
کرد بهرام جنگ بهر لیبی
تیر کشتی ز تیر خود خالی
تیر پیدا و زخم اجا نه
کرد میدان او بیاید تنگ
که زمین نرم شد ز خون حریر

چرخ روشن دل سیاه شده
برده لیوان چنان کشاد غان
آن خدنگش که خاره را بشکفت
همه گفتند این چه تدبیر است
او چو ابری بهر طرف می‌گشت
بر تن هر که رفت پیکانش

چون زخم پر ز زرکش گرفته بتیر
حمله برده تیغ و که بستان
چشم بهیزه بتمنا نیست
تیر بی تنم خود زخم پی نیست
دشت از او کوه و کوه از او دشت
رفت برداشت ازش جانش

شکستن خاقان از شبیخون بهرام گور

صبح چون تیغ آفتاب کشید
تیغ بی خون و طشت خون باشد
از بسی خون که خون خفتانش مرد
وز پی تن که تیغ پی میکرد
شاه بهرام در میان مصاف
کرد بحریف تیغ دادی بیم
ترک از آن ترکتازنا که او
آهن شد چو سخت جوشی کرد
در هم افکندشان بصدمهٔ تیغ
باز کوشیم تا سری بزنیم
میمنه رفت و میسره بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ بخاک
تیر چون از چوب شب شد

زهره صفرا و زهره بی سکه
ترک تیرش چو موم می شکافت
در وراکردی از میان و نیم
وآنچنان زخم سخت برده او
لشکر ترک سست کوشی کرد
گیتی او بود باد و ایشان میغ
قلب که را زجا یک بکنیم
قلب در ساقه مقدم گریخت
کشته در چون مخیش از تیر تاک
زد و سوار او فتاده اسب اشتر

تیر باران جهنم در پیکار
تیغ اگر بر زدی بتوق سوار
تیغ آن بر سان و تیر آن جان شکاف
همه را کرد بهانه گاه گریز
شه مغفر ار فتح را بشناخت
لشکر خویش را بخیبر ورزی
حمله بردند و داده پشت
شاه از هر طرف قوی شد دست
تیغ بخ به سیه شیران
لشکر ترک را بدشته آتش

طشت خون آمد از سپهر پدید
هر کجا تیغ و طشت خون بنشت
جوی خون رفت و کوی سر می برد
بد بود چون جهنم باشد
تا کمر که شکافی چو خیار
شاید ار خصم از او هراسان بود
تیغها کند گشت و تکها تیز
نیزه می ماند و تیر می انداخت
گفت کمان روزگار روز منی
شیر در زیر و اژدها در دشت
قلب و ایمان و قلب را بشکست
کوفته مغز بزم شمشیران
تا بجیحون رسید کرد گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج / که دبیر آمد از شمارش رنج
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین می رفت / در خود فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان چو پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ‌دان شعرشناس / پیش از آن دادشان که بود قیاس
گرد از آن گنج و آن غنیمت پر / وقف آتش گرفت هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شده رعایت ساز
داد چندان زر از خزانه خویش / که بگیتی نماند کس درویش

عتاب بهرام با ایرانیان

رونی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تاج داری بود
همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای سرور و مهتران دلیر
لشکران بهر صلح باید و جنگ / کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد / مردی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کاین چنین کردم / وان بدعوی که آرشی هنرم
این ز کیوان ز رستم آرد نام / وان بکیش هژبر دان ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد / چون که هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسوس شاه کاو نخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم جهان نخورم / که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعهٔ می از کف حور / تیغ از دشمنان نباشد دور
برق وارم بوقت پاشش تیغ / یک دست می یک دست تیغ
می خورم کار مجلس آرایم / تیغ را تیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بخوف / خصم را بند ار چه خفته بود
خنده و مستیم نیا ولیست / خندهٔ شیر و مستی پیلست
شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
پیلبانان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل بستیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چون که رای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را به باده تیز کنم / بر سر خصم خنجر ریز کنم

بجوانان

نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر پی کارند
من اگر چند خفته باشم مست / بخت بیدار من بکار بی است
بجنین خوابها که من مستم / خواب خاقان نگر که جون بستم
بجنین پی غلط که افسردم / رخت هندو نگر که جون بردم
سک بوة کو زما توانی خویش / خوش بخسبند پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد از ترعاب / شیر نر در عیش جنان شد باید

عذر آوردن ایرانیان

جون شه آن داستان خود برگفت / روی آزادکان جو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش / پاسخ عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت بر کمر بندان / هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم / حلقه در گوش خویشتن کردیم
سرورانی که سروری کردند / با تو بسیار هم سری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد / کوششش طوق او باشد باد
هیچکس با تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم از شاه / کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرکدن را دوخت
شیر بکذار کان زنجیر است / دام و دد شود نشانهٔ تیر است
بجز او نیست کو بوقت شکار / کردن کور در کشد بکنار
کاه سازد صدف بخال پلنگ / کاه و تنان کند بکام نهنگ
که در ابروی هند چین فکند / که بهند سپاه چین شکند
کرز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
کز شیرافکنان بسی بودند / کز دهن مغز شیر پالودند
شیر مردی که او بسیصد مرد / قهر سیصد هزار شمر کرد
قصهٔ خسروان پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه
که در آورد هرکسی نامی / که بود لشکری با نامی
جون که شاهان شمار برگیرند / وز یکی تا هزار برگیرند
هرکسی را یکی نشان باشد / او بتنها همه جهان باشد
کتف بر هر سری که سخت کند / جون در طارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنک آن شود / سنگ جون ریگ پاره پاره شود
توش بخشد بهرم مارستان / مار گیرد با اژدهای عنان
هرتنی کو خلاف او دارد / شمع وارش زبانه بگذارد
هرکه بی تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وآن زمانی که می پرست شود / او خوردی عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر / بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد حکم او را جای

هم زمین در پناه سایهٔ تو / هم فلک زیر تخت پایهٔ تو
کاردانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت او گهر سفتند

رخصت خواستن نعمان و رفتن بدیار خود

شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را بآفرین آراست
گفت هر جا که تخت شاه زنند / گرچه ماهی بود بماه رسند
آدمی کیست تا بتارک شاه / راست یا کژ کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد آن سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سرور از سایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما را هست / بر تو و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم بمولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی
چون شدم سر بزرگ درگاهت / باشم راه توشه از راهت
گوشمالم دهد بمعذوری / باز خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گرنه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سرنگردانم از پرستش و راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و نافه مشک بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمتمند / پیشتر زانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود رانده بر جودی
لعل و در بیش ازانکه حد قیاس / داندش در فروش لعل‌شناس
گوهر آمود و تاج از سر خویش / با قبای ز دخل ششتر بیش
داد تا زان دهش رخش خندید / وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی و حشمت و جاه / رفت نعمان منذر از بر شاه
شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر و دوستان بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیش نهاد
وان سراچه که هفت پیکر بود / یک از یک بهفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
مسش آنگه ز هفت جوش نشست / کامد از هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش باز خواسته پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
کس بخانمان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید

دختر

دخترش خواست با خراج و باج / بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر چین / حمل دینار و گنج و گوهر نیز

وانگهی ترکتاز کرد بروم / در فکند آتشی بدان بر و بوم
قیصر از بیم بر تند نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغربشاه / با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد ازان بستان / رفت ازانجا بملک هندستان
دختر رای را بدانش و رای / خواست و آورد کام خویش بجای

قاصدش رفت و خواست از خوارزم / دختری خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب

چون ز سبزه سرای هفت اقلیم / هفت لعبت شد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش خوش و جوانی داد

صفت بزم بهرام

روزی از نور صبح نورانی / آسمان بگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز / خنک آن روز باد آن فیروز

شه بخوبی چو روی دلبندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کوی آن روز از زمستان بود

شمع و قندیل باغها مرده / رخت و بنگاه و شاخ افسرده
بانگ در دیع بلبلان زاغ / بانگ دزدی برآورید بباغ

زاغ جز هندوی نسب نبود / دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری

تاب سرما که برد از آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را که آب
دمه سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را بست

شیر در جوش چون پنیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش / چرخ سنجاب برکشیده بدوش

بر بهایم ددان بکین کرده / پوست کنده بپوستین که
رستنی برکشیده سر بزمین / نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره بوده / گل حکمت بسر در اندوده

زیبقهای آبگینه و آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل با خانه شاه / داشته طبع چار فصل نگاه

از بس نوبهار مغز آمیز / معتدل گشته باد برف انگیز
میوها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش

آتش انگیخته ز صندل و عود / دود گردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی / گاه گوگرد سرخ زردشتی

خوی از جوش منعقد گشته / پرنیان را بخون درآغشته
فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده   بدل ناردانه آکنده
باغی از خواب گشته بد دورش   غسل کرده به آب انگورش
که ز ماهی بماه کرده خضاب   آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته از نواله نور   لاله دسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش   قرة العین هندوان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابرهیم
شوشهای زگال شکر رنگ   کرد آبش چو کرد آینه زنگ
گشته رنگ آن عقیق صفات   کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده ها را قوت   زرد و سرخ و سپید چون یاقوت
حجله و بزمه بر نگاری   حجله عودی و بزم گلناری
زردی شعله در بخار کیاه   کنج زر بود زیر ماه سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور   دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گشت   روضه ور اه رو روان بهشت
زند زردشت نغمه ساز بدو   مغ چو پروانه حقه باز بدو
آب افسرده را گشاده مشام   ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی   فاخته پر فشان برقاصی
کرد آن بزم دربند زده   کبک و دراج دست بند زده
کز لطافت چو کلک نقش گشاد   جان زمانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست   بوده سمارش از رسالت نخست
در خورنق ز نغز کاریها   داده با اوستاد یاریها
جون دران بزم شاه را خوش دید   در زبان آب در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست   چون زمین بوسه داد باز نشست

مقالت مهندس در باب هفت پیکر

گفت اگر شاه باشدم دستور   چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره شناس   آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل کاری   وحی صنعت مراست پنداری
شبستی گیرم از سپهر بلند   که نیارد بدو ز ماه گزند
تا بود در نگارخانه خاک   ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرز گاه جان دارد   بر زمین حکم آسمان دارد
واین چنانست کز گزارش کار   هفت گنبد کنم ز صنعت حصار
زانکه هر گنبدی جداگانه   خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست   هر یکی از کشوری علمست
هست هر کشوری برکن و اساس   در شمار ستاره بقیاس
هفت رای صداع کش و شنید   کرده اند آنچنانکه هست پدید
در جهان روز هفت بزم افروز   عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد   باده لارام خانه می نوشد

کوبن

گو برین نکته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرّین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
آنچه گفتی که گنبد آرایم / خانه را همچنان بپیرایم
این همه خانها کام و هوس / خانهٔ خانه آفرین خدا بس
در همه کعبه آفرین کریم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان هوس در دماغش افتاد جوش
زانکه در کارنامهٔ شمار / دید در شرح هفت پیکر کار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
خانهٔ سبزتر ز سایهٔ سرو / بادهٔ گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون / از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه کهن / راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب می خوردند / زان گوران کباب می کردند
شاه بهرام گور با یاران / باده می خورد چون کله داران
می و نقل و شراب و بادی چند / میکساری و غمکساری چند
راح گلگون چو گل شکرخنده / پخته گشته چو آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده
هر کرا مایه ز مایهٔ خویش / گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن دری بگذشت
کین درج کآسمان شده دارد / وین دقیقه که او نگه دارد
هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او / همه چیز از پی مبارک او
نعمت و تن درستی هست / کشتن دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه ما هست و آنچه گر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله پر / در جهان گو همه لعل باش و همه در
ما که مثل تو پادشه داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی مهر دل در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی
گر درین گردش خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طیبت خوش دلی زره نشدی / عیش بر خوش دلی تبه نشدی
تا همه سبزه شاه بودی شاد / خرمن عیش را نبردی باد
شاد مان جان شاه می باید / جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد از دران دم آن دمها / دل ببستند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی خورشید / نقش پرداز هر سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه در دست او چو مهره موم

خرده کاری بکار بنایی — نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن بشاه جهان — کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب — می برانداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند — شیده را خواند شاه شیدابند
آنچه پذرفته بود ازو درخواست — تا یدو رنج اگر تواند برد
شیده بر طالع خجسته نهاد — بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین — کرکسیش از بهشت دانشناخت
چون جهان هفت گنبدی گهری — شرط اول نگاه داشت ز پیش
چون شه آمد بدید سقف سپهر — آنچه نعمان نمود با استاد
ناپسند آمد اهل بینش را — شهر آمل به شیده داد تمام
گفت نعمان اگر عطای کرد — آن نه از بخل و این نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود — یکی از آب غرق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز خامشی نمی دانند
چون که بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف گل انگیخت — کابجد قطر دکه ازو بگریخت
در جهان بیستون سقف ستون — ماده دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — صندلی داشت رنگ پیرایه

طلب کردن بهرام شیده جهت هفت پیکر

یک به یک کرد کار همه راست — گنجی آماده کرد و برگ سپید
کرد گنبد سرای را بنیاد — روزی از بهر شغل رسامی
کرد بر طالع خجسته گزین — تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
کرد گنبدگری چنان هنری — هر یکی را بطبع و طالع خویش
پیکی جای دست داده بمهر — دید کافسانه شد عجله دایه
گشتن آن صنع آفرینش را — تا شود شاد شیده از بهرام
کان عقوبت بر آشنایی کرد — عدل من دادخواه آن ستمست
زو یکی دادبان یکی را بود — یکی از تشنگی کباب شود

صفت هفت گنبد که شیده ساخت

هفت گنبد کشید بر گردون — شد در آن باره فلک پیوند
کرد بر طبع هفت سیاره — رنگ هر گنبدی ستاره شناس
در سیاهی چو مشک پنهان بود — وانکه بود از نشان مشتری مایه

وانکه مریخ بست پرگارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت گهر / زرد بود از چه از جمال گهر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طاعت شاه
بر کشیده بدین صفت پیکر / صفت گنبد بطبع اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه ایغزش / کرده هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگرها چنان کز آن به بود
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه بر داشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانها آمهر انگیز / که کند گرم شهوة ناتیز
گرچه زین گونه بد کشید حصار / جان نبرد از اجل با آخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

صفت گنبد مشکین

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در دیار عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب عبیر سیاه / بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوی ز باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش ماه کانقطی چند
زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد
گفت از اوّل که بخت نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش باد / همه سرها بر آستانش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا کرد ختم برد سجود / بر گشاد از شکر گوارش عود

حکایت دختر ملک اقلیم اول

گفت و از شرم در زمین می دید / آنچه از آن به نگفت و کس نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان / خرده کاران و چابک اندیشان
که ز کدبانوان قصر بهشت / بود زیبا زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / سر به سر کسوتش حریر سیاه

باز جستند کز چه ترس و چه بیم / در سوادی تو ای سپیدهٔ بیم
به که ما را بقصه یاد شوی / وین سیه را سپید کار شوی
باز گوی زنیک خواهی خویش / معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر / گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید / گویم ارز انک باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که ازو گرچه مرده خشنودم
ملکی بود کامکار بزرگ / ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ در زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده می زد چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گرد ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خازنانی بلطف پرورده
هر که آمد ز راه گیر شدند / بنکو داشتش میهمان پذیر شدند
چون بترتیب خوان نهادندیش / در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید / شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش بران قرار گذشت / تا نشد عمرش از قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از شاه / سر چو سیمرغ درکشید بماه
چون بدین قصه برگذشت بسی / زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر / گله‌ای کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس ندید کان سواد کجاست / بر سر سپیت آن سواد چراست
پاسخ شاه ما سکالیدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / مهترین همه جهانداران
بر زمین یاوری کرا باشد / کاسمان را بتیشه بخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم توانی گفت
گفت چون من درین جهانداری / خو گرفتم بمیهمان داری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غلامی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
نزد او چون بشرط خود بودم / خواندم و حشمتش بفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو / سیه از بهر چیست جامهٔ تو

کز

گفت یکه او وزین سخن بگذر   که ز سیمرغ کس نداد خبر
کشتمش باز کو بهانه مگیر   خبرم ده ز قیروان و زقیر
گفت باید که داریم معذور   کارزوییست آن ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس   مگر آن کین سیاه دارد و بس
کردمش لابه‌های پنهانی   او عراقی و من خراسانی
بادی از لابه هیچ درنگرفت   پرده از روی کار برگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من   شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین   شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان   تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه   همه چون ماه در پرند سیاه
هرکه زان شهر باده نوش کند   آن سوادش سیاه‌پوش کند
وان چه در سرنبشت آن سببست   گرچه ناخوانده قصه عجبست
گرچه خون کردم بخواهی سخت   پیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت برخر بست   آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود ببیم   داستان گوی دور شد ز بوم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا   هم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین نوع گفت و گو کردم   بندق از هرسوی فرو گفتم
پیش ازان کرده بوذ ازین خند   که بران قلعه برشوم بکمند
دادم اندیشه را صبور و فریب   تا شکیبد دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهان   هیچکس این سخن نگفت عیان
عاقبت مملکت رها کردم   خویشی از خانه پادشه کردم
بودم از جامه و جواهر و گنج   آنچ از اندیشه باز دارد رنج
نام شهر باز پرسیدم ازان   رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم   هریک از مشک برکشیده علم
پیکر هریکی سپید چو شیر   همه در جامهٔ سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت   برنهادم چو جامه تخت بتخت
جستم احوال خویش تا یکسال   کس خبر وا نداد ازان احوال
چون نظر ساختم ز هر جایی   دیدم آزادمرد قصابی
خوب رویی لطیف آهسته   از بد هرکسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او   راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتش پیوستم   بکله داریش کمر بستم
روز تا روز قدرش افزودم   آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی   که بد پا و که بد پا روی
مرد قصاب ازان زرافشانی   صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بداده گنج   کاید از بار آن خزانه برنج
بود روزی مرا بخانهٔ خویش   کرده برگی ز زر و سیم و عاده بیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد   خدمت خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش   بجز از آرزوی مهمانش

چون ز هر گونه خوردها خوردیم — سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون بکام خود پرداخت — پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست — پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج — بر نسیجینه مسیح گوهر سنج
من که قانع شدم بدانک سود — این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی — حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی داشتم اگر صد بود — هم درین کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست — پخته تر پیش آی خامی چیست
در ترازوی من در آن و هنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم — بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانه خاص — آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست — میزبانان دادمش صد نخست
مرد کالا که شد ز نادیدن من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود تمام داری تو — نرسیدم بحق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای شرمست چون کنم چاره
داده تو ترا نهادم پیش — تا دهد جوع اقدت براد خویش
چون تو بر گنج گنج افزودی — من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه اینها که داده بد داد
چون قوی دل شدم بپایی او — گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هرچه زین شهرند — جه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند — شاه مانیم چرا کوشند
مرد قصاب چون رسیده دلان — دیغ بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من شنید — گوسپندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — دهمت آنچنان که هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه می خواهی — پیش پای آرد و شو آگاهی
خیز تا بر تو راز بکشایم — صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد فرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از عقب ز پس — وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادمی برید مرا — سوی ویرانه کشید مرا
چون درین منزل خراب شدیم — چون پری مرد و در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته — رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین — جلوه کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست — از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت — بنمایند گر بتو سبدت
چون دلی دیدم از خلل خالی — در نشستم در آن سبد حالی

جون تم درسيد نوا بگرفت   سپيدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلبي كه بود جنبرساز / بركشيدم بچرخ جنبرباز   آن رسن كش كه كمانسازي / من بيچاره در رسن بازي
خم دادم رسن بگردن جنيب / رسنم سخت بود و گردن پيچ   جون اسيدي زبخت مرغ بد مهجود / رسنم سخت بود و گردن سست
جون اسيدي زبخت بد مهجور / رسن از گردنم نمي شد دور   من شده بر خره بگردن خرد / خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن بتاب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم   بود ميلي بر آورنده بماه / كه زپرديدنش فتاد كلاه
جون رسيد آن سپيد ميل بلند / رسنم را گره رسيده بند   كارسازم شد و مرا بگذاشت / كردم افغان ببي و سود نداشت
زير و بالا جو دودمان ديديم / خويشتن را بر آسمان ديديم   آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق جو آسمان مانده
زان سياست كه جان رسيد بناف / ديده در كار مانده زهره شكاف   سوي بالا دلم نديد دليل / زهره آن كرا كه پند پذير
ديده برهم نهادم از سر بيم / كرده خود را بعاجزي تسليم   در پشيماني از فسانه خويش / آرزومند خويش و خائف زخويش
هيج سودم دران پشيماني / جز خدا ترسي و خدا خواني   جون برآمد برين زماني جند / بر سر آن كشنده ميل بلند
مرغي آمد نشست جون كوهي / كآمدم زو بدل هراندوهي   از بزركي كه بود سرتاپاي / ميل كش در فتاد زجاي
پرو بالي جو شاخهاي درخت / پايها بر مثال پايه تخت   جون ستوني كشيده مستعلي / پس ستوني در ميان غاري
مردم آهنگ خارشي ميكرد / خويشتن را كزارشي ميكرد   هر پر و بال را كه مي خاريد / صدفي ريخت پر ز مرواريد
او شده بر سر من جو خواب / من دران مانده جون غريق در آب   گفتم ار پاي مرغ را گيرم / زير پاي آورده جو نخجير
گركنم صبر جاي پرخطرست / كافتم زير و محنتم زبرست   بي وفايي زناجوانمردي / كرد با من دلي بدين سردي
جه غرض بودش از شكنجه من / كين جنين خرد كرد پنجه من   بلكه اسباب من زراحتي بود / بهلا كم بدين سبب سپرد
بركه در پاي مرغ پيچم دست / كر خلل كه بدين توانم رست   جون كه هنگام بانك مرغ شنيد / مرغ دهر وحشي كه بود زميد
دل آن مرغ نيز تاب گرفت / بال برهم زد و شتاب گرفت   دست بردم باعتماد خداي / وان قوي مرغ را كرفتم پاي
مرغ پا كرد و بال كشاد / خاكي را بر اوج برد جو باد   تا اول صبح تا بلندي روز / من سفرساز و او سپاه سوز
جون بكرمي رسيد تابش مهر / بر سر ما رواقه گشت سپهر   مرغ با سايه هم نشيني كرد / اندك اندك نشاط بستي كه

بر زمین سبزه بر نمط حریر	لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بران مرغ صد دعا گفتم	پایش از دست خود رها کردم

اوفتادم چو برق اول گرم	بر گل نازک و گیاه نرم
ساعتی نیک اندر افتاده	دل به اندیشهای بد داده

چون ازان اندکی برآسودم	شکر کردم که بهتر از بودم
باز کردم نظر به عادت خویش	دیدم آن جایگاه را پس و پیش

روضه دیدم آسمان زمیش	تا سپیده غبار آمیش
صد هزاران گل شکفته در او	سبزه پیدا و آب چشمه در او

هر گلی گونه از رنگی	بوی گل می‌رسید ز رنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند	کرده جعد قرنفلش در بند

آب گل را بکار برده بهمن	ارغوان را زبان گزیده کز چمن
گرد کافور و خاک عنبر بوی	ریگ زر سنگلاخ گوهرینه

چشمه‌ی روان میان گلاب	در میانش عقیق در خوشاب
چشمه دکین حصار پیروزه	کرده زو آب و رنگ دریوزه

ماهیان در میان چشمه آب	چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ	بیشه کوه سرو و کاج و خدنگ

همه یاقوت سرخ بد سنگش	سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی بر پای	باد از عود و بوی صندل سای

حور سر از سر سقفش آورده	سرکریت از بهشت آورده
ارم آرام دل نهاده اش نام	خوانده مینوش چرخ مینافام

من که دریافتم چنان جای	شاد گشتم چو گنج پیمای
از نکویی در و عجب ماندم	بر وی الحمد لله ای خواندم

گرد بر گشتم از نشیب و فراز	دیدم آن روضهای نیزه نواز
میوه‌ها دیدمی و خوردم	شکر نعمت بدیدنی کردم

عاقبت رخت بردم از شادی	زیر سروی چو سرو آزاده
تا شب آنجا که قرار بود	نشدم کز هزار گام بود

اندکی خوردم اندکی خفتم	در همه حال شکر می‌گفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت	کلی از وقت و گرمی از اول

بادی آمد زره فشاند غبار	بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی	کرد برسبزها در افشانی

راه چون رفته گشت دیم شد	همه راه از زبان چوب گنبد
دیدم از دور صد هزاران نور	کز من آرام و صابری شد دور

دیدم از دور صد هزاران نور	کز من آرام و صابری دود
یک جهان پر نگار نورانی	لطف پرور چو داغ ریحانی

هر نگاری بسان تازه بهار	همه در دستها گرفته نگار
لب به لعلی چو لاله در بستان	لعلشان چون بها بهر دستان

دست و ساعد پر از علاقه زر	گردنی دگوش پر ز لولو تر
شمعهایی بدست شاطرانه	خالی از دود وز گداز دیگر

آمد

آمد از کشتی ورغای	با هزاران هزار زیبایی	بر سر آن بتان حورسرشت	فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها بفکند و تخت زند	راه صیرم زدند و سخن زدند	چو زمانی گذشته بود نه دیر	کشتی آمد مه از سپهر نو



آفتابی پدید گشت ز دور کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد برگرد او چو حور و پری صد هزاران ستاره سحری

سرو بوده آن کنیزکان چمنش آن گل سرخ و این تمام سمنش
هر شکر پاره شمعی از ره دست شکر و شمع خوش بود پیوست

بر سری سرو گشت باغ همه شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست چون نشست او قیامتی برخاست
بس یک لحظه چون نشست بجای برقع از رخ گشوده و موزه ز پای

شاهی آمد برون ز طارم خویش لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ رزمه روم داده و بنده زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور همه سروی ز خاک و ماه از نور
بوده خلقی ز کل سر افکنده بجهان آتشی در افکنده

چون زمانی گذشت و سر برداشت گفت با محرمی که بر سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست می نماید که شخصی اینجا هست

خیز و برگرد گرد این پرگار هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست چون پری بی پری از چپ و راست

چون مرا دید ماند از آن بشگفت دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود بانوی بانوان چنین فرمود

من بر آن گفته هیچ نفزودم کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس آمدم تا بجلوه گاه عروس

پیش رفتم ز ر دی چالاکی خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست پایه بندگی سزای تو نیست

پیش چون من حریف مهمان دوست جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه خوبی و آشنا نظری دست پرورد رایض هنری

بر سر پای و نزد من بنشین ساز کارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فرشته خوی با چو من بنده این حدیث مگوی

تخت بلقیس جای دیوان نیست مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت نارد بها بهانه مگیر بشنو از خوانده فسانه مگیر

همه جای آن تست حکم تراست لیک با من نشست باید و خاست
تا شوی آگه از نهانی من بهره یابی ز مهربانی من

گفتمش همسر تو سایه تست تاج من خاک تخت پایه تست
گفت شو کند تا بجان و سرم گر برایی یکی زمان ببرم

مهمان منی تو ای سره مرد میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ایستادم چو بندگان بر پای

[illegible] نیاز بر سر سیم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت بخوش تنهایها کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاوریدش پیش خوان خوردن ز شرح دادن بیش

خوان نهادند

خوان نهادند خادمان بهشت — خورده هایی همه عبیر سرشت
خوان پیروزه کاسه از یاقوت — دیده را زان نصیب جان و قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد — مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسید و نان خورده — خورد و بنهاد گرم و شربت پرده
مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت — هر نگاری ترانه می گفت
رقص میدان گشاده دل بیست — مطرب آمد بپای دیو بد بست
شمع را ساختند بر جایی — ایستادند همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن برآسودند — دست بردی بباده بنمودند
شد بیادم شتاب ساقی کم — بگرفت از میان وقایه شرم
من به نیروی عشق و عزم شراب — کردم آنجا که مطلبان خراب
زان شکر لب ز روی دمسانی — باز گفتی که از ان بازی
چون که دیدم بمهر خود مایش — او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم — تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ — گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می باختم بدل باوی — بدلی و هزار دل بادی
گفتمش کای لطیف کام تو چیست — نام داریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام — نام من ترک تاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی — نام ما نامه بود خوشی
ترک تازی و نامت این عجب است — ترک تازی مرا همین لعبست
چند تا ترک تاز حرتازیم — هندوانرا بآتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم — نقل و می خوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست — نقل در جان نهیم می در دست
باشم در کرشمه دستوری — کز میان دور گردد آن دوری
غمزه می گفت وقت بازی نیست — کان که دولت بکار سازی تست
خنده می داد دل که وقت خوش است — بوسه بستان که بار بار گشت
چون که برگنج بوسه بازم داد — من همی خواستم که نازم داد
کرم گشتم چنانکه گرد مست — یار در دست و رفت کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد — ماه را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش — پیش ازین رنگ آسمان تراش
هرچه زین بگذرد در او نبود — دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود بر تو ساکنی بر جای — در لبانم بگیر و بوسه ربای
چون بنا خارسی که شوافی — گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هر یکی ماهست — شب عشاق تا سحرگاهست
انک در چشم تو تیز بایستی — آرزو را در انتظار پی
حکم کن کز خوشش کنم خالی — زیر حکم تو آمدش حالی
تا بولایت کمر ببندد ق — بشبستان خاص بنوند
گفت دلبری و دلداری — هم عروسی و هم پرستاری

آتشی را ز جوش بنشاند ‌ ‌ آبی از بهر جای ما ماند
کرد کر شب عروس نو خواهی ‌ ‌ دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین کنیزکی بخشم ‌ ‌ ور ده گر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت ‌ ‌ مشفقی که و مهربانی ساخت
هر کنیزان خود نهانی دید ‌ ‌ آنچه درخورد میهمانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز ‌ ‌ گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت ‌ ‌ من دران ماه روی مانده شگفت
از شکرفی و دلبری و خوشی ‌ ‌ بود یاری سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش ‌ ‌ بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بیارگاهی حیب ‌ ‌ در نشد تا مرا نبرد بتخت
چون دران قصر تنگبار شدیم ‌ ‌ جون بیم و زیو ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند ‌ ‌ خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز ‌ ‌ همه یاقوت بار و عنبرسوز
سر ببالین بستر آوردیم ‌ ‌ هر دو بر طاپیشه در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل در پیش ‌ ‌ نازک و نرم و سرخ و زرد و سپید
صدفی مهر بسته بر سر اوی ‌ ‌ مهر برداشتم ز گوهر اوی
بوده تا وقت روز در بر من ‌ ‌ پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست ‌ ‌ ساز گرمابه کرد یک کم راست
غسل گاهم به آب رانی کرد ‌ ‌ گر گهر سرخ بوده واز زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم ‌ ‌ در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان خزانه خانه برون ‌ ‌ بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی ‌ ‌ شکر ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای ‌ ‌ همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد ‌ ‌ بر لب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم خماری در سر ‌ ‌ با گل سرخ و با کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا که شام ‌ ‌ بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای ‌ ‌ صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب ‌ ‌ بنشستم چو سبزه بر سر آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش ‌ ‌ این در افشان و آن عبیر فروش
باد دی رفت و ابر می افشاند ‌ ‌ این سمن کاشت وان بنفشه فشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی ‌ ‌ آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز ‌ ‌ آسمان باز گشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند ‌ ‌ تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن گنجخانه سربلند ‌ ‌ بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته شد نو را نفی ‌ ‌ زیور و پیرهن جمله سلطانی
شور و آشوبی از جهان برخاست ‌ ‌ آمد آن جاعت از جنب راست
در میان آن عروس یغمائی ‌ ‌ برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت ‌ ‌ تخت ازو رنگ نوبهار گرفت

باز نمود

بازفرمود تا مرا جستند / نام از لوح غایبان شستند
رقمم و بر سریر خواندندم / هم بآیین خود نشاندندم
هم بتدبیر وقتها آمده کرد / خوان نهادند و خوردهای دگر
مرا پایی که درخورد بساط / آورد درخورند کانش نشاط
ساختند آنچنان که باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد / ارزدن رود ها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر گشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کردم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزوده در نواختنم / مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تابم از دل ربود و تاب از مغز
دست بردم چو زلف برکمرش / درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت جان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند / کازمی گیر و بوسه خرمی بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خوشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن زبهر خدای / کابم از سرگذشت و خار از پای
در بزنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیریان بر آشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست / گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جوی منی / خاک تو آب دست شوی منی
تشنه را که در گلوده تست / آب خورده که آب خورده تست
ندهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاک پای تو باد
خاکیی را که بیم آبی برد / آب جوی در آب جوی که
قطره را بتشنگی مگذار / تشنه را بقطره نواز
رطبی درفتاده گیر بشیر / سوزنی دفته در میان حریر
گر چنین کار تا ببست خیزم / آب در چشم آرزو دیدم
چرخی انگاشتم نشست و برید / که نداقات خرید خیک دریید
پاسخم داد کامشب خوش باش / نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال کرده دور / پایی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش / کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خود برکیا آرزو در بند / همه سال نخوری بی خند
بوسه می گیر و زلف می انداز / نرد را ها کنید کان می باز
باغ داری ببر که داغ کو / مرغ با تست شیر مرغ بجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چه آری دست
ابشی با شکیب باش و کوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش

من ازین پایه که برتر آیم هم بدست آیم اگرچه دیر آیم
گل بهر مرغزار پی سپرست مرغزار قفل آن دگرست

ماهی از حوضهٔ شب آری ماه را دیر تر بدست آری
چون گران دیدمش ز راه بانی کردم آهستگی و دم سازی

دل نهادم ببوسهٔ چو شکر روزه بستم بروزنامهٔ دگر
یارب کرده راه از مهتاب رغبتم تازه شد بجوش شراب

کرد ازان لعبتان یکی ساز کآید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد دل همه چیز معتدل خواهد

خوش دل آن شد که باشدش یاری که بود کاشکی چو آن یاری
رقم آن شب چنانکه عادت بود وان شبم کام دل زیادت بود

تا که روز قندی می خوردم با پری دست بندی کردم
روز دیگر چو جامه کازرشوی رنگ رز وار شب شکست سبوی

آن همه رنگها و دیده فریب دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو بنی فارغ از همدمی و هم سخنی

هر تمنا که چون شب آید باز می خوردم با بتان چین و طراز
زلف ترکی در آوردم بکمر دلنوازی در افکنم بجگر

زلف ترکی در آوردم بکمر دلنوازی در افکنم بجگر
که خوردم با شکر لبی جامی که برآرم ز تلخی کامی

چون شبم داغرض مهیا بود مسندم برتر از ثریا بود
چند که اینچنین بروز و همی همه شب عیش بود بی بر پی

اول شب نظاره کام بود و آخر شب هم آشیانم بود
روز بودم بباغ و شب ببهشت خاک مشکین و خانه زرین خشت

بود اقبال شامیم همراه روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کاری نه کان نبود مرا بخت من بود کان نبود مرا

چون دران نعمتم نبود سپاس حق نعمت زیاده شد قیاس
ورقی از حرف خرمی بستم کز زیاده زیادتی جستم

جعدش بی شب رسید مقنعهٔ ماه شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبرین طرهٔ سرای بهشت طرهٔ ماه درکشید بمشت

ابر و بادی که آمدی زان پیش تازگی کرد و تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد بانگ ریو در آسمان افتاد

وان کنیزک که بوسهم پیشینه سیب در دست و نار در سینه
آمد آن ماه آفتاب نشان در برافگند زلف مشک افشان

شمعها پیش و پس بعادت خویش پس دعا کن که شمع باید بیش
با هزاران هزار زینت و ناز بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند پرده داران زکار بنشستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکر لبان چنان بوده کآورید آن حریف ما را زود
باز جوانان جواب برده دم بخداوند خود سپرده دم

جون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راستجایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز برترتیب — بیش از اندازه خوردهای غریب
از کف ساقیان دریا کف — درفشان گشته کاسهای صدف

شد روان می جو راوندی — خوشتر از شیشهٔ نهاوندی
من دگر باره گشته واله و مست — زلف او جو رسن گرفته بدست

باز دیوانم از رسن گسسند — من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی — وان شبانه موخم رسن بازی

شیفتم جون خری که جو بیند — یا جو صرعی که ماه نو بیند
لرزه لرزان جو دزد کج پرست — بکمرگاه او کشیدم دست

دست بر سیم ساعدی سودم — بخت برگشت و مست [illegible]
جون جنان دید ماه زیبا جهر — دست بر دست من نهاد بمهر

بوسه زد دستم آن ستیزه حور — تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز — گر غرض گوهرست دست دراز

مهر برداشتن ز کان نتوان — کان بمهرست جون توان بشکن
صبر کن کان تست خرمابن — تا بخرما رسی شتاب مکن

می همی خور که خود کباب شد — ماه را بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من — جشمهٔ نو جشم روشن من

صبح روی دمیده جو گل باغ — جون بمیرم برابرت جو جراغ
جون درآمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد که دید پری

جلوهٔ گوش را جو کردی ساز — نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه جون کوشیم — آفتاب بذره جون پوشیم

دست جون دارمت ز دردستی — نه که من نیستم جو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم — گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدم تا جند — واب دندان مزیدم تا جند
جارهٔ کن که غم کشید بلبم — تا یک امشب بکام دل برسم

بختم ار یاری تو کار کند — یا بروی تخت بختیار کند
گویی اندوه مخور که یار توام — کار خود کن که من بکار توام

کار از این صعبتر که باز افتاد — دار بهان دار بهان که کار افتاد
گرجه آهو سرینی ای لبیف — خواب خرگوش دادنم تا جند

ترسم آن بیر گرگ روبه باز — گرگی و روبهی کند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد — جون پلنگی بر نیم اندازه

آرزوهاست با تو بگذارم — کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم دربندی — سوزم امشب در آرزومندی

تا زمینی که ناز مهمانان — تاج داران کشند و سرداران
جون شکیبم نیست دیگر یار — گفتم خونین کنم تو دست مدار

بار تو گر بجان بود بکشم — گر تو از خلق من از جشم
جه محل بیش جون تو مهمانی — بیش کش کردن این جنین جانی

لیکن این آرزو که می گویی / دیر یابی ورود می جویی
گر بود آیین بهشتی از خاری / آید از جوهر سخن کاری
وگر از بید بوی عود آید / از من این کار در وجود آید
بستان موج از نسیم کام است / جز ازین آرزو که آن خام است
رخ تو تا لب تو تا وسید ترا / جز دری آن دگر خزانه ترا
گر بدین کرده سبب پیش است / از چنین شب هزار در پیش است
جون کم فارغت ز باده و جام / ساقی نخست جو ماه تمام
جون از او کام خویش بر داری / دامن من ز دست بگذاری
جون فریب زبان او دیدم / گوش کردم ولیک نشنیدم
چندگو شیدم از سکوت کرم / آب خم تیز بود و آتش کم
من خام از وبار درویشی / کم او فتادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا / برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد / کز تو گنج راه داند برد
من که پایم فرو شد ست بگنج / دست جون دارم از صداع و رنج
نیست ممکن که تا دمی شادم / سر زلفت ز دست نگذارم
یا بدین تخت شمع من نفروز / یا جو تختم بچار میخ بدوز
یا برین نطع رقص کن جو خنگ / گر نه رنگ آر و نطع خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی / از تو جون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم / رایگانست کز بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخورد / آرزوی حیات بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار / انگبین بی مگس جو گل بی خار
کو کسی کو کل انگبین نخورد / نخورد آنکسی که این نخورد
شمع وار امشبی بر افروزم / گر غمت جون چراغ می سوزم
سوز تو زنده دارد جو چراغ / زنده با سوز و مرده بی چراغ
آفتاب ار گرده از سر سوز / تنگ روزی شود ز تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم / خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خفته شد در آن جه شکست / مرده و خفته یک هر دو یکیست
گر نه جشم رخ ترا دیدی / این جنین خوابها کجا دیدی
کی برانی که خون من ریزی / تیز شو تا کنید ذات تیزی
وانکه از جوش و خمر و آتش مغز / حمله بردم بران شکوفه نغز
در گنجینه را گرفتم دوز / تا کنم لعل را عقیق آموز
در صبوری بان نواله نوش / دل همی خواست من نگفتم گوش
خورده سوگند کین خزانه تراست / امشب امید و کام دل فردا است
بر تمنای من جهان افروز / شب بشب برده و بروز
امشبی بر امید گنج بساز / شب فردا خزینه بی پرواز
صبر کن نشی محالی نیست / آخر امشب شبیست حالی نیست
او همی گفت و من چو دشنه تیز / در کمر کرده جست کو راویز
خواهشی کو ز بهر خود می کرد / خارشم را کی بصدی کرد

تا بنا بجا

تا بدانجا رسید کز جستی   دادم آن بند بسته را سستی
جونکه دید او ستیزه کاری من   بی شکیبی و بیقراری من

گفت یک لحظه دیده را دربند   تا گشایم در خزینهٔ قند
جون گشایم تو آنچه داری رای   در بر من گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانهٔ او   دیده دربستم از خزانهٔ او
کردم آهنگ بر امید شکار   تا درآرم عروس را بکنار

در تمنا جو دیده خود دیدم   خویشتن را دران سبد دیدم
هیچ کس کرد من نه از زن و مرد   من تنها ولیک باد مسرد

مانده جون سایهٔ ز تابش نور   ترک تازی ز ترکتازی دور
من درین وسوسه که زیر ستون   جنبشی زان سبد گشاد نگون

آمد آن یار و زان رواق بلند   سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت جون از بهانه سیر آمد   سبدم را ستون بزیر آمد

آنچه از من کناره کرد و گریخت   در گشادم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر کیمی تو صد سال   باورت نامدی حقیقت حال

دقی و دیدی آنچه بود نهفت   اینچنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم   وز غم آن سیاه پوشیدم

گفتمش جون من ستم دیده   رای تو پیش من پسندیده
من ستم دیده را ز خاموشی   تا گزیرت ازین سیه پوشی

شو پرند سیاه پیش من آر   رفت و آورد پیش من شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه   هم دران شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمد دلتنگ   بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم   جون سیاه ابر از آن خروشانم

کز جهان پخته آرزوی بکام   دور گشتم بآرزوی خام
جون خداوند من ز راز نهفت   این حکایت به پیش من برگفت

من که بودم حرم خزینهٔ او   برگزیده همان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات   رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه   همچو سلطان بزیر چتر سیاه
هیچ حرفی به از سیاهی نیست   داستانهای جو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه موئی   وز سیاهی بود جوان روئی
بسیاهی بصر جهان بیند   چرکنی بر سیاه ننشیند

کر نه سیفور شب سیاه شدی   کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ   نیست بالاتر از سیاهی رنگ

جونکه بانوی هند با بهرام   باز پرداخت ازین فسانه تمام
شد بران گفتش آفرینها گفت   درکنارش گرفت و شادان خفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

جون گریبان کوه و دامن دشت   از ترازوی صبح پر زر گشت

روز یکشنبه آن چراغ جهان   زیر زر شد جو آفتاب نهان

جام زر بر گرفت چون خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
بست چون زرد گل ز رعنایی / کهربایی برنگ صفرایی
در فشانان بزرد گنبد شد / تا یکی دلخوشیش در صد شد
خرمی را درو نهاد بسی / بنشاطی و نوای عیشی
چون شب آمد درون حجلهٔ ناز / پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی / در جهان گنبدی خوش آوازی
چون ز قهرمان شه گزیده بود / عذرها تازه دلپذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک / هر نظر کی خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند / سر خود را اسپیل پای کند
چون دعا را گذارشی سره کرد / دم خود را بخور مجمر کرد

حکایت دختر ملک اقلیم دوم

گفت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی / خوب چون نوبهار پیروزی
از سر هر چه در شمار آید / وان هنرمندها که بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری / تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی بتنهایی / ساخت با یکتنی و تنهایی
چاره آن شد که چاره ناچارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سرای خویش ندید
هر یکی را بهفته کم و بیش / پای بیرون نهادی از حد خویش
سر برافراختی بخاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زنی از ابلهان آبله گیر
هر کنیزی که شه خریدی بود / پیرزن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نو خریده را از ناز / بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن غرور دیدی بیش / بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بو الفضول کز راه / آورد کبر در پرستاران
خواندی این را حریم داودی / گویدی او را ایاز محمودی
منجنیقی بود بزینت و زیب / خانه ویران کن جهال فریب
شاه چندانکه بیش جهد نمود / یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کجا جامهٔ ز مهر بدوخت / چون که بد مهر دید باز فروخت
شد ز بس کز کنیزکان شد دور / بکنیزک فروشی شد مشهور
از بدون هر کسی حسابی ساخت / کس هدون حساب با نشناخت
شد ز بس جست و جوی تا فد شد / بی مرادی که با زیاد شد

نزد پی طالعی

نه ز بی طالعی بزن بشتافت
نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان شست
پاک دامن جمیله ای جست

تا کی روز مرده پرده فروش
برده خرشاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانه چین
خواجه با هزار حور العین

دست ناکرده چند گونه کنیز
خلقی دارد و خطایی تیز
هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

در میان کنیزکان چو پری
برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو نا سفته
در فروشی بهای جان گشته

لب چو مرجان ولیک لؤلؤ بند
تلخ پاسخ ولیک شکرخند
چون شکر ریز خنده بگشایی
خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکرست
خلق را زو نواله جگرست
من این شغل را پذیره شدم
زان رخ و زلف و خال چیره شدم

گر تو گیرای آن جمال و دلبندی
بنگری فارغم که بپسندی
شاه فرمود کآورد نخاس
برد کاز ابشاه بوده شناس

رفت و آورد و شاه درو دید
با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بچهره ماهی بود
آنک نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده گفت بود خبر
خوبتر بود در پسند و نظر
با فر و زیب و سخت نیکویی
این کنیزک چگونه دارد خوی

گر بد و رغبتی کند دایم
آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجه چون گشاده کرد زبان
گفت این نوش بخش شهد لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنانکه هیچ حال
جز یکی زشت و این یقین نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست

هرکه از من خرد بصد نازش
بامدادان بمزد نیز بازش
کآورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او مکاس پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنین و تو آنچنان بگذار
ساز کاری کجا بود در کار
از من او را خریده گیر بناز
داده گیرش چو دیگرانش باز

به که از بیع او بداری دست
پیش آن دلبری که لایق هست
هر که طبعت بد و شود خشنود
بی بها در حرم فرستم زود

شاه در هر که دید از ان پریان
ناصدی رغبتش بمشتریان
جز از آنان مهر آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نبست

ماند حیران در آن که چون سازد
نرد با خام دست چون بازد
نه دلش گشت از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یک آرزو بندو در بست
گشت ماری درازه طالبی نشست
وان پری رخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیزه پنهان دوست
جز درخشت و خیزکان در بست / هیچ خدمت رها نکرده ز دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورده مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم آذن / خادهٔ خام را نمود اذن
بانگ بر زد بدان عجوزهٔ خام / کز کنیزیش نکند اندام
شاه از آن اختران که دید شناخت / خوی دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن زان خانه بیرون کرد / با فسونی نگر چه افسون کرد
گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کآتشی درد و مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند
قلعهٔ در آب کرد حصار / و آتش منجنیق اندر کار
شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانهٔ درسینهٔ من / دیده جان و جان چون دیدهٔ من
سرو با قامتت گیاه قسی / طشت مه با تو آشنا کیشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوی راست
که بود پاسخ تو راست عیار / راست گفته مرا چو قد نگار
وانکه از بهر این دل انگیزی / کرده با تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در تدریس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند با چنین نابود / دست و پای ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختن است / چون شناسی علاج ساختن است
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گفته باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره کو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود / به سلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چون که شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دوا و چاره آمد / وان دوا زین جهان بدر آمد
آنکه چون با تو در نشیند جفت / مرد و زن راستی بباید گفت
آنچنان دان که آن حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خاست
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه شد آبادان
گفت برگوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دین را مقصود
هرکه از زن جهان نزدی بیش / جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / تا که روشن تری ز چشمهٔ نور

جز جوانی و خوبت کین هست
بر همه پاکی تو داری دست

خوی خوش روی خوش نوازش خوش
بزم تو روضه تو رضوان فش

ملک تو جمله آشکار و نهان
همه پیغمبریت جز جهان

با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو

چون به پیش یکی جوان منظور
از تمنای تو نباشد دور

طفل نیز دست چون شنید این راز
دست را سوی او کشید دراز

گفت ما ما درست شد دستم
چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در پری زاده
دید دوستی پراستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد چیزی

بر سر طفل نکته بگشای
تا زمین دست وار تو پای

یک سخن پرسم اندرین رنج
گر جهان با چنین خزانه و گنج

هیچ بر طبع مهر زد صوت
که تمنا بود بمال کست

گفت پیغامبر خدای پرست
کانچه کس را بتو ذمار آمست

ملک و مال و خزانه و شاهی
همه دارم زماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام
هر که آید بنزد من بسلام

سوی دستش کم نهفته نگاه
تا چه آرد مرا زتحفه راه

طفل کین قصه گفته آمد راست
پای بگشاده از زمین برجاست

گفت با یار روانه شد پایم
کردهای تو عالم آرایم

راست کیش چو در حریم خدای
آفت از دست برد و تیغ از پای

به که ما نیز راستی سازیم
تیر بر صید راست اندازیم

باز گوی ای زهی بیان فرد
گر چه معنی شدست مهر تو سرد

من گرفتم که می‌خورم جگری
در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کرده‌ای به بدمهری

سر و تا زنم پیش چشمه آب
بهتر از راستی ندید جواب

گفت در اصل ناستوده‌ام
هست یک عیب آزموده ما

کز زنان هر که دل ببرد سپرد
چون بزادن رسید زاد و بمرد

بود چون هر زنی کزو زاد
دل چگونه بر کشاید داد

در سر کام جان نشاید کرد
زهره را کنین نشاید خورد

ترس این جان از آن عهد تو هست
که سپارم بنابجه زو خطرست

من که جان دوستم تعالی دوست
با تو از عیبها گشادم پوست

چون ز خوان وفاش سیر توئم
خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون در ضمیر بنهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جوان
مکند نیز حال خویش نهان

گر کنیزان آفتاب جمال
زود سیری کند جمال و مال

ندهد هیچ دل بدل خواهی
نبرد با کسی بسر هیچ

هر کرا چون چراغ بنوازد
باز چون شمع سر بیندازد

بر کشد چون فلک بنخت و تاج
نفکند در زمین نجاری باز

شاه گفت از براه الکه کسی
بامن از مهر بر نزد نفسی

دل چو با راحت آشنا گردد رنج خدمت کجی رها گردد
هر کسی را بقدر خود قدریست ناز کردن نه قوت هر شکیست
شکمی باید آهنین چون سنگ کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند هم بدو هم بخود فرو بیند
برد زن این بجاش زن کاهست برده شاید هرکجا راهست
زن چو زر دید چون ترازو بیچ نجوی با جوی در ازد سپید
نار کز نار دانه گردد پر بخته لعل ونه بخته باشد در
زن چو انگور و طفل پید کنست خام بی سبز و بخته رو سیهست
بادکان در کده کزو تا مند خامشان بخته بخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود شب که مه دید ماه روی بود
از پرستندگان من در کس جز خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش که زبان تا زمان نمودی پیش
لاجرم گرچه از تو دیدم کام بی تو کیدم ز دون نیارام
شاه ازین چند نکتها بشکفت کرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی می بریدا ز گریوهٔ سنگی
کرد با تشنگی بر ابر آب او صبوری و روزگار شتاب
پیر زن کان بت همایونش کرده بد از برای بیرون تیش
آگهی یافت از صبوری شاه که بنان ارزو نیابد راه
عاجز کرد نو رسیده تنی از تنی او فتاده تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری رقص دیوان در آدمی بری
رخنه در مهد آفتاب کنم قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر تخم هیچ تیز زنی نرسد بر کمان پیرزنی
سالکی پیشه کرد کو صبر نمود صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوه آن همایون چهر فرصتی یافت با نشاط از سپهر
باشد افسون گری بخلوت خاست رفت و گرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز خواند بر شه فسون مهرآموز
گفت گر بایدت که یابی کام زیر زین تو رود کره رام
کره رام کرده یا دو سه بار پیش ازین کن ورق نگار
رایضانی که کره رام کنند توسنان را چنین لگام کنند
شاه را زان فریب جست آمد خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خریدنو شلبی مهره بازی گشوده بلعجبی
برده پرورد رایضیش داده او خود از اصل نرم مردم زاده
شاه از جا بکی و دستانی صد معلق زدی به بریانی
شاه با او تکلفی در ساخت بتکلف گرفته می تاخت
وقت بازی در دو فکندی شست وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با آن نمود و با این خفت جلوه جادو گوی اینجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن جفتش در نا سفته را بیرسفتش

که از راه رشک کرد آن شاه   کوه غیرت بشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی بگذشت   یک سر موی از ادب برنگشت
درگمان آمدش که این چه شگفت   اصل طوفان شود پدید زشت
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود   صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر   فرصتی یافت پادشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد   داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست کو ز راست نظر   با من از راه راستی مکوند
گرچه هر روز کان کشاید کام   اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد   شب تو جز شب وصال مباد
صبح دارم چو دادی اولش   از چه کشتی چو شام سر کردش
کیم از من نخورده کشتی سید   بجه اغاخیم در دم شمشیر
داشتی تا ز غصه جان بنهم   از دمامی با بر نظرم
کشتن من چه در خور ماری   کو کسی هم بدست خفا بی
پنهان ده کرده چون بود   وین چنین بازیی که دم موف
خبرم ده که بیخبر شده ام   تا بدانم که تیر پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند   که ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بپردازم   تا به اقبال شاه در سازم
شاه از آنجا که بود دربندش   چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن باید مهربان بنهفت   گفتی و نگفتی می گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا   آتشی بر فروخت و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبایی   ورنه ام دور شد توانایی
تا ممان پیرزن دوا بشناخت   پیرزنی دارم از دوا بنواخت
بد دوغ مردری فرمود   دل لشت ناخورده آن سوز
آتش انگیختن بگرمی تو   سخنی بد برای نرمی تو
نشود آب جز بآتش گرم   جز بآتش نگشت آهن نرم
کرنه زانجا که با تو رای منست   درد تو بهترین دوای منست
آتشی بود از تو در دل من   پیرزنی در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست   دود دود ... افکن از
کافتاب من از حمل شد شاه   کی ز برد العجوز آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز   گفت وان نازنین شنید براز
چون چنین ترک توسن خوی   راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سر بر غنچه نشست   غنچه بشکست وگشت غنچه بدست
طوطی دید بر شکر خایی   بی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آبگیر افکند   رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب چیزیش   کرد شیرین حوالهٔ رطبش
شد دران نقش را بر بند گشاد   قفل گوهر ز درج شد گشاد
دید گنجینه بزر در خورد   کردش از آبهای زرین زرد
زرد بیت انکه شاه ما بی زود   ذوق طوطی زر عوانی او

آنچه بینی که زعفران زردست
خنده بین زانکه زعفران خوردست

نور شمع از نقاب زردی یافت
کاو موسی بهار زردی یافت

زر که زردست مایهٔ طربست
طین اصفر عزیز از این سبب است

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سبز بر کشید بماه

شمسه بر اوج شد چو سبز چراغ
سبز بر سبز چون فرشتهٔ باغ

رخت را سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد

چون برین سبزهٔ زر ور دار
باغ وانگه چه باغ همچو بهار

زان خردمند سبز سبز اگند
خواست تا بر شکر گشاید قند

پری انگه پرده بود نماز
بر شه انگه گشاده پردهٔ راز

گفتش ای جان با زجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

همت و دولتت خرکاهست
تاج و تخت آستان درگاه است

تاج را هر بلندی از تو هست
تخت را پایگاهی از تو هست

گوهر عقد مملکت را تاج
همه عالم بدرگهت محتاج

چون دعا کرد بر سریر بلند
برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایة دختر ملک اقلیم سیوم

گفت شخصی عزیز بود بروم
خوب و خوش دل چو انگبین در موم

وانچه باشد در آدمی ز هنر
داشت این جمله نیکویی بر سر

نیکی و خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی

مردمان بر نظر نشانده دش
بشر پرهیزکار خوانده دش

میخرامید روزی از سر ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز

بر سرش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست بازی کرد

پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابر سیاه ماه تمام

فارغ از بشر می‌گذشت براه
باد ناگه ربود برقع ماه

فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد

بشر کان دید سست شد پایش
تیر یک زخم دوخت بر جایش

صورتی کز سر کرشمه مست
آنچنان تو به صد هزار شکست

خرمنی گل ولی تباهت بزو
شسته روی بخوی زرد جو

خواب غمزش بسحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش

لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد

چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود

عکس رویش بر زنخ بتاب
چون چو اصل بزیر عقاب

خالی از زلف عنبر افشان تو
چشمی از ظالمان ساسان تو

باغبان زلف و خال دیو فریب
هیچ دلرا نیفتد جای شکیب

آمد

آمد از پیر بیخود آوازی چون ز طفلی که بر کند بازی
ماه پنهان خرام از آن آواز بند برقع بهم کشید فراز

بی تجمل بگرفت ز پیش کرده محو فی جهان گرو خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب خانه پر شمع دید و چراب

گفت اگر پیشتر دوم نه رواست ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کارهم شکیبائیست هرچه زین درگذشت رسوائیست

شهوتی کو مرا ز راه ببرد مردم آخر زغم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان مردانست شرط پرهیزکاری این باشد

به که محمل برون برم زین کوی سوی بیت المقدس آرم پی
تا خدایی که خیر و شر داند بر من این کار سهل گرداند

رفت از آنجا و برگ راه بساخت بزیارت که مقدس تاخت
در خدای خودش گریختنم کرد خود را بحکم او تسلیم

تا جهان دارش نیک نگاه که بد و غش را نباشد راه
چون بشد سجده زد بر آن سر خاک بازگشت از حریم خانه پاک

بود هم سفره در آن رامش نیک خواهی بطبع بد خواهش
نکته گیری بکار نکته شگفت بر حدیثی ستراد نکته گرفت

بشر با او چو یار بود کیشی با وی از نکته برآشفتی
کین چنین و آنچنان که می شاید که زبان جز بگزاف نگشاید

بشر چون دید که خاموشی داد بد دارد ز فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم پس از نیت بنام حق خوانم

پاسخش داد و گفت نام بهی بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت نیکی تو بشر عالمیان من ملیحا الهام آدمیان

هرچه در آسمان و در زمیست و آنچه در رای عقل آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام و آگهی دارم از حلال و حرام

یک بهم بهتر از دوازده تن یک تنی بوده دوازده فن
کوه و دریا و دشت و رود هرچه هست شد زیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست کین وجود از چه یافت گرد نخست
از فلک و آنچه نیز هست فرو اگرم دست نارسیده برو

در هر اطراف کو فتد خطری چشم آن را تبیز تر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال پیشتر دانمش به نیک سگال

کرد راید بداند کم و بیش من ببالی خبر دهم زان پیش
نبض دقاروره را جانم کافتش را ازو بگو دانم

چون بر آن صوت در آشنام نعل کهربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من چو زر گیرد خاک در دست من چو زر گردد

باد سحری چو بردم ز دهش مار بپیسه کنم زپیسه کشی
مهر هر گنج کافرید خدای منم آن گنج را طلسم گشای

هرچه پرسند از آسمان و زمین هم از آن آگهی دهم هم ازین
هیچ جا نیست همچو من رادی عقل دانا تر از من استادی

کوه زین گفت لاف چند   خیره شد بشر از آن گفتار چند
ابری از کوه بر دمید سیاه   چون ملبس در ابر کوه نگاه
گفت ابری سپید چراست چو قیر   وابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی   این چنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بشو   تیره باید که بر نشاند بوده
ابر تیره دخان محترقست   بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو شیر گونه در قامست   در مزاجش رطوبت خام است
خست یا دی ز باد ظلم نهفت   باز بنگر که بو الفضول گفت
گفت بر کو که باد جنبان چیست   خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضا خداست   هیچ بی حکم او نکرده راست
گفت در دست حکمت آر عنان   چند گویی حدیث پیر زنانی
اصل باد از هوا بود یقین   که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند و گفت این کوه   از چه گردد جدا ربود شکوه
گفت بشر این نه بست این پیوند   که یکی پست و دیگری است بلند
گفت باید ز رحمت افکندی   نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد   کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه نقشش بر اوج دارد حیل   دورتر باشد از گزند که سیل
بشر با کی بعد زد از سر جوش   گفت با حکم کردگار مکوش
من نه گویم بسر کار بچشم   در همه علمی از تو بیشترم
لیک حکمت بخود نشاید گفت   ره به پندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم   نقش بیرون پرده چون دانیم
که غلط راندن اجتهادی نیست   بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را بر اندازند   با غلط خوانده کان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ   نزند دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر خود خواند   هم دران دیو بو الفضول بماند
روزکی چند می شدند بهم   وان فضولی نکرد از اعمال کم
در بیابان گرم و بی آبی   مغزشان تافته ز بیتابی
می دویدند با نفیر و خروش   تا رسیدند از آن زمین بخوش
بد رختی سطبر عالی شاخ   سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر   دیده از دیدنش نشاط پذیر
اکنده خمی سفال در و   آبی الحق خوش زلال در و
چون که دید آن فضول آب زلال   همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق   باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم شکسته دهان   تا بلب هست زیر خاک نهان
وآب این خم بگو که تا بکجاست   که پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی   کرده باشد که کرده اند بسی
تا نگردد پلید دیو و دنیم   در زمین اکنده اند نیم
گفت تا پاسخ تو زین نمط است   مرحبا گفتی و گفته غلطست

آدی آدمی

آدمی آبی کسی ز بهر کسی　　کشند آبی بروش هر تنی
خاصه در وادی که از تف و تاب　　صد در صد در وبای آب

این وطن گاه دامیار است　　جای صیاد و صید کار است
آب این خم که در گذاشته اند　　از پی دام صید ساخته اند

مرد صیاد راه بسته بود　　با کمان در کمین نشسته بود
بند صید را بخوردن آب　　کنند آن صید زخم خورده شتاب

بندها را چنین گشای گره　　که بیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشرای نمیدهٔ کوی جهان　　هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو زانچه در جهان داریم　　همه کس ظن آنچنان داریم
نه میندیش گشت پیشی　　عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بران آب قصه بگشادند　　نان نخوردند و آب در دادند
آب الحق بتشنگان در خورد　　روشن و خوش گوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا نیش　　که تو زان سو ترک نشستن خیز
تا درین آب خوش گوار شوم　　شویم اندام و بی غبار شوم

از غرقها آسوده تن فرسای　　چرک بر من نشسته سرتاپای
چرک تن را زتن فرو شویم　　پاک و پاکیزه سوی ره پویم

وانکه این خم بسنگ پاره کنم　　صید را از کزند چاره کنم
گفت بشرا ای سلیم دل برخیز　　در چنین خم مباش رنگ آمیز

آب او خورده با دل انگیزی　　چرک تن را چرا درو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد　　در وی آب دهان نیندازد

چرک شان برآید سودن　　صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون زتاب رسید　　لب نوشین وی بآب رسید

رد بند رای گفت او نشنید　　هش زشت خویش گو بدید
جامه برکند و جمله بر هم بست　　خویشتن را ز کرده در خم جست

چون در و رفت خم نه چاهی ژرف　　تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد　　جان بسی کند و رستگار نشد

زاب خوردن غشش بتاب افتاد　　عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشرا زان سو نشسته دل بغم و تاب　　از پی آب کرده دیده پر آب

گفت با زاین حرام زاده بخام　　کرده بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نمونه خصال　　آرد آلودگی در آب زلال

آب را چرک او کند بد رنگ　　وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بد آن دید　　نه ز پاکان دگر دان آید

هیچکس را ز من رفیق مباد　　اینچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفت و گوی زد نفسی　　مرد نامد بدین گذشت بسی

سوی آن خم شد بگفت و گوی رفیق　　وانگهی نه که خواجه گشته غریق
غرقه دید جان از و شده کم　　سر چون خم نهاده بر سر خم

طرفه درماند کین چه شاید بود　　چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم به بالای نیزه کم و بیش　　ساده گوش بچنگ و ناخن خویش

جون مساحت کرد آن دریاي / ره دران خم آب بپاي
خم رها کن کو دنه چاهي ژرف / سر بآخر درآورید شگرف

نیمهٔ خم نهاده در سرا او / تا ده ده کم شود شناور او
برکشید آن عزیق را بشتاب / هر چه خاک بدش از چه آب

جون درابا کشتش بخاک و بسنگ / بر سر خیش نشست با دل تنگ
گفت آن کو بزي و رای کو / وان حریفش که گشایت کو

وان همه دعوي بچاره گري / باده و دیو و آدمي و پري
وانکه گفتي ز سقف چرخ بلند / غیب را بر درآورم بکمند

کو شد آن دعوي دوازده تن / وان همه دعوي نبرد و زن
وان نمودن که بنگرم بیشي / کارهاي ز چابکي اندیشي

جاي از خم سر نهاده به بیشي / جون ندیدي بد و رنج خویشي
وانکه از خنب و آنجنان آبي / فصلها گفته شد ز هر بابي

فصل ما را ازم شماري داشت / آن کفیتم کاصل کاري داشت
هرچه در آب آن خم افکنیم / آتش اندر خم خود افکنیم

نقش این کار دگرگون شد / از حساب من و تو بیرون شد
تا که این رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست

هرچه ما اندران غلط گفتیم / هردو زاندیشه غلط گفتیم
تو بدان غرقه و من رستم / که تو شاکر شده و من هستم

تو که دام بهایمش خواندي / جون بهایم بدام درماندي
من بنیکي بدو گمان بردم / ظن من نیک بود جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست / رخت او باز جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک یک سلبش / دق مصري عمامهٔ قصبش

جون که مهران نورد باز گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصري در و هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست

مهر بنهاد و مهر اندر برداشت / همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او / با زر و زینت و عمامهٔ او

جله در بندم و نگه دارم / بکسي کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خان او بکجاست / برسانم بدانکه اهل براست

جون ز من نامد استعانت او / نکنم غدر با امانت او
گر من آنها کنم که او کردست / هم از آنها خورم که او خوردست

جون برآسود یک دو روز بشهر / یافت از خورد و خفت و تابي بهر
آن عمامه بهر کسي بنمود / که خداوند این که شاید بود

زادمردي عمامه را برداشت / گفت نحجي رهت بباید ساخت
در فلان کوي مفتیيست بخانه / هست کاخي بلند شاهانه

در بزن کان در آستانهٔ اوست / پی کان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر / سوي آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکرلبي دلبند / باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاري و حاجتي بجاي / تا بیارم چنانکه باشد رای

بتو

بنز گشا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
گر درون آمدن بخانه رواست / تا دریابم سخن بگویم راست

که ملیخای آسمان فرهنگ / از زمانه چه دید و چه سنگ
زن درون بردش از درون سرای / بر کنار بساط کردش جای

خویشتن بدوی کرد زیر نقاب / که تو بر گو سخن که هست صواب
بشنو هر قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام

آن همه صحبتی رسیدن او / در سخنها هنر نمودن او
وان بر آشفتنش چو بدمستان / دعوی آنکه چنین بهر دستان

وان بهر چیز بد گمان بودن / خوبی را بزشت آلودن
وان جدا از بهر مردمان کندن / خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آب آن دردهنش
بچون فرو گفت هرچه دید همه / آنچه زان بی وفا کشید همه

گفت کو غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک خانه جای تو باد
جیفه کاب شسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانه خاک

رخت او مرجه بود در بستم / وانک اینک گرفته در دستم
جامه در زر نهاد و خالی پیش / کرد با زن درست کار خویش

زن زنی بود کاردان شگرف / آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت و زان بگذشت

پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت / بر حریفی و روگشادگیت

کی کند مرد کز این جوانمردی / که تو در حق بی کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی / ببرد انگبینی از مکسی

نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب پندارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد

آنچه گفتی ز بد پسندان بود / راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاره / بی وفایی و مردم آزاری

کرده بسیار جور بر زن و مرد / بر جوانی چنین بود در خورد
بعقیده جهود کینه سرشت / مار نیرنگ و اژدهای کشت

سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من بیابین بنم او خفته / او ز من برد رو غمها گفته

من ز بارش سپر فکنده ز تیغ / او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از بر من / رفت غوغای محنت از سر من

گر بد ار نیک بود روی نهفت / پس مرده بدی نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد / حال چون ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار منی / بزنا شویی اختیار منی
مایه و ملک هست و ستر و جمال / بد از این کی رسد بجفت حلال

بنکاحی که آن خدا و نبود / کار ما با فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری / تا کنی دعوی پرستاری
قصه شد گفته هست حال اینست / مال دارم بسی جمالست این
وان دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید / فتنه و سحر چشم و خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز / دیده بودش جهان جهان افروز
نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون جوان دید نوش لب بشناخت / بوی خوش کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد / سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری / تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیو افتاده / من پری دیده‌ام ای پری زاده
وین چه بینی نه مهر امروزست / دیر باشد که در من این سوزست
که فلان روز در فلان ره تنگ / برقضا را بُدم بذات جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو / رفته جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتاد ز پای / رقم و مهر کردیم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بُد در پیش
تا نگردم طمع چو بلهوسان / در حریم حلال و بال کسان
دولتی کز حلال و مالم داد / شد حرام آنکه از حلالم زاد
زن چو از عفت وی آگه شد / رغبتش زانکه بد یکی ده شد
پیشکان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت
گشت با او بشرط کاوین جفت / نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری چهره کام دل می راند / بر خود افسون چشم بد می خواند
از جهودی رهاند شاهی را / دور کرد از کسوف ماهی را
از بدنش غبار زر می شست / برگ سوسن ز شنبلیدش رُست
چون ندید از بهشتیان دوشش / جامه سبز دوخت چون خورشش
سبز پوشی نه از علامت زرد / سبزی آمد برون درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان سبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گفتند نیز
رستنی را بسبزه آهنگست / همه سرسبزی بدین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی / چون شب تیره مه کوتاهی
از دگر روزهای هفته به / نام هفته مگر سه شنبه به
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری برساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی بلطف آبی

به پرستاریش میان دربست
خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو معشوق برکشید بلند
طاق خورشید را برآمد بند

شاه از آن سرخ سیب شهدآمیز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز

نازنین ترشاقت آرایش
درفشاند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید و ماه خرگه تو

بهتر از هر دری که توان سفت
بهتر از هر سخن که توان گفت

کس بگردت رسید نتواند
کور باد آنکه دید نتواند

حکایت دختر ملک اقلیم چهارم

چون دعای چنین به پایان برد
لعل کان را بکان لعل سپرد

گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری به نیکویی چو عروس

پادشایی درو عمارت ساز
دختری داشت همچو سروی ناز

دلبری بغمزه جادو بند
گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش تر
لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهرهٔ دل ز مشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگ دل تر ز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او شکر خواری
گل ز ریحان باغ او خاری

تازه روی و تازه تر ز بهار
خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او
تاب سنبل درم خریدهٔ او

قدّی افراخته چو سرو بباغ
رویی افروخته چو شمع و چراغ

آب گل خاک ره بوستانش
گلگلین گاه زیردستانش

بجز از خوبی و کمربندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی

دانش آموخته ز هر نسقی
در نوشته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ و نامهای نهان
جادویها و چیزهای جهان

درکشیده نقاب زلف بروی
سرکشیده ز بار نامهٔ شوی

آنکه در دور خویش طاق بود
سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت روضهٔ حور

ماه و خورشید بجد داد دست
زهره با تیر عطارد کشتی داد

رغبت هر کسی بدو شد گرم
آمد از هر سویی شفاعت و شرم

این بزور آن بزر همی کوشید
واو ز خود بر دو رخ می پوشید

پدر از جست وجوی ناموران
دختر خود ندید میل بران

گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد

دختر خوب روی خلوت ساز
دست خواهندگان خود دید دراز

جست کوهی دران دیار بلند
دور چون دور آسمان ز گزند

جای کرده برو حصاری جست
گیتی از مغز کوه کوهی رست

پوزشی انگیخت وز پدر درخواست
تا کند بر که راه رفتن راست

پدر مهربان از آن دوری
گرچه رنجید داشت دستوری
تا جو شهدش ز خانه گفت دور
در نیاید ز بام در زنبور

نیز جون در حصار باشد گنج
پاسبانان درو نیابند رنج
وان عروس حصاری از سر ناز
کرد گرد حصار خویش بساز

جون بدان محکمی حصاری بست
رفت و جون گنج در حصار نشست
سیم تن جون در استواری شد
نام او بانوی حصاری شد

در ره کج از حصار او عاجز
آهنین قلعه بد جو زرین دز
واو دران دز جو بانوی ستقلال
هیچ دزبانی آن ندید بخواب

راه بربست راه داران ا
دوخته کام کامکاران زا
در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و چاره اندیشه

انجم چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس
بطبایع تمام یافته دست
زآرزو جانبی او ندیذ بشت

تا ز هر خشک و تر چه خاید
جون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما نزاجه می کند مردم
وانجه زو راجه می دهد انجم

هرجه فرهنگ را بکار آید
وادیی را بدان بیاراید
همه آورده بود زیر نورده
ان بصورت زن و بمعنی مرد

جون شکیبنده شد دران باره
دل ز مردم بربد یکباره
کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند

ساخته آن طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دشنه گرفته بجنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم
کشتی از زخم تیغها بدونیم

جز یکی کان رقیب آن دز بود
هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار
ره نرفتی مگر بکام و شمار

هر کسی کو غلط شدی بصدش
اوفتادی سری بکالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ

کوه زان پاره کاسمانی بود
همجو مه در سما نهانی بود
کرد و بذیی مهندسی بکیا
بر درش جون فلک نبودی راه

وان پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانه چین
جون قلم را بنقش پیوستی
آب همجون صدف گره بستی

از سواد قلم جو طره حور
سایه نقش بردی از آن نور
جون دران برج شهریاری یافت
برج از آن ماه برج داری یافت

خامه برداشت پای سر خوش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت
بخطی هرجه خوبتر بنوشت

کز جهان هر کرا هوای منست
با جنین قلعه کو جای منست
کو جو پروانه بر نظاره نور
پای در نه سخن بگوی ز دور

بر جنین قلعه مرد باید یاب
نیست نامرد را درین جنکاب
هر کرا این شکار می باید
نه یکی جان هزار می باید

همتش سوی راه باید داشت
جار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشویی
نیک نامی شد و نیکورویی

دومی شرط آن

دومین شرط آنکه از سر رای   گردد این راه را طلسم‌گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند   چون گشاید طلسمها را بند

در این دز نشان دهد که کدام   تا نه در جفت من شود ز نام
چارمین شرط اگر بجای آرد   ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم ببارگاه پدر   پرسم از وی سوالهای گهر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست   خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد   کابجد گفتم تمام داند کرد
کو از این شرط بگذرد تن او   خون پی شرط او بگردن او

هرکه این شرط را نگه دارد   کیمیای سعادت او دارد
بامدادی چو زان ورق پرداخت   پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار   وین طبق پوش از این طبق بردار
برد در شهر شد بجای بلند   وین ورق را بتاج در دربند

تا ز شهری و لشکری هر کس   کاغذی بر چو من عروس بس
همچنین شرط راه برگیرد   یا شود میر قلعه یا میرد

شد پسندش وآن ورق برداشت   پیچ پیچ راه را بگذاشت
برد در شهر بست پیکر ماه   تا در او عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت اوفتد خیزد   خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری   زین حکایت رسید بد خبری

چون بپیشان این حدیث گزاف   سر نهادند مردم از اطراف
هر کس از کرمی و جوانی خویش   داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام   کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشیده بچاره و رای   نشد آن قلعه را طلسم‌گشای

وانکه لختی نمود چاره‌گری   هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد از آن طلسم چند   بر در کم نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی‌رای   در سر کار شد برسوایی
بی‌مرادی گر و میسر شد   چند پرنای خوب در سر شد

کس از آن ره خلاص دیده نبود   همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریده شدی   بر در شهر برکشیده شدی

تا ز بس سر کشند بر تیغ تیغ   کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیکری همه جای   نبود جز بسوک شهرآرای

آن پری رخ که بود مجنون حد   شهری آراسته بسره بسود
تا رسیدن نسایه در او   ای بسا سر که رفت در سر او

از بزرگان پادشه‌زاده   بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر   صید شمشیر او چه گور و چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار   تا شکفته شود بتازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر   کرد او صد هزار شیشه زهر

در هوا بسته بر سوادی چند   پیکری دلفریب دید بلند
دلکشی کز جمال و زیبایی   بوده از دور زمان شکیبایی

آفرین باد بر جنان قلمی / کاید از آبش آنجنان رقمی
کرد آن صورت جهان آرای / صد سر آویخته ز سر تا پای

کفت ازین کومن نهنک آویز / جون کریزم که نیست جای کریز
زین هوس نامه کر برآیم دست / آورد در تنم شکیب وشکست

کر دلم زین هوس بر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
ور ببندد جه صورتی زیباست / مار در حلقه خار با خرماست

این همه سر بریده شد بادی / کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته کیر جه سود / خاکی کشته کیر خاک آلود

کر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
کر دلیری کنم بجان سفتن / جون توانم بتک جهان کشتن

باز کفت این بریند داوریان / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آنجنان پریی / شوان رفت بی فسونکریی

تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
جاره باید بهر خرد و بزرک / تا رهد کوسپندم از کرک

هر که در کار سخت کیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
ور تصرف مباش خیره اندیش / تا زیان بزرک ناید پیش

ساز بر پرده جهان می ساز / سست می کیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خراب ترست / جکرم از دلم کباب ترست

بچنین دل جکونه باشم شاد / وز جنین خاطری جه آرم یاد
این سخن کفت و لختی اندوه خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد

آب در دیده زان نظاره کذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را جنان که بود نهفت / با کس اندیشه که بود نکفت

هر سحر که با آرزوی تمام / تا در شهر بر کرفتی کام
دیدی آن پیکر نو آیین را / کور فرهاد و قصر شیرین را

آن کره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته کم شد نپدید
رشته دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر

کرجه بسیار تاخت از پس و پیش / نکشاد آن کره ز رشته خویش
جاره سازی بهر طرف می جست / که از آن بند سخت کرد درست

کیرد از آن کار بر کرانه نهاد / روی در جست و جوی خانه نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی

جون همه توسنی کشیده لکام / همه دانشی رسیده تمام
از همه جنسی اوفتاده او / همه در بسته کشاده راو

جون جوانمرد ازان جهان هنر / از جهان دیدکان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد جو مرغ پرنده کوه بکوه

پای فشش جون شکفته کلزاری / در کجا در خرابه غاری
زد بفتراک او جو موش دست / خدمتش را جو کل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
جون از آن جشمه بهره یافت بسی / بر زد از راز خویشتن نفسی

155

زان پری روی وزان حصار بلند   وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش   وان فکندن هزار مرد به پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن   گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت   همه در خورد بود با وی گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس   باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار   کرد با خویشتن سکالش کار
زانکه راه آن گریوهٔ تنگ   هر چه بایستش آورید بچنگ
راحتی یافت زحمت روحانیت   که شد آن سختیش بآسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست   کرد ترتیب آن قضایا راست
اول از بهر آن طلبکاری   خواست از تیزهمتان یاری
جامهٔ سرخ کرد کان خونست   وین تظلم ز جوذ کردنست
چون بر پای خود در آمد زود   جامه چون دیدم که خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت   بانگ و تشنیع از میان برخاست
گفت رنج از برای خود بردم   بلک خون خواه صد هزار مردم
یا سری در کشم ازین چنبر   یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد   تیغ بر داشت و خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی   کامد آن شیر دل بخونخواهی
همت کار گردان در بست   کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق در دعای روش او   درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری   خواست زان شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت   پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید   رخنه‌ای کرد واقیه در بدید
هم بنیرنگ آن طلسم بکند   بر گشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه   همه چنبروه فکند نیاه
چون ز کوه آن طلسمها برداشت   تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر آن حصار شد در حال   دهلی بر کشید زیر دوال
آن حصارا کرد بارو حبت   کند و چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را کلید آمد   از سر رخنه در بدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی   کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای   دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را ز نخست   در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن جواب روان   صابری کن دو روز اگر توانی
تا من ایم بشهر پیش پدر   آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب دانی گفت
با تمام دوستی یگانه شود   شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید دوستکامی خویش   روی بس کوه ره گرفت به پیش
چون بشه آمد از حصار بلند   از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بجای سپرد   آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفت به قهر

داد تا بر روی آذین کردند
با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
مطرب آورد و برکشید سرود

شهریاران بر سرش نثار افشان
همه بام و درش چو خوروشان

همه خوردند یک به یک سوگند
که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان تباه کنیم
پدر خود اورا امیر و شاه کنیم

کان سرما برید و سردی کرد
وین سرما رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیبا روی
شادمان شد بخواستاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه

بانوی در نشست با دل خوش
ماه در موکبش عماری کش

سوی شهر آمد از کریوه کوه
کاخ او یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت
دختر احوال خویش با وی گفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
کرد با او همه حکایت خود

زان سواران که زو پیاده شدند
جامه کندند و در فتاده شدند

زان هنربان که نام او بردند
وز سر عجز پیش او مردند

تا بدان شد که آن ملکزاده
بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه و پای فشرده
کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از سر شرط بهره‌داری یافت

چون سه شرط از چهار شرط نمود
تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چارم چیست
شرط خوانان یکی کشند به پست

نوش لب گفت چار مشکل سخت
بدهم از وی بجستجوی بخت

گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند
خر که آنجا رسد که او داند

حاجب آن شد که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را بشرط مهمانی
من شوم زیر پرده پنهانی

پرسم او را سوال سربسته
تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنم رواست
جد آن کرده تو کرده ماست

پیشتر زین سخن بفرمودند
در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت بر دمید ز سنگ

مجلس آراسته شد برسم کیان
بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت تاجداران را
راست گویان و راستکاران را

خواند شه زاده را بمهمانی
بر سرش کرد گوهر افشانی

خوان زرین نهاده بر سر کاخ
تنگ شد بارگه ز نعمت فراخ

از بسی کارزو بران خوان بود
آن نه خوان بود کارزودان بود

از خورشها که بود بر چپ و راست
هر کس آن خورده کارزو در خواست

چون ز خوردن شدند باندازه
شد طبیعت به بوی رس تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص
بر محکها زنند زر خلاص

خود درون رفت و جای خویش بماند
میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روی بروی / تا چه بازی کند با شوی
ناز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوء خرده برسنجید / عیره کردش چنانکه درگنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن دلربا فرستادش
سنگ دل چون که دید لولو پنج / سنگ برداشت و گشت لولو سنج
چون که در پیش دیدشان بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قصه واری شکر بدان افزود / وان دُر و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی نشاند گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورده را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وان چه زو ماند بد خمیری کرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد از دست / داد تا برد پیک راه پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یک دُرش آن جهان افروز / شب چراغی بروشنایی روز
باز پس شد کنیز حورنژاد / دُر یکتا بلعل یکتا داد
چون که بخرد نظر بران انداخت / آن دو هم مثل را زهم نشناخت
جزع در میان آن دو خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سیوم نیابد راست
بر سر دُر نهاد مهرهٔ خرد / داد تا آنک آورید ببرد
مهربانش چو مهره با دُر دید / مهر بر لب نهاد و خوش خندید
ستد آن مهره و دُر از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست / کین چنین یاری اختیار منست
هم سری یافتم که هم سر او / نیست اندر دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش / با پری گفت کای فرشته وش
اینک من دیدم از سوال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه رفت از حدیثها بنهفت / یک بیک با منت بباید گفت
ناز پرورده هزار نیاز / پرده رمز برگرفت ز راز
گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لولوی ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سه دیگرش افزود / گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بر او فزودم / وان دُر و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده
چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و کیمیا کردن
کی تواند زنم رها کردن

او که شیدی در آن میان انداخت
تا یکی ماند و دیگری بگداخت

آب شکر چو با در آمیزد
بیکی قطره شیر برخیزد

من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت

من که هم عقد گوهرش بستم
وا نمودم که جفت او هستم

او چو در حجت و جوی آن دو گهر
سیمبر در جهان ندید دگر

مهرهٔ ازرق آورید بدست
وز پی چشم بد در ایشان بست

من که مهره بهم بر آمودم
سر بمهر و رضای او بودم

مهرهٔ مهر او بسینهٔ من
مهر گنجست بر خزینهٔ من

پنج نوبت زدم بسلطانی
بروی از پنج داد نهانی

شاه چون دید توسنی رام
رفته خامی بتازیانه خام

کرد بر سفت زنا شوئی
هر چه باید ز شرط نیکوئی

در شکرریز سود او بنشست
زهره را با سهیل کاوین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بعود و مشک سرشت

کرد پیرایهٔ عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو سبک روح را بهم بسپرد
خویشتن زان میان کرانی برد

کان کن لعل چون رسید بکان
جان کنی وامد رسید زجان

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نازش کشید و گه رطبش

وا خر الماس یافت بر در دشت
باز بر سینهٔ تذرو نشست

زیست با او بکام و کامه خویش
چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت جمال

علم سرخی از سیاهی رست
زیور سرخ داشتی پیوست

چون بسرخی برات راند بدش
ملک سرخ جامه خواندش

سرخی آرایش نوآیین است
گوهر سرخ را بها اینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخ آمد نکوترین سلبش

خون که آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکوئی جوئی
سرخ رو نیست اصل نیکوئی

درج گل شاه بوستان نبود
گر ز سرخی در و نشان نبود

چون بپایان شد این حکایت نغز
گشت پر سرخ گل هوا را مغز

روی بهرام از آن گل افشانی
سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست در سرخ گل کشید دراز
در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه گون

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد

شاه را شد ز عالم افروزی
جام پیروزه گون ز پیروزی

شد به پیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شبرنگ تاب مشکین بت
شد زنقای نقیبان رست

خواست تا بانوی فسانه سرای
آرد آیین بانوان بجای

گوید از راه عشق بازی او
داستانی بدلنوازی او

غنچهٔ گل گشاد سرو بلند
بست در برگ گل شمامهٔ قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت
اختر فرخ آفرین خوانت

من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشت عزیز

زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش
در گشاید دکان سرکه فروش

چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت دختر ملک اقلیم پنجم

بود مردی بمصر ماهان نام
منظر خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی
هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان و همزادان
گشته هر یک بروی او شادان

روزکی چند زیر چرخ کبود
شاد بودند با نشاط و سرود

هر یکی از مهان آن خجسته چراغ
کرده مهمانی بخانه و باغ

روزی آزادهٔ بزرگ نه خرد
آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین بار
دوستان زان لطیف تر صد بار

تا شب آنجا نشاط می کردند
گاه و بیگاه می همی خوردند

هر زمان از نشاط پرورشی
هر دم از گوشهٔ دگر خورشی

شب چو از مشک برکشید علم
نقره را قیر درکشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان

همت خوش دلی گرو کردند
خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهمان آسمان افروز
شبی الحق بروشنایی روز

مه ماهان چو گرم شد بشراب
تابش ماه دید گرد شتاب

گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن بنخلستان

دید شخصی ز در که آمد پیش
خبرش داد از آشنای خویش

در یکی جایگه همالش بود
در تجارت شریک مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

گفت کامشب رسیدم از ره دور
دلم از دیدنت نبود صبور

سودی آورده ام برون ز قیاس
زان چنان سود هست جای سپاس

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی ره بود

من چو دیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست

گر تو آیی بشهر به باشد
داور ده صلاح ده باشد

نیز ممکن بود که در شب داج
نیم سود تو نهان کنم ز باج

دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن حریف را دنبال

در گشادند باغ را ز نهفت / چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام / تا ز شب رفته یک دو پاس تمام

پیش کی شد شریک راه نورد / واو بدنبال می دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت

گفت ماهان ز ما بفرسخ و میل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ده و فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا که من مگر مستم / بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و تیز هشیار است

همچنان می شدند در تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گرچه بس روز پیش رو می ماند / پیش رو باز ماند راهی خواند

گم نکردند هر دو زان پرواز / تا بیابان که مرغ کرد آواز
چون پر افشاند مرغ صبح گهی / شد دماغ شب از خیال تهی

دیدم مردم خیال پرست / از ذب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز نکرهی شیدا

تعب اندکی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت
نیز چون شمع تیز سوز نشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند

روز دیگر با آفتاب سرش / گرم ترگشت از آتش جگرش
چونکه از خواب خاست گرد نگاه / جالکی که او نظارهٔ راه

باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار هر غار از اژدها بیش

گرچه طاقت نبود در پایش / هم برون چنبره شد از پیش
از دو شب تا دو روز جا نیش / راه میرفت و رهنما نیش

تا بشد شاه شب سپه با خویش / بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش
شب چو شب سیاه تابی بست / روز کار از سیاه کاری رست

پنجه داد شاه بر در غاری / هر کجا می بچشم او مادی
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر بر گشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشته ها بسته / میشدند از گرانی آهسته

مرد گو را بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ بر زد برو که هین چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی

گفت مردی غریب و کار خام / مست ماهان کوشیار نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی

این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت لله و فی الله ای سره مرد / آن کنی از مردمی که شاید کرد

من که اینجا بخود نیفتادم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی / بر بساط ارم بمهمانی

مردی آمد که من حمال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند

با من

با من آن یار غافل از یاری | یا غلط کرد یا خطا کاری || مردمی کن توان برای خدای | راه گم کرده را باز نمای
بر دکفت ای جوان زیبا روی | بلکی موی رسته از یک موی || دیو بد آنکه مردمش خوانی | نام او هایلی بیابانی
جون تو صد خلق را ز ره بردست | هر یکی بر کریوه‌ای مردست || من وان زن رفیق و یار توایم | هر دو امشب نگاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام | پی زنی بر مدار و کام بکام || رفت ماهان میان آن دو دلیل | راه را می نوشت میل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند | جز پی یکدکر قدم نزدند || جون دهل بر کشید بانک خروس | صبح بر نافه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند | از سر راه ناپدید شدند || باز ماهان در اوفتاد ز پای | جون فرو ماند کان بماند بجای
روز جون عکس روشنایی داد | خاک بر جون شب گوایی داد || گفت ماهان در آن کریوه تنگ | کوه بر کوه دید جای پلنگ
طاقتش رفت از آن که خورده نبود | خوردنی جز دریغ و درد نبود || بیخ و تخم کیا طلب می کرد | اندک اندک بجای نان می خورد
باز ماندن ز راه روی نداشت | راه شد ره روی فرو نکذاشت || تا شب آن روز رفت کوه بکوه | آمد از جان و از جهان بستوه
جون جهان سپید کشت سیاه | راه رو مانده باز مانده براه || در مغاکی خزید و لختی خفت | روی خویش از پدیدگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید | بر سر راه شد سواری دید || مرکب خویش کرم کرده سوار | در دکر دست مرکبی رهوار
جون در آمد بنزد ماهان تنگ | پیکری دید در خزیده بسنگ || مرکب خویش را که دید جنان | لختی از بیم باز داشت عنان
گفت کای همنشین زرق نمای | جه کسی وجه جای تست اینجای || کر خبر باز دادی از رازم | کرنه حالی سرت بیندازم
کشت ماهان ز بیم وی لرزان | تخمی افشاند جون کشاورزان || گفت کای ره نورد خوب خرام | گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنجه داشت از آشکار و نهفت | جون بنوشنده گوش کرد بگفت || جون سواران فسانه زو بشنید | در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بر دم بخویشتن لاحول | که شدی ایمن از هلاکت و هول || نر و ماده دو غول چاره برند | کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند | جون رسد بانک مرغ بگریزند || ماده هیلا و نام نر غیلاست | کار شان کردن بدی و بلاست
شکر آن کز هلاک آن رستی | هان سبک باش اگر سبک هستی || بر جنیبت نشین عنان درکش | وز همه نیک و بد زبان درکش
نرس باده پای را میران | در دل خود خدای را می خوان || عاجز و پیاده کشته زان خاره | بر در آن پرند کشت سوار

آنچنان بر پیش قوم میافتاد	که از و باد بازپس میماند	چون قدر نیمه راه بنوشتند	وز خطر گاه و کوه بگذشتند
گشت پیدا از کوه پایه پشت	ساده دشتی چگونه چون کف دست	آمد از هر طرف نوازش رود	ناله بربط و نوای سرود



بازوان

بانگ زان سو که سوی ما خرام | نعره زین سو که نوش باده جام | کوه و صحرا بجای سبزه و گل | غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه | کوه و صحرا گرفته صحرا کوه | بر نشسته هزار دیو بدیو | اندر آن دشت بر کشیده غریو
همه جون دیو باد و خاک انداز | یک جون دیو جه سیاه دراز | تا بدانجا رسید کز جب و راست | کای دهوی بر آمد از بر خاست
سعی و رقص بر کشیده خروش | نعره زنانه آمده همه سرکش | هر زمان آن خروش می افزود | لحظه تا لحظه بیشتری بود
جش بدین ساعتی گذشت اندور | گشت پیدا هزار مشعل نور | تا که آمد بدید قومی چند | کالبدهای سهمناک بلند
غولهای جو دکیان سیاه | همه قطران قبا و قیر کلاه | همه خرطوم دار و شاخ گرای | گاو و پیل نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست | منکر و زشت جون ربانی مست | آتش از حلقشان زبانه زنان | پیت کویان و شاخ و شانه زنان
جون جلاجل که در دم آمدند | رقص در جمله عالم آوردند | همه بدان زخمه کان سیاه داشت | رقص کرد آن فرس که ماتمان داشت
کرد ماتمان در اسب خویش نظر | باز پاپیش جرا بر آمد پر | زیر خود تخت ولایتی دیده | خویش بر پشت اژدهایی دید
اژدهایی چهار پایی و دو سر | وین عجبتر که هفت بود سرش | اژدهایی که دید چار پرش | غلط کان اژدهای هفت سری
از دهان اژدهای جون زغ فش | کرده بر کوه نیش دو پا برکش | وین عجب بین که دیو بازی گر | هر زمان باز می نمود دگر
پای بکوفت با هزار شکن | بیج بر بیج بر ز تاب و رسن | او جو خاشاک سایه پرورده | میدواندش بهر سوی مرده
سو بسو می فکند وی بر دش | کوه بگداخته ز خود خوش | میدواندش ز راه بر سنگی | میزدش بر بلندی و پستی
که بر انگیختش جو کوه از جای | در بر دش در آورید ز پای | کرده بادی هزار گونه فسوس | تا جنان که صبح در بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانه شیر | خالی از کرد نیش فکند بزیر | رفت و رفت از جهان خیره جو خروش | دیگهای سینه نشست ز جوش
جون ز دیو او فتاده دید سوار | رفت جون دیو دید کان آزاد | ماند بیخود در آن ره افتاده | جون کسی خسته یکه جان دارد
تا بتفسید از آن دیار ش | نه ز خود بود و نه ز جهان خبرش | جون ز گرمی گرفت مغزش جوش | در تن مغز و هوش رفته ز هوش
جشم مالید و از جهان برخاست | ساعتی نیک دید در جب و راست | دید در کرد خود بپا باشی | کرد بازی نداشت پایانی
دید بیکی کشته تیغ دریغ | سرخ جون خون و کرم جون دو تیغ | تیغ جون بر سرش فراز کشید | دیگری تیغ در قطع باز کشید

آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ ازان ریخت و نطع ازان انداخت
مرد محنت کشیده شب و دوش / جون تنومند شد بطاقت و توش

رفت ازان کارخانه دکان / کوچه‌ای دید کوی غم زدگان
راه برداشت و چی دید جو دود / سهم زد زان هوای زهرآلود

آنچنان شد که تیغ در تب و تاب / باز ماند از کشش بگاه شتاب
جون در آمد بشب سیاهی شام / او بپایان نوشته بود قلم

زمی سبز دید و آب روان / دل پرش جو بخت گشت جوان
خورد ازان آب و خویشتن را شست / وز پی خواب جایگاهی جست

گفت به گر بشب برآسایم / کز شب آشفته می شود رایم
من خود از مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه تنهایی

جون نیاسود خیال آن در دشت / خاطرم را خیال بازی گشت
پس زدم منزلی و صحرایی / باز می‌جست عافیت گاهی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز / جون رسن پایش اوفتاد دراز
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ گیتی بآشیانه رسید

جون فرو شد در آن حجاب شگفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
جون در آمد ز خواب خوش باز / کرد با این خوابگه را ساز

یک درم وار دید نور سپید / جون سمن در سواد سایه بید
کرد آن روشنایی از جب و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست

رخنه دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بنو پیوند
جون شد آگه که آن فواره نور / تابد از ماه و ماه از آنجا دور

جنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا جنان شد که فوق ناکردن / می توانست از و برون کردن

سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و دلکش دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز خانه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت / نه زباغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی جو صد نگار درو / سرو و شمشاد بی شمار درو

میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه هایی برون زاندازه / جان از و تازه او جو جان تازه

سیب جون لعل جامهای رحیق / نار پر شکل درجهای عقیق
به جو گویی فراکنده مشک / بسته با خنده تر از لب خشک

رنگ شفتالو لعل ز شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر از وی در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی

شمعها چهره و مغز بادامش / صحن پالوده که در کامش
تاک انگور گر نهاده کلاه / دیده در هر طرف سپید و سیاه

ز آب انگور و نار آتش گون / همجو انگور بسته مخضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده در هر کنج

بوستان جون شعبده انگیز / خربزه صحنهای زنگار رنگ
جون که اطعمه جنان بهشتی یافت / دل زد و رخ سرای دو شیر آفت

چید از آن میوه‌های شیرین بار خورده از آن شاخهای شیرین کار
از حلاوه که نوش کرد آن نوش چاک چاک دلش رسیده بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره‌ای برخاست که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش چوب دستی بر آورید بدوش
گفت ای دیو میوه دزد گدای شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم از شبیخون دزد پر داغم
چیستی و چه اصل دانندت جنی و کیستی که خوانندت
چون که ماهان بدین حدیث نمود مرد مسکین بدست و پای بسود
گفت مردی غریبم از خانه دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد زود از دست خار غمش کند و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش تا چه دیدی و تا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چون که ماهان ز روی دلداری دید از پیر نوع غمخواری
کردش آگه ز سرگذشته خویش وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتاده هر شبی دل بمحنتی داده
وز سرانجام ناامید شدن که سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ کرد تاریکیش رساند بباغ
قصه خود بگان بگان بر گفت کرد پیدا بد و حدیث نهفت
پیر مرد از شگفتی کارش خیره شد چون شنید گفتارش
گفت برما فریضه گشت سپاس کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چون که ماهان ز رفق و یاری او دید بر خود سپاس داری او
شورشی بر زد از دماغ چو دود کان همه شور دیگرش افزود
دیو دیدم ز خود شدم خالی دیو دیده چنان شود حالی
چشم آنکو هزار دیو کند در یکی صد هزار دیو دوده
این کشید آن فکند و آن زد دیده و دیو هر دو بد دیدند
تیرگی را ز روشنیست کلید در سیاهی سپید شاید دید
من سیه در سیه چنان دیدم کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته دهنی خشک و دیده تر کشته
گهی از دست دیو نالیدم گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه آن بلا حول و این بسم الله
تا ز رنج خدای داد نجات ظلمتم شد بآب چشمه حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس در دستیم از کجا برخاست وایمنیم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که کوه ای نهفتست دیو لاخی مهول بی علفست

وان پاپایان زنگی ساد / دیو مردم شد و مردم خوار
بغریبند مردا بد نخست / بشکنند کش شکستی بدست

راست خانی کنند و کج بازند / دست گیرند و در چه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد / دیورا عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریب ناک بوه / هم ز دیوان این مغاک بیفد
وین چنین دیو در جهان چندند / کابلهند و بابلهان خندند

که دروغی براستی پوشند / کاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ بی معنیست / راستی حکم نامهٔ ابدیست

راستی راه پاک از آن آمد / معجز از بهرشان بیان آمد
ساده دل شد در اصل کوش تو / کین خیال او فتاد در سر تو

این چنین بازی کر انکلان / ننماید جز بساده دلان
توسن نو بر تو ترک تازی کرد / با خیالات خیال بازی کرد

این همه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بوذی آن زمان بر جای / نشنذی خاطرت خیال نمای

چون از این خانهٔ غول جان بردی / صافی آشام تا کی از دردی
وآنجهان عان که اشبت زادست / وایزد تا زجهان بها دادست

اینچنین مایه باغ مینو رنگ / کز نخون دل آمذست بچنگ
ملک من شد در ان طلاق نیست / در کلی نیست کاعتراقی نیست

میوه طیبست بهر بردهٔ / هر درختی ز باغی آورده
دخل و انگهی که کم باشد / زو یکی شهر محتشم باشد

بجز ایشم سرآ انبارست / از بخرمن گهر با نبارست
این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن در و بندم

کو ندین شاه ای غلام من تو / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی / نعمتی میخوری و می نازی

خواست آنجهان که رای بود / تو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هر چه خواهید با دکش باشم

گر وفایی کنی درین فرمان / دست عهدی بدم بدین پیمان
گفت ما مان چه جای این سخنست / خار بن کی سزای سرو بنست

چون پذیرفتم بنو زندی / بنده گشتم بذین خداوندی
شاه با ذی که کردیم شادان / ای تو خان و مان آباد ان

دست او بوسه داذ شلا تو / و انگهی دست خویش داد بذو
پیر دستش گرفت خشک ببست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان پنحاست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گست شها ر بارگاه بلند

صفه تا فلک بر آورده / کیلوی طاق در ریم آورده
همه دیوار و صحن او زرخام / بیرون زندگی چو نقره خام

پیشگاهی فراخ و اوج تنگ / از بسی شاخ سرو و بید خدنگ
در کمر بسته بر خاج برش / کاسمان بوسه داده بر کرشی

چون فلک از پای نشاید نشست / تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید / شد رو چرخ بسردی کشید
تیر مفکن که صف‌های تست / مغز عدم زن که فرس‌های تست
غافل ازین بیش نشاید نشست / برده دل زن اگرت هست هست
در خم خم کو که کبودی خوشست / قصهٔ دل گو که سرودی خوشست
دور شو از راه زبان حواس / کار تو دل دارد و دل را شناس
آنکه عنان از دو جهان تافتند / قوت ز دریوزهٔ دل یافتند
دیو و دل از عرض افزون ببند / کار دگر پردهٔ پیرو ببند
پنبه در افکنده چو گل گوش تو / نرگس چشم آبلهٔ هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی چو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل براغ
دیده که آینهٔ هر ناکس است / آتش او آب جوانی بس است
طفل که با عقل بدآلاکیست / منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود / خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان / دور چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی / این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته چو غمخوار هست / گردن غم بشکن اگر یار هست
آن نفسی را که زبون غمست / یاری یاران مددی محکمست
چون نفسی تازه شود یار کس / نیست شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین که نفس برزند / صبح دوم بانگ بر اختر زند
از تو نیاید بنوا هیچ کار / یار طلب کن که برآید زیار
گرچه همه مملکتت خوانیست / چون نکرم پیچ بداز نایست
هست زبانی همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو دانی زنند / شک تر از حلقهٔ در برزنند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل
جز ملک العرش جهان آورند / مملکت صورت و جان آورند
داد بترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را هم از او ریزشی
زین دو هم آغوش که آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر و خطبهٔ سلطانیست / یکدش جسمانی و روحانیست
نو زاده بیت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در این حلقه زبان ساختم / جان هدف هاتف جان ساختم
چون که زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و غم تهی
ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست برآوردم ازان دست بند / راه زبان عاجز من تیمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا یکی تک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم

گوی بدست آمده چوگان من / دامن لولو گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست خود از خود شده / صد زکی دیده و یک صد شده
همسفران کاهل و من تیز سفر / غربتم از پی کیسم تلخ تر

راه نه کز در بتوانم گذشت / پای درون نیست و سر باز گشت
چون کرهان تقب بیانم گرفت / عشق تقبا ز میانم گرفت

حلقه زنم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر راه دهی آدمیست
پیش وران پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند

از حرم خاص ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص ترین حاجبان درشدم / گفت درون آی درون تر شدم

گفتار اندر خلوت اول

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در

ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولت آن خاک که تر پاک راست
در نفسی آباد دم نیم سوز / صدر نشین گشته شبنم روز

سرخ سواری بادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی بزکی در شکار / زیر تر او سپهی درخوار

قصد کمین کرده کمین افکنی / سیم زره ساخته روشن تیغی
آن همه پروانه دل شمع بخ / جمله پراکنده و دل جمع بخ

من بعنایت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
کاتش من محرم این دود نیست / آن جگر تازه نمک سود نیست

سایه ازین سرو توانا نست / پایم ازین پایه بالاترست
گنجم و در کیسه قارون نیم / با توام و از تو به بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او / پر زبان ریخته از شرم او
ساختم از شرم سر افکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
تازه گیاستی چو شکر بست / آهوکان از شکر شیر مست

جلوه گر از جمله گلها شمال / گلشکر از شاخ گیاها غزال
خیری دمشق درم کیسه شده / روضه عنبر اشهب شده

سوسن چنبر چو نرگس تماش / نرگس افعی چو زمرد کیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یک روزه چو عیسی زبان / داده بصبح از کف موسی نشان
فاخته فریادکنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را بآه

باد نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام چمن آمد بهار / که بسپاس این دگل دفه خار

ترک عز

ترک ختن خیمه بصحرا زده — ماه قدم را بثریا زده
لاله بآتش که راز آمده — چون مغ هندو بنماز آمده

هندوک لاله و ترک سمن — سهیل عرب بوده و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد — بحر گل ساخته بر لاجورد
شاخ ز نور فلک انگیخته — در قدم سایه درم ریخته

سایه سخن کو لب آفتاب — زنده شده ریگ بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم — از مژه غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از تیر خار — کاه سپر خواست کهی تنهاد
سخت شده بید بلرزه شش — مجمر لاله شده دود آتش

خواست بدین چمن انجا یکی — خواست چکیدن سمن از نازکی
نی بشکر خنده برون آمده — زرده گل لعل بخون آمده

از گل خود را که خودروی بود — از نفس باد سخن گوی بود
با فلک انجا که زر آورده بود — سبزه به سجاده گرو کرده بود

چشمه درفشنده تا زخم حور — تا برد از چشمه خورشید نور
سایه بدان چشمه وضو ساخته — شکر وضو که بر انداخته

مرغ ز گل سنبل عیسی شنید — ناله داودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو — سلسله باد بچه در پای سرو

محضر منشور نویسان باغ — فتوی بلبل شد بر خون زاغ
بوم گران بوم شد پیکرش — سر دلش کشته قضای سرش

باد یمانی بسهیل نسیم — ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته — از جهتش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل بدست — سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سحر صبح فام — برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه کنان در زنخ یاسمن
زر و قصب خاک بر سیم صبوح — کاب جو موسی ید بیضا بود

خاک بدان آب دوا ساخته — هرچه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ — سایه روی را بصبا داده شاخ

باز گزین لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را
سایه نورداد علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خاک که معقود بود — آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد او وحشی آواز تر — گل ز نظامی شکر آواز تر
باد نقاب از طرفی بر گرفت — خواجه ره عاشقی بر گرفت

خلوت دوم

گل نفسی دید شکر خنده — بر گل و شکر نفس افکنده
قنده آن ماه قصب دوخته — خرمن گل را ز قصب سوخته

تا کمر از زلف زره بافته
تا قدم از فرق نمک یافته

تا نمکش با شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان ریخته

زان زنخ کرد جو نارنج خوش
غبغب سیمین جو ترنجی بکش

لب طبری خوار طبرخون پرست
مغز طبرزد ز طبرخون شکست

خاک جو عودش که جکرسوز بود
غالیه سای صدف روز بود

جزع ز خورشید جکرسوزتر
لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جکرخواره گشت
بر جکر من دل من پاره گشت

بسته جو نقطه دهن مهره دار
راه کذر مانده یکی مهره وار

کیسهٔ صورت ز میان کشاد
طوق تن از کردن جان برکشاد

عقل عزیمت که ره دیو دید
نقطهٔ آن کار بآهن کشید

مونس و غمخوارهٔ عمری بود
چاره کری زده عمری بود

وانکه رخش پردکی خاص بود
آینهٔ صورت اخلاص بود

این سفر راه یقین رفته‌ام
راه چنین رو که چنین رفته‌ام

دیدن او جون نمک انکیز شد
هرکه درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار
جون سر طوطی زنخش طوق‌دار

مست نوازی جو دم بوستان
توبه فریبی جو می کلستان

سرخ کلی سبزتر از نیشکر
خشک نباتی همه جون آب تر

در غم آن دانهٔ خال سیاه
جمله تن خاک شده روی ماه

آن بنهٔ دل که بفرسنگ داشت
راه جو میدان جهان تنک داشت

لب بسخن خنده بشکرخوری
رخ بدعا غمزه بافسونکری

عشق جوان خفته وان مهر دید
بلعجبی کرد و بساطی کشید

کار من از طاق من درگذشت
آب حیاتم ز دهن برگذشت

دل که بشادی غم دل می‌کرفت
جشمهٔ خورشید بکل می‌کرفت

سبزه فلک بود و مطرا بر او
باغ سحر بود و سرشک آب او

بس که سم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته بپایان ببست

محرم این راز تویی زینهار
کار نظامی بنظامی کذار

خلوت سیوم

خواجه یکی شب بتمنای جنس
زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی جون سحر آراسته
خواسته‌هایی بدعا خواسته

مجلسی آراسته جون نوبهار
عشرتی آسوده‌تر از روزکار

شحنهٔ شب خون عسس ریخته
بر شکرش پر مکس ریخته

روز نی از ین مصر زلیخا پناه
یوسفی کرده برون شد ز جاه

پای سهیل از سر نطع ادیم
لعل فشان بر سر در یتیم

آه بخور از نفس روشنش
شرح ده یوسف پیراهنش

پرده شناسان بنوا در شکوف
پرده نشینان بنوا در شکوف

جشم شب از خواب جو بردوخته
جشم و جراغ فلک افروخته

شمع جکر جون جکرش شمع سوخته
آتش دل جون دل آتش فروخته

ازطبق

ادي نعلان ي

وعده برپروازه کوش آمده

تا بکر پیان کمش دامن کشان

خواب جو پروانه برانداخته

خواب ربا بنده دماغ از دماغ

نزل فرستنده زمان ما زمان

آتش مرغ سحر از باب زن

حلقه در پرده پیکانکان

تاختن آورده پی زادکان

هیچ دل نیشکر خدشان

در شب خط ساخته سحر حلال

جون نظری چند بسنده رفت

شست کرشمه جو کمان دار شد

کل جو سمن غالیه بر کوش داشت

هر نظری جان جهانی شده

غبغب سیمین که کمر بست آب

آتش از این دسته ریحان شده

خوی جو برخ بر کل و نسرین بدی

خنده بر ریوزه نوش آمده

آستی از رقص جواهر فشان

شمع بشکرانه بر انداخته

نور ستاننده جراغ از جراغ

دل بدل و تن بتن و جان بجان

بر جکر خویش نمکدان آب زن

زلف پری حلقه دیوانکان

هر پری بر دل افلاکیان

کلبن جان نارون قدشان

بابلی غمزه و هندوی خال

دل بزیارت که دیده رفت

تیر نینداخته بر کار شد

مه جو فلک غاشیه بر دوش داشت

هر مژه بتخانه جانی شده

قوس و قزح شد زنخ ایشان

خنجر از آن نرکس خندان شده

خرمن مه خوشه پروین شدی

نیفه رویه جو بلنکی ببر

شمع جو ساقی قدح می بدست

بردکی زهره در آن جست

آنجه بجری کسی نایافته

کشتی از آن مجمع که پر واشد

مرغ کران خوابتر از صبحکاه

در غم آن حلقه دل اشتری

برده دل شاخ سمن کاشته

فندقه شکر و بادام تنک

هر نفس از غمزه و خالی خبان

غمزه زبان تیز تر از خارها

باد مسیح از نفسی در دمید

جون رخ و کل شکر و بادام ریخت

زلف سیه بوس بسیم سپند

زلف براهیم و رخ آتش کش

بوسه جوی مایه اکنده که

باز شد کوی کریبان خود

نافه آهو شده زنجیر

طشت بی آلوده و پر دامن

نغمه شکسته باد ای درست

هم نفسی در نفسی یافته

رخت عدم در عدم انداخته

پای فلک بسته تر از رخت ماه

تنک تر از حلقه انکشتری

خار بنوک مژه بر داشته

سبز خط از بسته عناب زنک

کشت جهان بابل و هندوستان

جعد کره کیر تر از کار ما

آب حیات از دهن کل جکید

کل بحمایت بشکر در کریخت

مشک فشان عنبر و رق مشک بید

جشم سماعیل و مژه خنجرش

لب جو مسیحا سبب زندکی

خط سخن یافته طغرای بود

می چو گل از آتش اقلیم شد
درد هن از خنده گرامی نبود
زین دو هم آغوش دل آمد پدید
نور ادیت ز سهیل دلست
گوش دران حلقه زبان ساختم
ریختم از چشم دگرم آب سرد
عمر بران قرش ازل [illegible]
دیده دران سجده تحیات خوان
مه که بشب دست بر افشانده بود
شمع زنوک مژه پراشک بود
گم شده او سینه و من جوی آب
کان مه نو کو کمر از نور داشت
دل بتمنا که چه بود زی روز
روشنی آن شب چو مهتاب
زان همه شب یارب یارب کنم
ماه که بر لعل فلک کان کند
مس شده فارغ که ز راه سحر
ابر بآب آمد بازی کنان

جام چو نرگس ز دو چشم شد
طاق ترا طاق آمی نغز
آن خلفی کو بخلافت رسید
صورت و جان هردو طفیل دلست
دل بحریف تا تف جان ساختم
کآتش دل آب مرا گرم کرد
آنچه شد باز ز سر یافته
گوش دران حلقه تحیت رسان
آن شب تا روز دران لمع
چشم و چراغ آبله از شک لطف
گم شده من کار زوا و افتاب
ماه تو از شیفتگان دور داشت
کر شب ما را تشدی پرده سود
جویم بسیار و نیم بخواب
بو که شبی جلوه آن شب کنم
در غم آن شب همه شب جان کنند
تیغ زنان صبح در آمد بسر
جامه خورشید نمانی کنان

عقل دران دایره سرمست ماند
صید بسی زیر نوا تنگ داشت
دل که بر و خطبه سلطان ببست
چون سخن دل بدماغم رسید
چرب زبان گشته از آن قند هیچ
یافته در غنچه داود ساز
شعر نظامی شکر افشان شده
ترک قصب پوش من آنجا چو ماه
ناوک غمزه چو سبک تر شدی
هستی کو بجفا در گرفت
زان رطب آن شب که بنی داشتم
شیفته شیفته خویش بود
امشب اگر جفت سلامت شدی
جز بجهان شب طرب خوش بود
روز سپید آن شب داج بود
روز که شب دشمنش هدهد هست
آتش خورشید ز مژگان من
حوصله آن چشمه که خورشید بست

[illegible]
عاقبت از صبر تهی دست ماند
فتنه سر زیر در آهنگ داشت
بکدش جسمانی و روحانیست
روغن مغزم بچراغم رسید
طبع زشانی پروانه هی
قصه محمود و حدیث ایاز
ورد غزالان غزل خوان شده
کرده دلم را چو قصب تنگ گاه
جان بزمین بوسش برابر شدی
دل ببتر که بو قابر گرفت
پنجه‌م گرچه بی داشتم
رغبتی از من ده از و بیش بود
هم نفس صبح قیامت شدی
تا شب خوش که نسیم خوش بود
بود شب اما شب معراج بود
هم بتمنای جهان یک نشست
آب روان کرد ز ابوان من
چون من و تو چند سبو را شکست

چرخ ستاره زده بر سیم ناب
زر طلا از ورق آفتاب

صبح گران خسب سبک شبدیز
دشنه بدستان پی خونریز بود

من ز مصافش سپر انداختم
جان سپر دشنه او ساختم

در پی جانم سخن از جعی جست
تشنه کسی کرد و بر و دل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این نیست مکافات من

پیشتر که زین که کسی داشتم
شمع شب افروز کسی داشتم

آن شب و آن شمع نماند صبوح
نیست جهان شد که تو کشتی بود

نیش دران زن که ز نوش تو خورد
پیشم دران زن که ترا پیشه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست

با همه زهره فلک امید داد
مار شبم مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم
پیچم سخت خبر یافتم

سوخته شد خرمن روز از دم
جبهه خورشید فسرد از تم

هر که درین مهد روان راه یافت
پیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو
رو سیه از روز طربهای تو

من که ازین شب صفتی کرده ام
آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده نهانیست
شمع در و پرده پنهانیست

عود و گلاب که برو بسته شد
ناله او اشک دو دل خسته شد

مقالت اول در مرتبت آدم

وان همه خوبی که دران حجره بود
محرم این پرده رنگی نبود

نور خیالات شب قدر بود
گیست درین پرده زنگار خورد

صبح که پروانگی آموختند
خوشتر از آن شمع نیفروختند

گوش کنان شمع بداغی رسید
تا چو نظامی بچراغی رسید

اول کین عشق پرستی نبود
در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کنج عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و دربان کرد

باز ببین طفل پری زادگان
پیشتری بشری آزادگان

آن بخلافت علم آراسته
چون علم افتاده و بر خاسته

علم آدم صفت پاک اوست
خمر طینت شرف خاک اوست

آن گهر هم گهر و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهی و نقش افلاکیان
نوخط و فردانه خاکیان

یاره او ساعد جانانگان
ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زد و گهواره برانگیخته
مغز دو عالم بهم آمیخته

عیش کش خلعت زرانیان
محتسب ساقی روحانیان

سرحد خلعت شده بازار او
بکری قدرت شده در کار او

طفل چهل روزه گرو زبان
پیر چهل ساله بر در خوان

خوب خط عشق نوشت آمده
کلبنی از باغ بهشت آمده

نور از آن دیده که پنهان ترست
مرغ از آن شاخ که بالاترست

رو شده مرغان فلک چون دانه
آمده در دام جنان دانه‌ئی
بر در آن قبله هر دیده‌ئی
بی تو نشاطیش در اندام نی
زار روی ما که شده توبرتو
او که جو گندم سرو پا نداشت
تا نفکند از دست امید
خوردن آن گندم نامردمش
گندم سخت از جگر افسرده گیست
ای بتو سور شته جان گم شده
یک رهی در پی شیطان مباش
عذر نه آنرا که خطائی رسید
دید که در دانه طمع خاک کو
رو که سیاهی کند اینجا گریخت
ترک خطائی شده یعنی چو ماه
جوی دلش از تو به لطافت گرفت
هر چه بز و خازن فردوس داد
غالیه‌دار نفس مجمرست
کشتی گل باش چو باد بهار

زان همه را آمده سر بر زمین
کمتر از آوازه شکرانه‌ئی
سهو شده سجده شوریده‌ئی
در ارش یکنفس آرام نی
گندم خوردن پیکی جو بر جو
کز غم کار تو رطبی نداشت
تا شکسته نشد روی سفید
کرده برهنه چو دل گندمش
خوردن او مایه بی‌خردگیست
دام توازدانه گندم شده
شیر اسیری سگ دربان مباش
کادم ازین عذر بجائی رسید
خویشتن افکنده ازین جا که
بر سر آن خاک سیاهی بریخت
زلف خطا بر زده زنگیانه
ملک زمین را بخلاف گرفت
جمله درین حجله نه در نهاد
رنج خزان داغ نالان گریست
تا نشوی لنگر بستان چو خار

او یکی دانه ز راه کرم
زان بدعاها بوجود آمده
گشته گل افشان ورا مشت باغ
طاقت آن کار کیانی نداشت
گرمی گندم جگرش تافته
گندم گون کشته آدمش چو کاه
چون جو و گندم شده خاک از نمای
آن همه خواری زید خواه برد
گندم جون خوردن تو ساز کوه
قرص جوی میشکن وی شکست
چرک نشاید زادیم تو شست
چون زنی دانه هوسناک شد
آب رسانید این گل پرورده را
مدتی از نیل خم آسمان
چون کفش از نیل فلک شسته شد
تخم وفا در زمی عهد کشت
برخور ازین پایه که سودش تن است
کار ترا پی تو چو پیدا خشد
راه بدل شو چو بدی خران

حلّه در انداخته و حیلدهم
جمله عالم بسجود آمده
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ
بی زمی و سنگ نوای نداشت
چون دل گندم بدو بشکافته
یافته خود دانه گیتی ماه
در غم تو ای جو گندم نمای
یک دلی گندمش از راه برد
از سر تا پای هنر باز کرده
تا نخوری گندم مردم فریب
تا نکنی توبه آدم نخست
مقطع این مزرعه خاک شد
زد بسراندیپ سراپرده را
نیل گری کرد هندوستان
نیل کیا در قدش رشته شد
وقفی از آن مرتبه برما نبشت
کشتش او راد درودن تراست
تا خرد لطف ترا ساخت شد
کار بسر می رود آتش بجان

صورت شیری دل شیرت نیست / ورچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نه زیبدت
طالع کارت بزبونی درست / دل بکمی غم بزبونی درست

گرچه گرد سپهر بلند / شهرگشایی چو تا شهربند
دایره گردار میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

تیز تکی پیشهٔ آتش بود / باز نمایی ز تنگ آن خوش بود
آب صفت باش سبک تر روان / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر جان از تنگی یافتند / قیمت آب از سبکی یافتند
یار سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف

گرنه ز پیندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خوف دار
خانهٔ مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیدن تو سوی تست

گرچه پذیرندهٔ هر صد شدی / از همه چون صبح مجرد شدی
گر تو چو سنگی نمک جان چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی

ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین بد و کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس / قصه کند رحمت فریاد رس

حکایت

دادگری دید برای صواب / صورت بیدادگری را بخواب

گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد
گفت چو عمر من بسر آمد حیات / در نگرستم همه کاینات

تا بمن امید هدایت کراست / تا بخدا چشم عنایت کراست
ورد دل کس شفقتی از تو بود / هیچکسی را بکرم ظن نبود

لرزه بر افتاد بمن پیر چو بید / روی خجل گشته و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار / از خجلان در گذر و در گذار
چون خجلم دید زبانی بسان / یاور من گشت کس بی کسان

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / رد مکنم گر همه رد گشته‌ام
با ادب من بشرایی بکن / یا بخلاف همه کاری بکن

فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند و مرا بر گرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای پنج / کیل زبانست ترازوی پنج
مانده ترازوی تو در سنگ در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

کیل زن سال و مهت گنبد / این مه و این سال که پیموده
سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن

یک در مستی آنچه بدو مزرعه / یک نفس است آنچه بدو مزرعه
هیچه درین پیچه بستانی بیع / خود همه مستان تا بتوانی بیع

تا بود آن روز که باشد تهی   گردنت آزاد و دلت آگهی
دام یتیمان نبود دامنت   یاد کش بیوه زنان گردنت
باز هل این فرش کهن بوده را   طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان تو ره توشه گیر   یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در عدل

ای ملک جانوران رای تو   وی کهر تاج وران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب   ور گهری تاج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست   جز من و جز تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند   در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی و جهان شهر نیست   نقد جهان یک به یک از شهر تست
ملک بدین کار و کیایی تراست   سکه کن این سکه که شاهی تراست
دود تو از دایره بیرون تر است   از دو جهان قدر تو افزون تر است
آینه دار از پی آن شد سپهر   تا تو رخ خویش ببینی به مهر
جنبش ابر مهد که محراب تست   طفل صفت از پی خوش خواب تست
مرغ گل عیسی جان تو همی   چون تو کسی کو بود آدم توی
سینه خورشید که پر آتش است   روی تو می پیدا تا زان دل خوش است
هر که شود کاسته چون مو تویی   خنده کند جز تو که خوبی تو
عالم خوش خور ز کسی کم نه   غصه مخور بنده عالم نه
با همه چون خاک زمین پست باش   وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی بر تو در آمیخته   گرد بود خاک برانگیخته
دل بخدای ده و خرسند شو   اینت جدا گانه خداوند شو
کو خبر دین و دیانت کجاست   ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل کز دین از اوش داده اند   زان سوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا تهی است   تا مگر آن نیز بیابی بدست
دین چو بدنبی نتوانی خرید   کن مکن دیو نباید شنید
می دود از جوهر این کهربا   هر چو سنگی به می کیمیا
سنگ چند از و کهر می ستان   خاک زمین می ده و زر می ستان
انک ترا توشه ره می دهد   از تو یکی خواهد و صد می دهد
بهتر ازین مایه ستانی نیست   سود کن آخر که زیانی نیست
کار تو پروردن دین کرده اند   داد گران کار چنین کرده اند
داد کنی مصلحت اندیشه ایست   رسته ازین قوم بد اندیشه ایست
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه   نیک تو خواهند همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاری است   دولت باقی ز کم آزاری است
عاقبتی هست بیا پیش از آن   گروه خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزاد چیست   جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل تو خوش خواب تر   کشتی تدبیر تو بی تاب تر
ملک ضعیفان بکف آورده گیر   مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / نطق بزن تا تو چه عذر آوری
روی بدین کن که فتوحی بهشتیست / پشت بخورشید که زردشتیست
لعبت مریخ شد این گوی زرد / چون زنخایش بس لعبت که کرد
هرچه درین پرده نه مریخیست / بازی این لعبت زرنیخیست
باد در و دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی دگر جان گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن / ملک با نصاف توان داشتن
هرچه نه عدلست چه داد آن دهد / وانچه نه انصاف بباد آن دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن / کار کن مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار
صیدکنان مرکب نوشین روان / دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچ کس

حکایت

شاه در آن ناحیت صیدیاب / دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند / چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار / گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست / خطبهٔ آن بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما / نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کاه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
چون نگر کز جهت خاکیان / جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیی پرست / بس که زنم بر سر ازین کار دست
ملک کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بیزداد از آن کم کار / تا کنم آنچه نیاید بکار
من که چشم را بزنان دیده‌اند / میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
هست ازین درد دلم آزرم باد / یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم / سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز چنین ترکتاز
باز نپرسند و بپرسند باز

شرم زده چون ننشینم خجل
سنگ دلم چون نشوم سنگدل

بیش تا چند ملامت برم
کین خجلی را بقیامت برم

بار مظلمت این چه گرانبار کیست
چاره من بردن بیچارگیست

زین کهن و گنج که شاهان همه
سام چه برد ست و فریدون چه برد

تا من ازین امر و ولایت که هست
عاقبت الامر چه دارم بدست

شاه درین باغ چنین گرم گشت
کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چون نکم لشکر که درآیت سند
بوی نوازش بولایت رسند

حالی ازین خطه قلم برگرفت
رسم بد و راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم برنبشت
تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ از قضای
او شده و آوازهٔ عدلش بجای

یافه در خطبهٔ صاحب دلی
سکهٔ نامش ز رقم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت
هر که در عدل زد او نام یافت

عمر بخشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و راحت دهی
تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که بنیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس
هست بنیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست
طاعت به کز همه بر طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند
این سخنست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

یک نفس ای خواجه دامن فشان
آستینی بر همه عالم فشان

مقالت سیوم در انقلاب حوادث

رنج مشو راحت رنجور باش
یک نفس از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است
محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان کجاست
ملک همانست سلیمان کجاست

مجلس همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم آنکه تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت
از سر مویش سر موئی گذشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که برین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهرهٔ آزادهایست
هر قدمی فرق ملک زادهایست

ما که جوانی بجهان دادهایم
پیر چرایم که جوان زادهایم

سام که سیمرغ بسر گرد داشت / بود جوان گرچه بسر برف داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جا تو رانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست بدین فرش ورنگ آمده / هر کسی از کار بتنگ آمده
کف کرومی که بصحرا درند / ای خنک آنها که ببر باد رند
وانکه بر دریا در سختی کش است / نعل در آتش که پایان خوش است
آدمی از چادش بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله بر داشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرومانده است / شهر برون کوه و ده رانده است
راه روی را که امان می دهند / در عدم از دور نشان می دهند
سلک رها کن که غرورت دهند / ظلمتی سایه چه نورت دهند
عمر به بازیچه بسر می بری / بانی از اندازه بدر می بری
کوش این گنبد بازیچه رنگ / بر پی بازیچه کرشمای درنگ
بیشتر از مرتبه عاقلی / عاقلی بود خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می خراش / ور نه نویسی قلمی بی تراش
سرکشی از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
روز قیامت که براه آورند / بادیه را در عرصات آورند
آن جگر آلوده زبانستگان / آب جگر خورده و دل خستگان
ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا
بر سر خوانی نمکی ریختم / با جگری چند برآمیختم
تا بود آغوش غیور آن شوم / محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال بمستش کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور شد / خان عسل خانه زنبور شد
دور نگر کز سر نامردمی / برحذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / وادمیان را زمیان برده اند
چون ملک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که برآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
سایه کش فر همای نداشت / صحبت کس بوی وفایی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگهداشتن

حکایت

برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که ازان بر خورند
روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مسلکش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن پهن دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته
پرده این دانه که دهقان کشاد
دانه تهی دانه فشانی مکن
ما که بسیراب زمین کاشتیم
بر پید چو گفت مرغ از جواب
آب من اینک عرق پشت من
آنکه بشارت بخودم می‌دهد
دانه شناسیست بیا نخست
رخت مسیحا نکشد هر خری
بحر بجنبد چو شد آرام گیر
دولتی باید صاحب نگ
باد نگویم که ز خامی بود
ای سپر افکنده ز مردانگی
غره بملکی که وفایش نیست
مصحف و شمشیر بینداخته
رابعه با رابع آن صفت
چند کنی دعوی مرد افکنی
تازه شد این آب ز دلجویی
جز که خوش نباید نمود

در غله دان کرم انداخته
منطق مرغان ز سلیمان کشاد
با چو منی مرغ زبانی مکن
زانچه بکشتیم چه برداشتیم
فارغم از پرورش خاک و آب
پیل من اینک سر انگشت من
دانه یکی هفتصدم می‌دهد
تا که خوشه گشاید درست
محرم دولت نبود هر سری
جوی بیک سیل بر آرد نفیر
گر قدر ما رسانید شکب

دانه فشان کشته هر کو نشد
گفت جوانمرد شو ای پیر مرد
پیل نداری گل صحرا مخار
تا تو درین مزرعه دانه سوز
با تو و خشک تو مرا نیست کار
نیست غم ملک و ولایت مرا
دانه با نبای شیطان مکار
هر نظری را که براو دوختند
گر کنی گردن سیلی خورد
هست درین دایره لاجورد
هر نفسی حوصله راز نیست

مقالت چهارم در رعایت رعیت

زنده بعمری که بقایش نیست
جام و صراحی عوض ساخته
گیسوی خود را بنگر تا که چه
کم کن و کم زن که کم از یک نئی
تعز شد این خاک ز دندان
سود نتوان کرد بدین نیستی زود

پی سپر چرخ عدو خوارگان
آینه و شانه گرفته بدست
ای هنر از مردی تو شرمسار
کوفتن عقل ز هنر آزاد نیست
چرخ نه محضر نکی بیتد
نیست مبارک ستم انگیختن

رشته زهر دانه ز خون خوشه
کین قدرت بود بیابست خوش
آب نیابی چو دهقان مکار
تشنه ولی آب کی آری بروز
دانه ز من پرورش از کردگار
تا نهیم این دانه کفایت مرا
تا تو یکی هفتصد آید ببار
جامه باندازه تن دوختند
مور ز پای ملخی بگذرد
مرتبه مرد بمقدار مرد
هر شکمی حامله راز نیست
بارکشی کار نظامی بود
غول تو بیگانه ز بیگانگی
دست خوش بازی بیچارگان
چون زن رعنا شده گیسو پرست
از هنر خویش زنی شرمدار
هیچ هنر خوب‌تر از داد نیست
نیک در اندیش ز چرخ بلند
آب خود و خون کسان ریختن

رق

168

رقعه بسی دعوی ازین بیشتر / باد و بده همت هم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس
همت ازانجا که نظر کم کند / خوار مدارش که اثر کم کند
همت آلوده این کهنه مرد / چون تو محمود دگر کس چه کرد
همت چندین نفس غبار / با تو ببین تا چه کند در کار
راه روانی که ملایک تن اند / در ره کشف اند کشفی کم زنند
تیغ ستم کم کش و از آسمان / تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاری نیست
هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد



حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / از تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنی را بجنایت برند
آنک درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین عادت شهباز نیست
بر در پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پیرزن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چون تو که بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / می‌رسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ
غافلی از توشهٔ بی توشهٔ
صبح جهانی با تو کلید امنی
نزلی بداد بد بنیا آمنی

شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گریش تو مرهم کنی
گوش بر بیوهٔ انفاس دار
گوشه نشینی چو سه پای دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خوناب شفق خون گری

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب

گنبد ازین پی که جهانی کبوست
هم جوانی کهن این پیرست
خشک شد آن دل که ز دوغ زبیش
کان نمکش نیست کزین بیش بود

مقالت پنجم در صفت پیری

شیفته شد عقل و تبه گشته رای
آبله شد دست و زمین گشت پای

با تو زمین را نخراشایش ست
پای فرو کش که آسایش ست

نیست درین پایگی والاگی
خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سر گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بموی زخلیش طراز
تا نی و تو کی آینه در ترک تاز
پیر دو موی که شب و روز تست
روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر جهان خند بود
خود نشود پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید بست
موی سپید آیت نومیدیست

ملک جوانی و نکویی کراست
نیست در ایام بگو بی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر
وقت دریغست دریغی بخور

گم شده هر که جو یوسف بود
گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه چون آتش است
پیری تلخست و جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان

شاخ نواز بهر گل نو برست
هیمهٔ خشک از پی خاکستر ست
موی سیه غالیهٔ سر بود
سنگ سپیدی فی زر بود

روز جوانی بسر آمد مخسب
روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور بود
مشک تر طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود گاه گاه
برف سپید آید از ابر سیاه
کارزی از رنگ رزی دور نیست
کلبهٔ خورشید و مسیحا بیست

رنگ حر بستانی که حرف لاجورد
عیسی از آن رنگ زنی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی ارزنگ نیست
حمله هوا را بجز از رنگ نیست

در ملکه

در گهر کوه ز نوی دو رنگ ... پشت بریزست صبا بانگ
چون شب و چون روز دو زنگی دار ... چهره روی تو و زنگی معار

تا ز پی زنگی و رومی نزاست ... داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عسس زان در ختن قیاس ... گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

دای ازین خوی مخالف بسیج ... کدیی و صد جبه و سر هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ ... کاوردی آن زاید سالی بچنگ

تا شکمی نان دهی آب هست ... کنجه مکن بر سر هر کاسه دست
در طلب نان بشبان سیاه ... بی خور همچون خر عیسی گیاه

نان اگر آتش نشاند ز تو ... آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان سگان را صلا ... به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک خم باد کرد ... نان ندهد تا نبرد آب مرد
گم نشدی دخمه زندانیان ... بی تبش اسب آتش و حلوائیان

گرگ کدی یوسف جانها چراست ... شیر دلی گربه خانی چراست
از پی کشتی جو گندم نمای ... دانه دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از سینه خود کن در جواب ... ور ز دل خود ساز و آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور ... خاک به زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن ... تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست ریش ... تا نشوی همت خوش دست خویش

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود ... چون پری از خلق جهان گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی ... خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان همچو سپر انداخته ... در لحد آن خشت سپر ساخته
هر که جز از خشت ثوابش نبود ... گرچه کند گرد عذابش نبود

پیر یکی روز درین کار بود ... کار فراهمش در افزود کار
آمد از آنجا که قضا ساز کرد ... خوب جوانی سخن آغاز کرد

این چه زبونی و چه افکندگیست ... کاه و گل این پیشه خربندگیست
خیز و بزن بر سپر خاک تیغ ... کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب آن خشت بر آتش فکن ... خشت تر از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی ... در گل و آبی چه تصرف کنی

تو بیشتر از جمله پیران شمار ... کار بجوانان بجوانان گذار
پیر بد و گفت جوانی مکن ... در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود ... بار کشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست ... تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست کش کس نیم از بهر گنج ... دست کشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق وبالیم نیست ... گر بچنین است حلالم مکن

با سخن پیر ملامت گرش ... گریه کنان رفت جوان از برش
چند نظامی ز درستی زنی ... خنبره در دیک زن اکرمی

مقالات ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی بس این پرده هست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز
کز پس این پردهٔ زنگار گون
هیچ پرستی نقطهٔ پرگار نیست
پشته از جنبش این زار کار
در دو جهان عیب هنر بسته اند
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
یا ز قفص جنگل او کن جدا
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک
سهل شوی بر قدم انبیا
آنکه اساس تو برین گل نهاد
تن که بود زین سخن شکست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی
ای که ترا بد زخشن جامه نیست
مشک بود در خشن ادیم اگر
گاه چو شب نعل سحرگاه باش
زاهل وفا هر که بجای رسید
زخم بلا مرهم خود پی است
سرو شو از بند خود آزاد باش

غایتیانند زغایت برون
کز خط این دایره بیرون گاه نیست
نو سفران کهن آوازه کار
هر دو بغفراک تو بر بسته اند
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
یا قفص خویش بدو کن رها
لوح ترا از تو بشویند پاک
کهل شوی در حرم کبریا
کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
هم دل و هم دل که سخن درد نیست
خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
حکم برابر نسیم با دامنت حریر
گرد پراکنده چو پوشد
گه چو سحر زخمه که آه باش
پیشتر از اهل عنایت رسید
تلخی می مایهٔ شیرینیست
شمع شو از خوردن خود شاد باش

گوهر چشم از ادب او دوخته
این دو سه مرکب که بزین اند
پایگه عشق نه ما کرده ایم
نیست جهان جو تو هم خانه
مرغ قفص بر که مسیحای تست
تا بند جوق سوی ولایت بود
ختم سپیدی و سیاهی شوی
راه دو عالم که دو منزل نشست
نقش قبول از دل تو شسته
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست
نرمی دل میطلبی بنفشه وار
خوبی آهو ز خشن پوستست
گر شکری با نفس تنگ ساز
با رعنا کش بشب قیر گون
تن بلا عافیت انعامست
زخم بلا مرهم خود پی است
حاشیی از تو کج راست

گر نبود این همه لعبت که بست
تا چه برون آید ازین پرده باز
بر کمر خدمت دل دوخته
از پی حاجت کزین گاه اند
در تکش عشق نه ما خورده ایم
مرغ زمین دار توی دانه اند
زیر تو پیدا ز دو بالای ست
در پی خویشت بحکایت برد
محرم اسرار آگهی شوی
نیم ره یک نفسه دل شد نیست
گرد گلیم سیه تن مکن
رنگ ز جامهٔ مس کیمیاست
تا وصفت تن بدرستی سیاه
رقص از آن مایهٔ دل دوستست
ور گهری با صدف سنگ ساز
هرچه عنا بیش عنایت فزون
وین چه ترا عافیت است بلاست
تلخی غم مایهٔ شیرینی ست
حاذقی ناخن بر رنج ما نیست

بنج زفریاد رسی ساحتست — در عقب بنج بسی تاحتست
چرخ بلنده کرمی برست — تا نکشاید کره هیچ دیکرت

درسفری کان ره آزاییست — شحنهٔ غم بیش روشاد بیست

حکایت

صیدکری بود عجب تر ازین — بادیه پیمای و مراحل کزین
شیرسکی داشت که جون بو کرفت — سایهٔ خورشید بر آهو کرفت
سهم زده کرکدن از کرکش — کور ز دندان کوزن افکنش
درسفرش مونس و یار آمده — چندشبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش برو — پاس شب درونی روزش بود
کشت کم آن شیرسک انتیار مه — مرد بدان دل که جکر کربه خورد
کفت درین ره که میان نغاست — پای ... کی را سرشیری بهاست
کرچه دران دم دلش از جا کرفت — هم جکر خویش بدندان کرفت
صابری کان ز بلا دیده کرد — ... صبحی دم شوه کرد
طنزکنان روبهی آمد دوید — کفت صبوری مکن ای ناصبور
می شنوم کان هنر یک تماند — باد بقای توکران سنک ماند
دید که زین پس نخجیر شد — تیز تکی کرد وعدم کیر شد
اینک سک امروز شکار توکرد — تا ده مهت بس بود ای شیر مرد
خیز کبابی زدل خویش ده — مغز تو خود پوست بدرویش ده
چرب بخورش بود لب پیش ازین — روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمن از روغن اعضای ما — رست مزاج تو ز صفرای ما
دوستی از توان جه وفا زاد نیست — غم نخوری این جه جکر خواریست
صید کرش کفت شب آبستنست — این غم یک روزه برای منست
شاد بر آنم که درین دیر سنک — شادی و غم هر دو بیارد دکر
این همه میری و همه بندکی — هست درین قالب کوزه نکی
انجم و افلاک بکشتن ترند — راحت و محنت بکذشتن درند
شاد دلم زانک دل من غمیست — کامدن غم سبب خرمیست
کرک مرا حالت یوسف رسید — کر که یم جامه نخواهم درید
کر کسستندش ز من حلقهٔ ساز — با جو تو صیدی من آزرده باز
او سخن درکه بر آمد بیار — کشت سک ازبه که ... کشاد
آمد وکردش دو سه جولان کرفت — نیفه روباه بدندان کرفت
کفت بدین خرده که دیدم آمدم — روبه دانذ که جه شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد — کندهٔ روباه یقین تو شد
هرکه یقینش بارادت کشید — خاتم کارش بسعادت کشید
راه یقین جوی زهر حاصلی — نیست مبارک ترازین منزلی
پای برفتار یقین مرشود — سنک به بنیاد یقین زد شیشه
کر یقینش شد قدمش استوار — کرد ز دریا نم از آتش براد
هرکه یقین را توکل سرشت — بر کرم الرزق علی الله نوشت

پشه‌ی خوان و مگس کس نشند
هرچه نه پیش آمدش آن نه بند

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینان اوست
روزی از او خواه که روزی ده اوست

از من و تو هم بران در گذشت
هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر می ناب افکنند

عمر چو یک روزه قرارت نداد
روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از الغیات فرستاده‌اند
آن خوری انجا که ترا داده‌اند

کیست درین خلق بسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین عهد
روزی و دولت نفزاید بجهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق بخیزش که گرد

ای بزمین بر چو فلک نازنین
تا نکشد هم فلکت هم زمین

مقالت هفتم

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده‌ای
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای

نیکوئیت باید کافزون شود
نیکوئی افزون تر ازین چون شود

از سر آن خامه که خارن اند
نغز نگاریت نگارین اند

رشته جان بر جگرت بسته‌اند
گوهر تن بر کمرت بسته‌اند

به که ضعیفی تو در مرغزار
کآهوی فربه بدود لاله زار

جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خواره دام تواند

چون تو تماشای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه

جغد نه خوشست بافسانه در
بلبل گنجست بویرانه در

هرکه درین پرده نشانیش هست
در خور تن پرده جانیش هست

گرچه ز بحر تو نکو هر کم اند
چون تو همه گوهری عالم اند

پیش و کمی را که کشی در شمار
رنج بقدر دهیش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تواند
در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دمی باز دهدت کلاه
پرده دری پرده در زندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شب روز شود پرده دار

پرده زنبور گل سوریست
آن تو این پرده زنبوریست

چند پی چون مگس از بهر قوت
در دهن این تنه عنکبوت

پرده کیانی که جهان داشتند
راز تو در پرده نهان داشتند

ارزه این پرده فرو آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده و داد عشق کن
هرچه نه در پرده شماس شکن

شعبده بازی که درین پرده هست
بر سر آن پرده بیانی نشست

دست جز این پرده بجایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو

جسم ترا پاک تر از جان کنی / جو که چهل روز بزندان کنی
مرد بزندان شرف آمد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت شمار / زر طبیعت بریاضت سپار

تا بریاضت بمقامی رسی / گفت بکسی گر کشد از ناکسی
توسنی طبع چو راحت شود / سکه اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین ز تبش آبله رویت کند / وان ز وفا غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات اندکیست / در قفس مرغ حیات اینک نشست
هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفس نفس بفرمان تست / کفش بپا ور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آور خروش / بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز

زآتش دوزخ که جهان غالبست / بعد تن شحنه بوطالبست
هست حقیقت نظر مقبلان / درع بپاهنگ روشندلان

صبح دمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون بتماشا برون

حکایت

چون بشکار آمد در مرغزار / آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی بشفاعت گری
کعبی از الغا که نظر خسته بود / از نظر شاه بروی بسته بود

شاه بآن صید چنان صید شد / کش همگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بآن پایه ازو درگذشت / رخش بآن پویه بگردش بگشت

گفت به تیر آن پر کینت کجاست / کوشش بر جستن آن تیغ کجاست
هر دو دریغ باره قدس آید / چون همه خو تو کجا خاره آید

تیز زبان همه کاری درمان / هست نظرگاه تو این بی زبان
در کنف درع تو جولان کنند / بر سر درع تو که پیکان زنند

خوش نبود با نظر مهتران / بر رق او جز کف حناگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صوم خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر صاحب هنر مردمی / خدمتی از عهد پسندیده تیغ

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

ازپی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که زکام هنری می کشد / بر ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته‌ / از پی خدمت چه کمر بسته‌

مقالت هشتم

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خونابه شین خون گری
پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک سپاهی نبود / در ره این خاک غباری نبود
روز و شب آویزش بستی نداشت / جان و دل آمیزش هستی نداشت
وعدهٔ تاخیر سر نامده / لعبتی از پرده برنامده
کش مکش جود در اعضا هنوز / کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرده صلای خویش / قطرهٔ افکنده ز دریای بیش
حالی از آن قطره که آمد برون / کشت روان این فلک آبگون
زاب روان کرد برانگیخته / جوهر تو زان عرض آمیخته
جعد که تو برچینی ازین کارگاه / باشد برخاسته گردی ز راه
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی / گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره ننهادی قدم / شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان تخت خدایی نداشت / خاک سراسیمه غباری نداشت
فارغ از آبستنیت روز و شب / نامیه ایمن و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از قدم رکندنت رسته بود
هد که سیه روی شقی در زمین / طشت تو رسواش کمی در حنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت / شهپر طاووت بیابل که بیخت
از تو مجرد زمی و آسمان / تو بکجا دو غم تو در میان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت / گنبد پیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب زرست / کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بوده صد و سال نکوهش بسی / تا تو نکوهیش معرف گری
روی حسیطان کاینه پاک شد / زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعلهٔ صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نهادی بنام
خاک زمین در دهن آسمان / تا کمر چرا پیش تو بندد میان
بر فلکت میوهٔ جان گفته‌اند / می شنویش آن بزبان گفته‌اند
تاج تو افسوس که از سر بهست / جل زسنگ و توبره از خر بهست
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهانی نکنی خاک راه
جو هر تو کنی خاک بجانی دهی / یک جو گل کل بجهانی دهی
ای ز تو بالای نمی زیر ریخ / جای تو هم زین دمی چو کنج
روغن مغز تو که سیمابیست / سرد بدین فندق سیمابیست
تا مه چو فندق نکند خانه تنگ / بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قامت و قد در جداست / این دله پیش پلنگ اژدهاست

گر بدهد دست درازی مکن / با دله ده دله بازی مکن
شیر سپید است درین لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوهٔ آبی دهد / تا نخوری که شرابی دهد
تیز مران کآب فلک در تیغ / آب دهن خور که نمک در تیغ
تا نشوی تشنه تبه پر ماش / سوخته خرمن چو طباشیر ماش
یوسف تو تا زبر چاه بود / مصر الهیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون تو بدین چاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با تلخی / هر که ابروی تو کابی نکرد
پیه تو چون روغن صد ساله بود / سرکهٔ ده ساله در ابرو چه بود
خون پسر دید برنگ خلیل / آب مریز از پی این صنعت نان
آتش در خرمن خود میزنی / دولت خود را بلگد میزنی
می مکی تا ز که میدان تراست / کار بفرمان تو فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بر تو سخت جفا کرده اند / زان رسنت سست که کردند
کند شده پای و میان کشته گوژ / سوخته روغن خویشی هنوز
لاجرم اینجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پرشته کیر این شکم از آب و نان / این سبک آنگاه بباشی گران
گر ز خورش بیش کمی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کست از پی آن پرده هاست / قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیار ریاحت نگر / بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورده چه بازار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل بباز داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین ابله زیرک فریب
ترسم ازین پیشه که بشکنند / رنگ پذیرنده خویشت کند

حکایت

کلبهٔ بقال نگه داشتی / کیسه بری چند شکر می‌نمود
خفت و بخفتن ره خوابش گرفت / خفتن آن گرگ چو روبه نمود
آمد و از کیسه غنیمت ببرد / هر که درین راه کند خوابگاه

هر بد و نیکی که درین محضرند / رنگ پذیرنده یکی یک کنند
میوه فروشی که بهم جاش بود / زو نمکی خاست که کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی / صبح قوامیش نمکسود بود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خواب درو آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / با سرش از دسته دو پا کلاه
خیز نظامی بس ازین خفتن است / وقت بترک همگی گفتن است

مقالت نهم

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل به پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین بنوا تو سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانهٔ زنبور پر از انگبین
مور که مردانه صفی می کشند / از پی فردا علفی می کشند

آدمی عاقل اگر کور نیست / کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد / تا بستان برای زمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت اند / صیرفی جوهر یک ساعت اند
همت کس عاقبت اندیش نیست / بینش کس تا نفسی بیش نیست

منزلها کز فلکش بیش است / منزلت عاقبت اندیشی است
نیست بهر نوع که پیشم بسی / عاقبت اندیش تو از خوف کسی

کام وقت ارچه زجان خوشترست / عاقبت اندیشی از آن خوشترست
ما که زصاحب خبران دلیم / گوهریم ارچه زکان دلیم

زآمدی آمده مارا اثر / وز شده تنها شده صاحب خبر
خوانده بجان دیده اند پیشناک / ابجد نه مکتب این لوح پاک

کس نه بدین باغ تو بودی چمن / نوبر این باغ تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیخشد / از پی معجون دل آمیخته

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس / خاک شناسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدام است راه / و آمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت اینجای چیست

زاول کین ملک نهایت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود
پر همای حیلی داشتی / اوج همای ازلی داشتی

گرچه بر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین سوختی / سایه بدین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگجای / دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن تیز بیابان بسی

جز بنه در سر و کارت نیست / بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده تهی گاه جود / تا نه دهی تو ببی درد وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش / آنچه بپرورد کشت بدان دار هش
در ره خود تکرای پیاده برد / سنت او گیر و ببین کو چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع تو باز آمدی / عمر ببازی شدت ار آمدی

بگذر و بنگر زکدامین گلی / شاد نشسته بکدامین دلی
انکه بد و گوش فلک شاد باش / آن نه منم و آن نه تو آزاد باش

ما زپی رنج پدید آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم
زآمدنت رنگ چرا عجز نیست / کامدنی راشدنی در پی است

تا کی

تا کی و تا کی بود این روزگار   آمدن و رفتن ما اختیار   شک نه در آن کز عدم صبح نیست   شک به وجود است که هم صبح نیست

تیز مپر چون به درنگ آمدی   زود مرو دیر به جنگ آمدی   وقت بیاید که روارو زنند   سکه نماید دمی تو زنند

تازه کنند این گل افکنده را   باز هم آرند پراکنده را   ای که از امروز بدی شرمسار   آخر از آن روز یکی شرم دار

این همه محنت که وا پیش ماست   اینت صبوری که دل ایش ماست   مرکب این بادیه نیست و بس   چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست از آن   سست کانی مکن ای سخت جان   آینه جهد فرا پیش دار   در نگر و پاس رخ خویش دار

حکایت

عذر ز خود بین و قبول از خدای   جمله ز تسلیم قدر در میای

مسجدی بسته آفات شد   معتکف کوی خرابات شد

می بدهن برد و جوی میکر بیت   کای من بیچاره مرا چاره چیست   مرغ هوا در دلم آرام کرد   دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات شد   خانه اصلیم خرابات شد   طالع بد بود بد اختر شدم   کم زده کوی قلندر شدم

چشم ادب زین تعب از منست   کوی خرابات خراب از منست   تنگ جهان بر من مهجور باد   گرد من از دامن من دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی   مسجدی و کوی خرابات کی   همت از آنجا که نظرگاه بود   گفت جوابی که در آن بوقه

کین روش از راه قضا دور دار   چون تو قضا را بنهی صد هزار   پیر در عذر آی و گنه را بشوی   آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی

چون تو روی عذر بپوت برفت   گر نه خود آید و اینت برند   سبزه چریدن ز سر خاک بس   نیشکر سبز تو افلاک بس

تا نبرد خوابت از او گوشه کن   اندکی از بهر عدم توشه کن   چون نبود دیده تحویل در   زنده و مرده یکی خواب در

دین که ترا داد چنین بست خواب   چهره نهان کرد به زیر نقاب   خیز نظامی که ملک بر نشست   هم سر اینجا چه شوی پای بست

مقالت دهم

ای فلک آهسته ترا این دور چند   وی زمی آسوده ترا این جور چند

از پی هر شام که چاشتیت   آخر برداشت فرو داشتیست

در طبقات زمی افکند بیم   زلزلة الساعة شیء عظیم   شش جهت خاک سیاست موی   حلقه زنجیر فلک را بسوی

باد تن شیفته در هم شکست   شیفته زنجیر نخواهم گسست   با که کرد ماند زمین کرمیان   باز کشایند کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی دست — چرخ ز چوگان زمی از گوی دست
خاک ز چرخ چرخ برین می زند — چرخ میان گرد زمین می زند

حادثه چرخ کمین برگشاد — یک پیک اندام زمین بر گشاد
پس فلک خرقه نخواهد درید — هر گل رشته نخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زبان خاک ببالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما — پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستند کفی خاک را

ما ز صفت شد فلک حلقه وار — خاک خورد مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبره غم چراست — رنگ خمش ازرق ماتم چراست
دامن ازین چنبره درد ناک — پاک بشویید بهفت آب و خاک

گر شوانند کمین ساخته — این گل ازین بر بر انداختن
خرقه انجم بفلک بر کشید — خط خرابی بجهان در کشید

بر سر خاک از فلک تیز گشت — واقعه سخت بخواهد گذشت
تعبیه ها که درو کار هاست — جنبش اطراف نمودار هاست

دشمن تست این صدف مشک رنگ — دیده بپاز گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر تنها بست — کین صدف گوهر بینایی است

هر که در و دید دماغش فسرد — دیده جوانی بزر سپرد
لاجرمش نور نظر صبح نیست — دیده هزار است و بصر صبح نیست

راه عدم را که ببستند منع — زانکه بچشم دگران دیده
پای تو از درد سری می رسان — ره نتوان رفت بپای کسان

گر بفلک در شود از زر و زور — گور بود بهره بهرام گور
در نتوان رفت ازین کور سر — بر نتوان کرد ازین بام سر

باش درین خانه زندانیان — روزن و در بسته چو کرانیان
چند حدیث فلک و باد او — خاک تهی بر سر بر باد او

از فلک و راه مجره مترس — گاه کشی راه مکی چون مسیح
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریک ترین رشته ایست — زین ره باریک خجل گشته ایست
عاجزی دیم خجل روی بین — موی بموی این ره چون موی بین

بر سر موی سر موی بگیر — ورنه برون ای چو موی از خمیر
چون ره ازین پایه بدست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

بسته این گل چو وفادار نیست — روی درو مصلحت کار نیست
هر علمی جای صدا افکند کیست — هر کمر آلوده صد پیند کیست

هر هنری طعنه شهری در وست — هر شکری زحمت زهری درست
آتش صحی که درین مطبخ است — نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد نشش — هست ز دریوزه تار عیشش
ابر که جان داروی پژمرده گیست — هم قدری بلغم افسرده گیست

آب که آسایش

آب که آسایش جان نهاروست   کشتی دانند که زیانهان روست
خانه پر عیب شد این خوابگاه   خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم تو بسته از عیب خویش   عیب کسان را شده آینه پیش
عیب تو بس بکن اندیشه دار   تا نشوی از نفس عیب دار
باید افکنی هنر از جیب خویش   باشکن آینهٔ عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز   صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست   عیب مبین تا هنر آید بدست
می نتوان یافت شب اندر چراغ   در قفس روز نتوان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست   سرزنش پای بکجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه   دیده سپیدست درو کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می نوشت   بر سر بازار چه می گذشت
کرگ سگی بر گذر افتاده بود   یوسف از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار   بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ   تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس صلبت   گوئی چشمت دبلای است
صورت هر مرغ نوایی نمود   بر سر آن جیفه جفا می نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید   عیب رها کرد و بمعنی رسید
کفش ز نقشی که در ایوان ماست   در سپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده زبیم و امید   زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منکر و احسان خویش   دیده فرو کن بگریبان خویش
آید روزی که بگیری بدست   خود شکنی آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ رشته اند   زان بتو بر پرده فرو هشته اند
چیست درین حلقه انگشتری   کان نشود عیب تو جز بنگری
گرنه سگی طوق تو باکش   گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیر شده میوه   جیفست جهان درره زده میوه

مقالت یازدهم

جملهٔ دنیی ز کهن تا بنو   چون گذرانست نیرزد دو جو
انده دنیی مخور ای خواجه خیز   کو تو خودی بخشش تاراج ریز
خیز بساطی فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین نکته بود
نعش مراد از در وصلش مجوی   خطبهٔ انصاف ز تحصیلش مجوی
پای درین بحر نهادن چه   بار درین موج گشادن چه
باز ببط گفت که صحرا خوشست   گفت شبت خوش مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست   خون تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت چهار   نان ندهد تا که آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان تا نخش / جاید نابانی او باربخش
آنجه برین مایدهٔ خوکهیست / کاسهٔ آلوده و خوان تهیست
هرکه درو دید دهانش بسوخت / هرکه بخورد و کفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت جوید / کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عزیزان تذرا / باز گذار این ده ویرانه را
روز تن این خانه رنگ کن شود / خانه فروشی بدل آخر چه سود
دست بعالم چه درآورده / برشکم خود بر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بری / دد دشوار ز دور و ستم بری
راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوساز / دوزخ محرور کش تشنه خوار
کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست / چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان را شراب / شور نمک دیده در و خون کباب
آب نه وزین نمک انگیختن / زهرهٔ دل آب و دل زهر گون
ده که دل از دیدن او عنز شود / قافلهٔ طبع در وحجز شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ / خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیهٔ طبع ساخت / جمع جگر افسرده چو نهره گداخت
تا چکنی این دل دوزخ سرشت / خیز به دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار / پای بپایت سپرد روزکار
عاقبتت چرخ که بر دم کند / دست به ستت زمیان کم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای / کوچه تو سوده است بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد / هیچکس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خاک خیز / خویشتن از خار بکد از خیز
آنجه مقام تو نباشد مقیم / بیم گهی شد چکنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خزانیست بهارش مبین

حکایت

موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط / مملکتی یافته مزد و بساط
غنچه بخون بسته چو کرده کمر / لاله کم عمر ز خود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ
خار سپر کشته به پیکان حوش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و پیروزه گل / یک نفس لاله و یکروزه گل
مهلتشان تا نفسی پیش نه / کش نفسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضه مینا سرشت
دوزخی افتاده بجای بهشت
پیر دران تیز روان بنگریست
هرچه سر از خاکی و آبی کشد
جون نظر از پیش توفیق جست
یا ز مسلمانی و کبریت نیست
چند چو گل خیره سری ساختی
هست کلاه و کمر آفات عشق
کوش کزین خواجه غلامی رهی
خیز و وداعی بکن ایام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن
تا بکی نم که بدین گل رسی
بو که تا محرم یک موی نیست
گرچه بسی طبع لطیفی کند
تا نرسد تفرقه راه پیچ
بر فلک ای از طلب دل کنی
کین خط پیوسته بهم در جو میم
گر ز خط روز و شب افزون شوی
در همه کاری که گرایی نخست

بعد همی چند بدا جا گذشت
قیصر آن قصر شده در کنشت
بر همه خندید و بخود برگریست
عاقبت آن هم بخرابی کشد
عارف خود گشت و خدا را شناخت
چشمه و قطره ابر بیت نیست
سر بکلاه و کمر افراختی
هر دو گرو کن بخرابات عشق

مقالت دوازدهم

خوشتر ازین حجره دری باز کن
لاف ولی نعمتی دل زنی
جز بعدم روی زدن می نیست
با تو شها که حریفی کند
تفرقه کن حاصل معلوم خویش
تا تو درین خاک چه حاصل کنی
ره ندهد تا نکند نیم و نیم
از خط این دایره بیرون شوی
رخنه بیرون شدنش کن درست

زان گل و بلبل که دران باغ دید
سبزه بتحلیل بخاری شده
گفت به هنگام نمایندگی
به ز خرابی چه در گوشه نیست
صیرفی گوهر آن راز شد
کمتر از آن مو بد هندو مباش
خیز رها کن کمر گل زده بست
که کله خواجگیت کج نهاد
چون دل و حشمت بره آورد سر
گر شتری رقص کن از بر رحیل
طبع نوا زان و طربغان شدند
به که بجوید دل پرهیز ناک
رخت رها کن که گرانی بود بسی
چون شده بسته این دامگاه
زخم که چرخ صنقط مباش
تا نکنی جای قدم استوار
شرط بود دیده بره داشتن

ناله مستی زغن و زاغ دید
دسته گل بسته خاری شده
هیچ ندارد سر پایندگی
جز بخرابی شدنم روی نیست
تا بعدم سوی سحر باز شد
ترک جهان گیر جهان گو مباش
کو کمر خویش بخون تو بست
که کمرت بندگی دل دهد
تا چو نظامی ز نظامی رهی
از بس دامن بکن ایام را
ناله و اشکی بره آورد سر
گر نه میفکن دبه در پای پیل
با که نشینی که حریفان شدند
دو شنی آب درین تیره خاک
گر بسبکی نرود منزل بسی
رخنه کنش تا بر افتی براه
از خط این دایره در خط مباش
پای منه در طلب هیچ کار
خویشتن از چاه بکن داشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بود از حیث راه گریز
رو به یک فن سخن سنگ شکند / خانه دو سوراخ بود ای عجب گرید
آنکه پیش پی که شود راه گیر / دوده این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست کزو جو دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنین شد که درین تنگنای / تنگ دل آیی و شوی باز جای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهد که آید برون
راه چنان رو که نجات دهند / بد و جهان زن که جهان دهند
زیر مپیچ تا نشوی پای بوس / پس منگر تا نشوی سایه بوس
توشه ز دین بر که عماره کم است / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / باز ره و باز ده این خاک را
دور جهان چون تو بسی یار گشت / دوست قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العجبی ساز درین دشمنی / تا ش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ تو اندیشه نیست
ما که هست او رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
در غم آن شیشه نباید نشست / کش یکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند



تا بتوان ای دل دانش فروز / دشمن خود را بگلی کش چو روز
باد و حکیم از سر هم خاکئی / شد سخنی چند بر پیکانکی
لاف منی بود تویی برنتافت / ملک یکی بود دویی برنتافت
حق دو تن شاید که یکی شوند / سرد و نیاید که یکی بد روند
بزم دو جمشید مقامی ندید / جای دو شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت گر کین گرفت / خانه ز پرداختن این گرفت
هر دو بشبگیر نوایی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
کز سر ناساختگی کرد تند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه فتح دل تست / شربت زهری که هلاهل ترست
ملک دو حکمت یکی فن دهند / جان دو صورت یکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت او داشت آن شیر مرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا بخت و بیدو در نشست / ره گذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و دیر یافت / شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل برید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پرکار تر از زهر او
دشمن ازان گل که فسون خوان بداد / ترس بدو چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / این یکی گل بتوهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمینست / قطره ای از خون دل آدمیست

باغ جهان را

باغ جهانرا که بهارش توی / خانهٔ غم دان که نگارش توی
سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین چرخ معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک خرابات او
برمه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین چه زرین که بدین جو هست / غول ره عشق خلیل الله است
روز ترا صبح جگر سوز که / چرخت از آن روز نابود که
گر دل خورشید و فره داری / روزی ازین روز برون آوری
اشک فشان تا بجلالت امید / بستر این کوچ سیاه و سپید
تا چو عمل شیخ سلامت شوی / چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی داره بار ترا / راست کند عدل ترازو ترا
هیچ هنرپیشه آزاد مرد / در غم دنیی غم دنیی نخورد
جو بکه بدنیاست تمنی ترا / دین بنظامی ده و دنیی ترا

مقالت سیزدهم

تیزی عالم نگر و تنگیش / تا نفریبی بجوان رنگیش
بر کف این پیر که برنا دلست / دستهٔ گل بی نکری آتشست
چشمه سرابیست فریبش مخور / قبله صلیبیست نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری مزن / گر همه هستند تو باری مزن
چون تبری زانچ طمع کرده / آن بری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند / نی در ما ن جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز / کانچه ده از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان / کین بدهد حالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست / باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری / تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن ته تریی کو مباش / زر بفکن شش سری کو مباش
پای کرم بر سر زر بند دست / تات نخوانند چو زر چیره پرست
زر که بر و سکه مقصود هست / آن زر و زرینه بنسبت یکیست
دوستی از زر چو نشان زرست / در دم طاوس همان پیکرست
سکه زر چو کند با آهن برند / پادشهان پیشتر آهک کنند
ساخت از و تمت قارون کلاه / از سر آن رخنه فروشد نگاه
مار تو شد ناس تو شد جای / بارکیت شد چو نهی زیر پای
دادن زر گر همه زر دادنست / تا ستدن بهتر از آن دادنست
در ستدن حرص جهان ده / در شدن آسایش جان ده
زان نکستانی که بفشانیش / بهتر از آن نیست که بستانیش
زر چو نهی روغن صفرا گرست / چون بخوری میوهٔ صفرا برست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند / بیخبران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم بسخاد شمعقد / مشرق و اهلش بسحار شنفد
هرچه دهد مشرقی صبح فام / مغربی شام ستانند شام

والی کان همه جانها زرست / نایب دست همه مرغان پرست
آن زر رومی که بسنگ دمشق / راست نیاید بترازوی عشق
گرچه تو و زنج و زنینه است / خاک بر وکن که و پینده است
کیست که این دزد کلاهش برد / وآفت این غول ز راهش برد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد / قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
آنچه فزون از عرض کار داشت / مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاده مرد / کآستی از عالم کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درست / در کسی اگر نیست امانت در وست
رفت و نهانیش فراخانه برد / بدرهٔ دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز / تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را برگرفت / شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب و زنهار که تا چند بود / تا دل درویش در آن بند بود
گفت بزرگان خفته آرامم / یافتم آن گنج که می‌خواستم
زود خورم تا نکند بستگی / اینچ خدا داد با آهستگی
بازگشاد از کرم آن بند را / داد طرب داد شبی چند را
جملهٔ آن زر که بر خویش داشت / بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حقهٔ دینار کرد / زلف بتان حلقهٔ زنار کرد
خرقهٔ شیخانه شبه شاخ شاخ / تنگ دلی ماند و عذری فراخ
صید جهان خورد که داغش نماند / روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز / کرد بر هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور دمی ای ترهوش / گفت چه گفتار که گفتار خوش
در کرم آویز رها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدره زکجا تا کجا
عاریتی از تو که برد است کس / خانه بهی دو نسپرد است کس
رگتی تو دکن دلم را شکست / خوردم از آن خرده که بر خز نشست
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت بصد گریه بتیپای استغاث
گفت کرم کن که پشیمان شدیم / کافر بعقبیم و مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل ایستاده است / گر خللی رفت خطا بر منست
تا کرمش گفت بصد گستخیز / خیز که درویش بپا بیست خیز
سیم خدا جو کن نخوفه باز / سیم کشی کرد و از آن در گذشت
تا صبح خوق شد که باین در صبیح / هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زر چه ستانم که بجوی نیستش / جز گروی دین گروی نیستش
آنچه از آن حال درین قسمت / سیم مطوق الف کوفیست
گفت نخواهم که وبالت کنم / دین چه حرامست حلالت کنم
دست بدارای فلک ساز / وآستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سخن نقدیست شناسش
منزل عیبت هنر تو شده
چرخ نه بر پی در کمان میرود
شیر شکر تلخ بدان کشته بود
باد که با خاک بکرد آشتست
زر که ترازوی نیاز تو شد
پاک بکردی زره این نیاز
ای شده خشنود بیکبارگی
فارغ ازین مرکز خورشید که
بر سر کار آی چرا خفته
بر نگر این بشته غم پیش بین
گر شرف عقل نیوفتی ترا
باز ره عقل بشو تو کید
می که حلال آمده در هر مقام
گر چه می از وه جهان پاک بود
گر خبرت باید چنینی مخور
میل کش چشم خیالات شو
گر الفی مرغ پر افکنده باش
خاک نه کاوج گرای

بار ره فغفور سبکبار بده
دامن دین گیر و وراکو شده رو
قافله محتشمان می رسد
گرچه مرکش نخورده دام
این ازین راه زناداشتست
فاتحه پنج نماز تو شد

کردمی ای خواجه غرامت ترا
شحنه این ملک چو غارتگر ست
دیدم از آنجا که جهان بینی ست
شمع ز برخاستن بر نشست
هر چه هی پا کر آگاه هست
ای دلکت سوخته خالی مکن

مقالت چهاردهم

غافل ازین دایره لاجورد
کار جهان کن که پذیرفته
در نگر و عاجزی خویش بین
نام که بردی که ستودی ترا
باز در کش دامن خود دوکس
دشمنی عقل تو کردی شو حلم
آن مخور ای خواجه که آن را بود
گر همه چیزیت کند نحر
کنده نه پای خرابات شو
گر نه جو یی حرف سر افکنده باش
به که جو گل نه سر و پایی

از پی صاحب نظرانست کار
مست چه خسپی که کمین گه اند
عقل تو پر بیست فراموش کار
عقل مسیحاست از و در خر مکش
مست مکن عقل ادب ساز را
می که بود کاب تو در جام اوست
می نمکی وان جگر آمیخته
بیخبر آن مرد که چیزی چشید
ای چو الف عاشق بالای خویش
چون الف آراسته مجلسی
طفل نه پای بهانه مکش

مایه ز مفلس نتوان خواست باز
مفلسی از محتشمی بهتر است
کاف ز نیش و ز نیشتر تهی است
هر ز تمامی طلبیدن شکست
کاف ماهی درم ماهی است
تکیه بر تنها چو نظامی مکن
تا چو نظامی نشوی تنه نیاز
چون خر و گاو بی علف خوار
بی خبر از آنچه غم روزگار
کاشناسان نه چنین گه اند
تا ز تو یاد آرد پیاد دس
گر نه خری خر به وحل در مکش
طعمه گنجشک مده باز را
عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
بو جگری نمکان ریخته
کش قلم بیخبری درکشید
الف تو با وحشت سودای خویش
هیچ نداری الفی مفلسی
عمر نه سر بر آتی مکش

روز با آخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو هم شود زود
روز شنیدم که بپایان شود / سایهٔ هرچند و چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه بیابی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن جوهرست / سایه نشین چشمهٔ حیوان تر
ای زبر و زیر سر و پای تو / زیر و زبر تو ز فلک رای تو
صبح بدان سید برات نشست / تا تو ز خود دست نشوئی مگر
جوان که درین طشت بشوئی / آب ز سرچشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامهٔ پرخون تست
از پی آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گرنه از چرخ که غرض پاک نیست / نه همه زر سرخ بود پاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود / معدن دوزخ ز نجاست شود
زآتش پنهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کجی بگیم و کاستی / از همه غمخانه رستی اگر راستی
گرچه ترازو شده راست کار / راستی دل بترازو کار
هرجو و هرحبه که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
باز نماید نهانیت را / کم دهی و پیش ستانی ترا
خونه مکن این تیغ ترازو روان / گر نه فزون می ده و کم می ستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از صبح زاد / برد دل او درس شبی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قرانده و ضد شب بازی / واله سحر آموخته غمازی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و بر ریک ریخت / دیو ز دیوانگیش برگرفت
شد به بر پیر جوانی چو ماه / گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بپای بجای
پیر وضو ساخت و کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود شده تیره رای / وز پی کین دیدم سوی شست پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام / زانچه تو گوئی بترست کدام
پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنین است بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش بر کشید / غالیه و خلعت بدر کشید

از سر بیداد گری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون به سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع تقاضای ودلش را شنید / کارش از آن راستی آرا شنید

مقالت پانزدهم

هر نفس این پرده چابک قصب / بازی از پرده برآرد عجب

نطع پر از مهره و رقاص فریب / بحر پر از گوهر و غواص نه

از دم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهم دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان بستد چند آنکه بینی دگرست / دخل وی از خرج تو افزون ترست

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقهٔ این در بزن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / جوهرشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین پرده هست

مرهم ازین باغ بری مرسند / نغز تو از نغزتری میهند

رشتهٔ دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسلهٔ زیباترست

راه روان کز پس پیکی گرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن

هرچه کهن تو بتر انبار کند / صبح نه جز بانگ جوانی کند

آنک نژادی نه بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آید همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه شکن چارهٔ او / مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیران چرند / گرگ صفت ناف غزالان درند

گو که کم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و ممن بیم گیر

زخم سگ زخمهٔ پیران خوشست / آب جوانی جگر آتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که پیری کنند / دعوی هندوی بیسنی کنند
من که چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار تنک گفت نیست / خصمی خود با ایچ کس گفت نیست
آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر بهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسد / دست جهان کش کژ و تنها رسد
دانه که طرحست فرا گوشه / دانه مخوانش چو شود خوشه

حوصله کو دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نه بینی دروی
شب چو بیست آن همه چشم آن / روز شد و دیده بخشید

نی شکر از جد گیاهی رسد / در شکرش بین که کجا می رسد
دل بچه نیزده نه بدعوی درست / صید هنر باش که هرجا درست

آب صدف گرچه فراوان بود / در زنگی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان باختن / تا کهری تاج نشان یافتن

هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکند هنوز این رباط / در نشکند هنوز این بساط

محتسب جمع مشو زینهار / تا نخوری در ره ابلیس بار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

قصه شنیدم که یا قصای مرو / بود ملک زاده جوانی چو سرو

حکایت

مقبلی از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار

تازکیش را که کهان هم ستیز / بر خطر او زان خطر انگیز
یک شب از این فکر بر اندیشه / دید که پیدش در آن خواب گفت

کای مه نو برج کهن را مکن / دی گل نو شاخ کهن را بزن
تا بتو بر ملک مقرر شود / عیش تو از دوی تو خوش تر شود

شد چو سر از خواب گران برگرفت / آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت / ملک بدان تازه ملک تازه گشت

رخنه که در ملک پراکنده بود / لشکر بد عهد پراکنده بود
سر نکشد شاخ تو از نو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار / پنجه دعوی بکشاید چنار
تا نکنی ره که ز چشمه پاک / آب تراوید ز دل چشمه خاک

با تو برون از تو درون / گوش ترا نیک نصیحت گریست
یک نفس آن تیغ بر آر از غلاف / چند خلافش کنی ای بر خلاف

آن نفس از حقه این خاک نیست / این حق آن هم نفس پاک نیست
پیش چنین کس همکی پیش کش / نام کرم بر سر همه خویش کش

دولتیان کار ره دم یافتند / دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود / چون بر سد ذات قیامت بود

یاد دب از آن کنج که احسان نیست / کار نظامی سره کن کان نیست

مقالت شانزدهم

ای بنسیجی علم افراخته   پیش غبایی قلم انداخته

ده نه و دروازه دهقان زده   ملک نه و تخت سلیمان زده

مقالت شانزدهم

تیغ نه زخم بی اندازه چیست   گوش نه این همه آوازه چیست

چون دهن تیغ زرم زیر باش   چون شکم کوس تهی خیز باش

بی کشش دیو نه افکنده‌ای   وقت سپه مرده نه زنده‌ای

پیش مغی پشت صلیبی مکن   دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت بفصیحی رسد   خطبهٔ آدم بمسیحی رسد

هرکه چو پروانه دمی خوش زند   یک تنه بر لشکر آتش زند

یک دو نفس خوش زن و جای مگیر   خرقه در انداز و جهانی مگیر

بخشش تو جز به بهایی هست   نیست خدایی بخدایی کمست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس   طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بیا آتش حلال   گر زر و یا تو فتاز آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان   چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از مادر کان بوده‌ای   گر طلب جاه نیاسوده‌اند

حاصل آن جاه ببین تا چه بود   سعد بغدا مزبان بد چه بود

گر تو زمین ریزه چو جمشید ماه   پای تهی بر فلک از فقر و جاه

گرچه از آن دایره دیر اوفتی   چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را بتری طره وار   پای برین طرح منه زینهار

مرغ نه پر شوانی بپرید   تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شکرتی درای   تا ت شکر خانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه زهر چیست   جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد   دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد و تکلف بسی   تا کند از ما بتکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان رمیم   بهنهد بد هرچه تا دان نهیم

تا شود جوهر لعل آبدار   مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی خورد طرف عالمست   آنجا زر و لعل کشد آن کمست

خار و سمن هر دو ز نسبت گیاست   این خسک دیو و آن توتیاست

گرچه بیابند هم از آب جوی   از گل اصلی نشود رنگ و بوی

آب کرم لطف افزون کند   خار خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار   قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بدولت نه بتدبیر ماست   تا بجهان روزی قسمت کراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک   دولتیان را بجهان در چه باک

رنج بود دولت طالع پرست   بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه بمجانی دهند   دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز   تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر   مقبل ایام شو آرام گیر

بخت ورا از طالع جوزا بزی
ساده دلست آنکه از آن خوش رسید
چند زنی دست بشاخی وکر
حرص بهل کوره طاعت زنید
یا مکن اندیشه بجنک آهنی
درده و هش نامه این دبیر
دشمن دانا که غم جان بود
کودکی از جمله آزادکان
یا پس از آن بوید زدستی
اشک ورا دوست ترین گفت
عاقبت اندیش ترین کودکی
چونک مرا زین همه دشمن نهند
هرکه در وجوه دانا نیست
جون زکم وپیش فلک درگذشت
ای زخدا غافل وازخو یشتن
این من و من کوکه درین قالبست
زو رجهان پیش زبانی تبست
هرکسی کان برضا بسته شد
کیسه برانند برین ره گذر

چون شکن آنکه و بخت آزمای
از کرهی عود آتش ستیز
کاه مراد دولت از این پیشتر
کرده حرص تو قناعت زنید
یا یک اندیشه بتنک آتش اندر
نیست کی صورت معنی پذیر

کز در دولت زنی افتاده شو
پی رو دل باش و مده دل بکس
جمله عالم تو کرفتی دوا ست
مرکز این خانه پروزه رنگ
معرفتی در کل آدم نماند
دوستی از دشمن معنی مجوی

حکایت

بهر دل وبهره پایش شکست
درین چاهیش ببایند نهفت
دشمن او بود از ایشان یکی
تهمت این واقعه برمن نهند
بر همه چیزیش توانا نیست

شد نفس آن دو سه سال او
تا نشود راز جو روز آشکار
کوش همانا که درین ره زن
نی پدر کس رفت ونه خود ای کو
بند فلک را که تواند کشاد

مقالت هفدهم

هیچ مکر جنبش او قالبست
سنک وی افزون زترازوی نیست
تا ابد از خدمت من رسته شد
هرکه تهی کیسه تر آسوده تر

چون خم کردون بجهان پیچ پیچ
توق کوهی زغبار بیخواه
حرص ربا خواره زمحرومیست
محتشمی در دهی پذیر

از کره کار جهان ساده شو
خود تن تو زحمت راه تو بس
جون بکذاری طلبیدن چرا ست
بد تو فراغت بر اندیشه تنک
اهل دلی در همه عالم نماند
آب حیات از دم افعی مجوی
بهتر از آن دوست که نادان بود
رفت برون با دو سه همزادکان
تنک تر از حادثه شد حال او
ما نشویم از پدرش شرمسار
صورت این حال نمانند نهان
تا پدرش چاره آن کار کرد
آنکه بر و پای تواند نهاد
کار نظامی ز فلک درگذشت
در غم جان ماندی و دردی تن
آنچه نه آن تو بر آن دست هیچ
آتش دیگی ز شرارش مخواه
تاج رضا بر سر همکو منه
کر نه بر و دامن افلاس کیر

کوسه

حکایت

کوسه‌ای کم ریش دلی داشت تنگ ... ریش کشان دید دو کس را بجنگ
گفت زخم گرچه زبانی خوش است ... کاینهم از ریش کشان آتش است
مصلحت کار درین دید اگر ... کز خر تو بار تو بخرید اگر
تا تو چو عیسی بدر دل رسی ... بی خر و بی بار بمنزل رسی
موی تو اندیشه کبودی مکن ... در تنکی کوش سطبری مکن
موج بلا گشت سبکتر شتاب ... جان ببر و بار در افکن در آب
بر که تهی مغز و خراب استی ... تا چو کدو بر سر آب استی
قدر به پی خوردن تو خواهی درست ... گنج بزرگان بخرابی درست
مردهٔ مرد ار نه‌ای ای غبن ... زاغ شو و پای بخون در مزن
گر تن بی خون شده عجز نگار ... آهنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان بشرابی چو تشنه ... آتشی از شرم بآبی شسته
تا قدری قوت خون بشکنی ... شربت آهن خور و دل را بهی
خود مبر از خوردن پیکار کو ... خرده بکد دار بکم خوارکی
شیر ز کم خوردن خود سرکش است ... خیره خوری قاعدهٔ آتش است
روند یک قصه چو خرسند گشت ... روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام که ... خون زیادش سبب اندام که
عقل ز بسیار خوری کم شود ... دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توی ... جان تو گنجی که طلسمش تویی
کی دهدت این گنج تا دشتی ... تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی گشت فاش ... صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آید بسر ... از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزرگی بزبان خنده جیست ... بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو هستم ز جهان ناامید ... روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز رنجی سیاه ... کابر سیه برق نماید نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند ... برق شو و بر همه عالم بخند
خندهٔ طوطی لب شکرشکست ... قهقههٔ بد دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره ... گریه از آن خندهٔ بی وقت به
سوختن و خنده زدن برق وار ... کوته عمری دهدت غیرت شرار
بی طرب این خنده چو شمع جلیست ... بس که بدین خنده بباید گریست
تا تو نه خنده دندان نمای ... لب بکه خنده بدندان نخای
گریهٔ پر مصلحت دین نیست ... خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر همه بینی و کر تا ده گره ... بادش از نیک و بد آگاه
خیز غمی بی خور و خوش نشین ... گاه چنان باید و گاهی چنین
درد دل خویش نالهٔ دلسوز هست ... با شب تیره شب را که هم روز هست
هیچ کس آبی ز هوای نخورد ... تا بسر آن آب تقاضای نخورد
هر بنده را جرسی داده‌اند ... هر شکمی را مکسی داده‌اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار ... نیک و بد خویش بدو وا گذار
گرد جهت سر که جوشی خموش ... نشنید تو خواهد تو چه دانی خموش

ثابت این راه مقیمی بود / همسفر خضر کلیمی بود
ناز بزرگان بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید

حکایت

داد بضاعت با مینان خاک / هر یکی از آن راستی برفشاند
کان همه رفتند و تو ماندی بجای / گفت مریدی دل من جای تو
تا بهمان باد شوم باز پس / منتظر داد بیادی شود
زان یکی جای ندارد قرار / کوه ز آهستگی آمد بجای
بارکشی کار صبوران بود / بارکش زهد شو از تو بند
دیو بد و تر شد و او تر نشد / زهد که در زرکش سلطان بود
زیر قبا زاهد پنهانیست / زهد غریبست بی خانه

مقالت هشتم

حرف شکه دار ز انگشتان / پیش تو از نود موافق ترند
ساده بدیدار و که زر وجود / جور بیدان عنایت کنان
کینه گره بر گره اندوخته / گرم ولی از جگر افسرده تر
مست نه پای درین گل مزن / خازن گوهند مکو باز شان
جهد کنان کز تو بچیزی شوند / چون بود آن صلح نه نادا شتی
دوستی دشمنی انگیز نشد / دوستی کان ز تو یی دمنفست
عیب ترا دوست چه داد هنر / دوست بیقه مردم راحت تن ساز

با مساعد که ناخوش کار
ره روی از جمله ویران کار
پیر دران قافله کی پاک
پیر بد و کعف جا قاد پای
من نه بباد آمدم اول نفس
روه رو و رود نشین شد غبار
پرده دری پیشه دوران بود
تا خط زهد تو مزور نشد
شمع که هر شب بز افشانست
زهد نظامی که طرازی خوشست
قلب زنی چند که ینخا شند
چون شکم ازوی مکن پشتیبانی
ساده تر از شمع و گره تر زعود
مهره هنر درد هن آموخته
صحبتشان بر محک دل مزن
لاف زنان کز تو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
زهر تا دوست چه خواند شکر

تا به بزرگی بتوانی رسید
دام کرد نه دامن کشی
می شد با پیر مریدی هزار
تا همه رفتند و یکی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
آمده با دبیادی شود
از سر آنست چنین دیر پای
بار طبیعت مکش از خر نه
قصه زنبیل و سلیمان شود
گنج عزیست بویرانه در
زیر نشین علم زرکش است
قالبی از دوستی آراسته
وز نیست از سایه منافق ترند
عیب تو سیان شکایت گزار
زنده ولی از دل خود مرده تر
عمر نخواهی مده آواز شان
خشم خدا باد بدان آشتی
نسبت آن دوستی از دشمنیست
گرنه رطب کن سخن ناکسان

کم برتف

گر نه بود کز سر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده دران همه چیب رود کار
جمله بدان کز تو سبق می‌برند / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته چون شوند / وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا در نوشت / چون دلت از کار کند در شکست
تن چه شناسد که تنا باز گشت / دل بود آنکه به وفا در گشت
یک دل داری و غم اهل راز / یک گل پژمرده و صد خار نیش
ملک هزار است و دو بیدق یکی / غالیه بسیار رود و ماغ اندکی
پرده درد هر چه درین عالم است / راز تو هم دل تو محرم است
چون دل تو پند ندارد بران / قفل چه خواهی بدل دیگران
گر نه تنک دل شده دین خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست
گر دل تو تنگی راز کشد / شیشه که می خورد چرا بانگ کرد
چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی راز نفس واگیر
پای نهادی چو درین داوری / گوش که هم دست بریست آوری
تا نشناسی همه یار خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصکی محرم جمشید شد / خاص تر از ماه بخورشید شد

حکایت

کار جوانمرد بدان در کشید / زآنکه همه عالم ملکش برگزید
چون بوثوق از دگران گوی برد / شاه خزینه برویش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی ره بجوانمرد یافت / لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو از چه خزان کرده / کاب ز جوی ملکان خورده
زرد چرای نه جفای کشی / شک دلی چیست درین دلخوشی
بر تو جوان کوته پیچ پیچ است / لاله خود روی تو خیری چراست
شاه جهان را نه توی عشق ساز / رخ بگشا چون دل شاه جوان
سرخ شود روی رعیت بشاه / خاصه رخ خاصکیان سپاه
گفت جوانمرد که ای پیرزن / راستی خوب نبودی بمن
لیک چرای تو ازین غافل است / هیچ نیی زآنچه مرا در دل است
صبر مرا هم نفس درد کرد / روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاده ست بمقدار خویش / در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان شوم کشاد
در سخنش دل بنگهبان بسته‌ام / گوهر سرکم کار زبان بسته‌ام
زان نکنم با تو سر خنده باز / تا ز زبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز برون شود / دل بنهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار / بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس

هیچ کسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان / زر ده با این چهره کلنار گون / زانک شود سرخ بخوناب چون

می شنوم من که بسی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار / سر طلبی تیغ زبانی مکن / دو زنه در ان فشانی مکن

مرد فرو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود / مصلحت تست زبان زیر کام / تیغ بسندین بود در نیام

راحت این پند بجا نهادست / کآفت سرها بزبانها درست / داد درین طشت زبان را نکام / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب بگشا ار چه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست / تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبان تو سرت ندروند

بد مشنو وقت گران گوش باش / زشت مگو تو بتن خاموش باش / چند نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه سان هر چه ببینی مگوی / آنچه ببینند غیوران بشب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز / گر تو درین پرده ادب دیدهٔ / باز مگو آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهان خانهٔ گنجینهاست / درد دل شب کنج بسی سینهاست / برق روانی که درون پرورند / آنچه ببینند برو بگذرند

هر که سرادرش بدون بود / کوی بمیدان درون بود / چشم و زبانی که درون دوستند / از سر موبند و زتن پوستند

عشق چو در پرده کرامات شد / چون بدر آمد بخرابات شد / این گره از رشتهٔ دین کرده اند / پنبهٔ حلاج بدین کرده اند

غنچه که جان بردهٔ این راز که / چشمهٔ خون شد چو دهن باز کرد / کی دهن این مرتبه حاصل کند / قصهٔ دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسهٔ دل خوش بود / چون بدهن آوری آتش بود / ایت فصاحت که زبان سنگیست / ایت شتابی که در اهستگیست

روشنی دل خبر آزاده چند / کرد هن خود دکان را دو هن / آن لغت دل که میان دلست / ترجمش هم بزبان دلست

گرد دل خرسند نظامی تراست / ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم

مجلس خلوت نگر آراسته / روشن و خوش چون حجر نوکاسته

شمع فروزان و شکر بخشته / تخت زده غالیه آمیخته / با تو دمی طلب دین گذار / انک بر آورده رقیبان بار

کرد در پیداد کران بار کرد / کرد سراپردهٔ این راز کرد / کرد سراپردهٔ این راز کرد / از تف این بادیه جوشنده

سرد نفس بود سگ گرم کین / ره با زان دوخت چو کبر ستین / دوزخ کو کرد شد این پیچ دشت / ای خنک آنکس که بسنگر گذشت

آب دهانی

آب دهانی به ادب گرد کن / در تف این چشمهٔ گوگرد کن
جمله در اندازه بر استادی / تا تو فرومانی و آزادی
خصمی گردم بتر از اژدهاست / کان تو پنهان بود این بر بلاست
خرد مبین گرچه شوی خرده‌بین / خرده شوی گر نشوی خرده‌بین
خانه پر از دزد بپوش جواهر / بادیه پر غول بتسبیح کوش
ترسم از آن دم که شبیخون کند / غارت ازین خانه به بیرون کند
تات نه بیند نهان شو چو خواب / تات نراند روان شو چو آب
گر نشوی در جگرت خنجر نهند / زاویه‌ات از صومعه بیرون نهند
تا نکند دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر و در ایمان گریز
شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش گذار
از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر خس چو هوا در مساز
چنبرتست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبره سر چون بری
تنگ بود غور تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او
تا بجهان بر نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
هیچ قبای نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
آنچه گشای ز در غمزه و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
نیک و بد آنها که بسی دیده‌اند / نیک طلب بد نپسندیده‌اند
صورة اگر نیک و اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
قلب مشو تا نشوی دق کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار

باز ده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
هرچه درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند
دشمن خردست بلای بزرگ / غفلت از و هست خطای بزرگ
با همه خردی بقدر مایه‌ور / میل کش بچه شیرست مور
عاریتانی که در دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند
قافلهٔ پرده بمنزل رسند / کشتی برگشته بساحل رسند
ای که درین صومعه تنها نشست / چون نه‌ای آواز شدن داد نیست
گر سفر آن خاک نمودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر
شرع ترا خواند سماعش بکن / طبع ترا خواند وداعش بکن
شرع ترا ساخته ریحان دست / طبع پرستی مکن او را پرست
ای همه چون سایه تو خور نور باش / گر همه داری همه دور باش
گر بتو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
آخر کار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست
کین دو نفس را چو تو آزاده‌ای / خوش نبود جز بجهان باده‌ای
هرچه کنی عالم کارستیز / بر تو نویسند بقلمهای تیز
چشم تو گر پردهٔ طناز نیست / با تو درین پرده همین بازیست
هر که رقم نشانی بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش
بانگ برین جور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برآر — پای بدین ابلق ختلی برآر
تا فلک از عنبر تر خرگهی — بر تو کند خطبهٔ شاهنشهی
کار تو باشد علم افراختن — کار منست این علم انداختن
آدمی و نفع ملک می‌کنم — دعوی از آن سوی فلک می‌کنم
قیمتم از قامتم افزون ترست — دور دم از این دم بیرون ترست
آب نه و بحر شکوهی نکرد — خیمه نه و کنج پژوهی نکرد
چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرم سخت بلندست رای
دور خلافت چو بهارون رسید — رایت عباس بگردون رسید

حکایت

نیم شبی پشت بهم خوابگه — روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می‌سترد — موی بموی بخشش می‌سپرد
کای شده آگاه ز اسرار ما — خاص کن امروز بامادم
خطبهٔ تزویج پراکنده کن — دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز بپرهیز ز آزرم گشت
گفت سیاست چکنش تا نفتت — دهشتی از وحشت او یافتست
بیخودیش کرد چنین یافه گوی — گرنه مگر دی زمن این جست و جوی
روز دگر نیک ترش آزمود — بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار جوئی رونقی از نو برد — قصه بدستوری دستور برد
کز قلم موی تراشی درشت — بر سرم این آمد و این سر نبشت
منصب داماد من بایدش — ترک ادب بین که چه فرمایدش
هرچه که آید چو قضا بر سرم — سنگ زند در من و در گوهرم
در رهنش خنجر و در دست تیغ — سربد و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیرا بنی از رای او — بر سر گنجست مگر پای او
چون که رسد بر سرتان سایه گه — کو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد گو ز کرا بزن — ورنه قدمگاه نخستین بکن
صبر مطیع از سر طوعی بعقد — جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول ربود — گونهٔ حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهن دوخته — چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد — کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند — گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد — چون سخن آمد در گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست — سینهٔ صافی و دل روشنست

مقالت بیستم

ماکه خود

ما که بخود دست بر افشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و نه کس پس تریم / قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما / دیو زبند نامی پیوند ما

گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سردی بی گرم چو خاکستریم
نور دل روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بد لمان در شکست / ار دلی عمر بجان در شکیب

از کف این خاک بافسون گری / چارهٔ آن ساز که جان چون بری
بر سر این دام که خون خواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است

گرگ زر و باه بدندان ترست / روبه ازان رست که دندان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفای در وست / ورز گل انصاف گیاهی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود / چون نپسندی هنری گم بود
گر نپسندیش دگرسان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود

مردم پرورده بجان پرورند / در طرفی گر هنری بنگرند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست / وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان بر زند / بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند / تا هنرش را بزبان آورند

حل ریاضت بتماشا کنند / نسبت آن پیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته شتی زبان / اسم وفا بندگی رایگان

کشته نگارا قدمی ریش خند / خوانده سخن را طرفی کود کند
نقش وفا بر سر یخ می زنند / بر مه و خورشید تیغ می زنند

گر نفسی مرهم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شکر شیرین چشند / دست بشیرینی گردون کشند

بر جگر پخته انجیر خام / سرکه فروشند جو انجیر خام
چشم هنر بین نکسی در سبب / جز مه و عیب نداند حسب

حاصل دریا نه همه در بود / یک هنر از طبع کسی پر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور / پای ملخ پر نبود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر / نی هنر و پر هنر افسوس گر
تیغ ترا از کمر گل در کشند / طبع ترا از غصهٔ دل پر کنند

دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند
حال جهان بین که سرانش کنند / تا مگس و تا مورانش کنند

این دو سه بد نام کن مهد خویش / می شکستم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم / تشکم از شکم افزون شوم

رنج کرم زحد افزون برند / با فلکسان و نغمه سر چون بند
با سخن تازه ترا از باغ روح / منکر دیدی جو اصحاب نوح

ای عمل عصر غزای یکن
بایدشان کان نه باندازه ایست
خنده نیمه بآرد خروش
در چمن باغ چو گلبن شکفت
کز همه مرغان تو خاموش بیان
منذل تو دستک سنجری
طبع مرا کم شکاری چراست
من که شدم کارشناس اندکی
من که همه معنیم این صیدگاه
خطبه چو بر نام فریدون کنند
چرخ که در معرض فریاد نیست
سبحک الله صباح ای دبیر
کین نمط از چرخ فزونی کند
زین همه الماس که بگداختم
دولت اگر همدمی ساختی
اینچه درین مجلس خرگاهیست
پیش رو آهستگی پیشه کن
وانچه نه از شرع برآرد علم
این طرفم که چنین پایست

وای نفس روح دعای یکن | دل که ندارد سر بیداد شان
خامشی من قوی آوازه ایست | خند پر آوازه زیک دُر شود

حکایت باز و بلبل

گوی چرا بوده آخر بیار | تا تو لب بسته گشادی نفس
طعمه تو سینه کبک دری | من که یک چشم زدن از کار غیب
خانه من بر سر شاهی چراست | باز بدو گفت همه گوش باش
صد کنم و باز نگویم یکی | رو که تویی شیفته دربی نگار
سینه کبکم دهد و دست شاه | چون تو همه زخم زبانی تمام
حکم بر آوازه دهل چون کنند | حکم که بر بانگ خروست و بس
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست | بر مکش آوازه نظم بلند

در اختصار کتاب

کز کلکی بهر مکی ساختم | کاهن شمشیرم در سنگ بود
عمر بدین نیز نبود احتی | در دلم آید که کنه کرده ام
جلوه گری چند سحرگاهیست | زین بره می خورد چه خوردی دود ما
گرکنی اندیشه باندیشه کن | هر سخنی کز ادبش دور نیست
کو منم آن حرف در دکش قلم | گرنه در وداد سخن دادمی
جمله اطراف مرا زیور است | گفته زمانم نه زمینی نجیب

فرمش باد ار کند یاد شان
کبک شود چون شکمش پر شود
لیک چو پر گرده گردد خموش
بلبل با باز در آمد بگفت
یک سخن نغز نگفتی بکس
صد گهر نغز برآرم ز جیب
باری من بنگر و خاموش باش
زانکه یکی نکنی و گوی هزار
کرم خود و خار نشین و السلام
خنده از ان فسوست و بس
تا چو نظامی نشوی شهربند
چون قلم از دست شدم باگزیر
باقلم بو قلمونی کند
کوره آهن کریش تنگ جفا
کین ورقی چند سیه کرده ام
آتش در درق نمک سود ما
دست برو مال که دستور نیست
شهر بشهرش نفرستادمی
چون زنغان چند نشینی نجیب

بکر معانی

300 yrs old
1902

